

قواعد العرفاء و آداب الشعراء^۳

(فرهنگ اصطلاحات عارفان و شاعران)

نظام الدین ترینی قندهاری پوشنجی

تاریخ تألیف: ۱۲۲۱ هـ

به اهتمام

احمد مجاهد



قواعد العرفاء و آداب الشعراء

(فرهنگ اصطلاحات عارفان و شاعران)

قواعد العرفاء و آداب الشعراء

(فرهنگ اصطلاحات عارفان و شاعران)

نظام‌الدین تیرینی قندهاری ابن اسحاق پوشن‌جی

تاریخ تألیف: ۱۱۲۱ هـ

به اهتمام

احمد مجاهد

سروش

تهران ۱۳۷۶



ترینی قندهاری. نظام‌الدین بن اسحاق، قرن ۱۲ ق.
قواعد العرفاء و آداب الشعراء (فرهنگ اصطلاحات عارفان و شاعران) / نظام‌الدین ترینی قندهاری
ابن اسحاق پوشنجی: به اهتمام احمد مجاهد - تهران: سروش (انتشارات صدا و سیما)، ۱۳۷۶.
نه، [۳۵۷] ص.
بها: ۱۱۰۰۰ ریال.
ISBN 964-435-010-3
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات قبیا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
پشت جلد به انگلیسی:
Nezami al-Din Terani. Qavaed al-Orafa va Adab
al-Shoara (A classical Glossary of mystic and poetic terminology).
کتابنامه به صورت زیر نویس.
۱. عرفان - اصطلاحها و تعبیرها. ۲. عرفان در شعر. ۳. شواهد شعری. الف. مجاهد، احمد، ۱۳۱۴ -
مصحح. ب. صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران انتشارات سروش. ج. عنوان. د. عنوان: فرهنگ
اصطلاحات عارفان و شاعران.
۹۴/۳/۳۷۷۴ BP ۲۹۷/۸۰۳
کتابخانه ملی ایران ۷۶۶۷۹



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتاح، ساختمان جام‌جم
مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: قواعد العرفاء و آداب الشعراء

نویسنده: نظام‌الدین ترینی قندهاری پوشنجی

به اهتمام: احمد مجاهد

چاپ اول: ۱۳۷۴

چاپ دوم: ۱۳۷۶

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی،

چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۳-۰۱۰-۴۳۵-۹۶۴ - 3 - 010 - 435 - 964 ISBN

فهرست کتاب

صفحه	
هفت	مقدمه مصحح.
۱	مقدمه مؤلف.
۲۷	قسم اول در اصطلاحات سالکان.
۶۵	قسم ثانی در اصطلاحات عارفان.
۲۰۱	قسم ثالث در اصطلاحات عاشقان [شاعران].
۲۹۳	تعلیقات.
	فهرستها (آیات قرآنی، احادیث قدسی، احادیث نبوی، سخنان بزرگان به فارسی، سخنان بزرگان به عربی، اشعار عربی، مصراعها، امثال، اصطلاحات، اشخاص، کتابها، جایها، اقوام).
۳۱۹	

چو هر يك را از اين الفاظ جانیست
به زیر هر یکی پنهان جهانیست
تو جانش را طلب از جسم بگذر
مستأجری باش از اسم بگذر
شمس مغربی

مقدمه مصحح

مؤلف کتاب

مؤلف کتاب نظام الدین تیرینی^۱ قندهاری ابن اسحاق پوشنجی، يك افغانی ایرانی عهد صفوی است. نگارنده موفق نشد شرح احوالی از او در جایی به دست آورد و شاید هم شرح حالی از او در جایی وارد نشده باشد. این جانب نامه‌ای به آقای نجیب مایل هروی محقق محترم افغانی مقیم ایران نوشتم و از ایشان در این مورد استمداد کردم، معزّی الیه جواب دادند:

«... در پاسخ نامه شما که طی آن از احوال نظام الدین تیرینی استعلام کرده‌اید، به عرض می‌رساند که تاکنون نام و نشانی به هیأت نظام الدین تیرینی قندهاری در جایی ندیده‌ام... این را هم بگویم که تیرینها فارسی زبان بوده‌اند نه پشتوزبان، آن چنان که پشتونها و محققان آنها می‌گویند و به خاطر تضعیف زبان فارسی در افغانستان سند جعل می‌کنند و آب به کاسه مغرضان و دشمنان زبان و فرهنگ فارسی می‌ریزند و چه و چه‌ها می‌نمایند و... بگذریم، این هم قواعد العرفاء شما که سند متقن در تأیید فارسی بودن تیرینهاست».

معرفی کتاب

مؤلف کتابش را به دو نام بدین صورت نامیده است: «این مختصر مسماً به اسرار العاشقین شده و به منازل السالکین نامی گردیده» (ص ۲۵). نام قواعد العرفاء و آداب الشعراء در پشت نسخه آمده است، و

۱. ترین، تیرین (TIRIN KOT)، ترین کوت مرکز ولایت ارزگان (ORZGAN) است (رك: اتلس قریه‌های افغانستان، ج ۳، ص ۱۴۵۲، حوت ۱۳۵۳، کابل). ترین که به آن ترین کوت هم می‌گویند، در کنار تقاطع جاده‌هایی مناسب، در نواحی علیای استان قندهار قرار دارد و بیشتر مردمان آن پشتون هستند. (رك: جغرافیای شهری در افغانستان، ص ۱۸۷). ترین: حکومت درجه سه و مربوط ولایت قندهار است. حوزه ترین سرسبز و شاداب و دارای هر گونه اشجار مشر و غیر مشر بوده و نهرترین از بین آنها می‌گذرد. ترین علاوه بر دریایی که ذریعه آن آبیاری می‌شود بعضی چشمه‌ها نیز دارد. کوههای ترین نهایت خوش منظر بوده و مردم آن عموماً زراعت پیشه و باغدار می‌باشند (رك: آریانا دائرة المعارف، ج ۴، ص ۷۲۶).

چون این نام نسبت به محتوای کتاب رساتر از دو نام دیگر بود، از این رو نگارنده با حفظ دو نام دیگر، نام اخیر را عنوان کتاب قرار داد.

مؤلف مانند همه فرهنگ نویسان، مواد فرهنگ خود را از کتابهای مختلف ادبی و عرفانی گرفته است. ده درصد اصطلاحات این کتاب همانهایی است که در کتب اصطلاحات دیده می شود، ده درصد دیگر اصطلاحاتی است که عنوانهای اصطلاحات با اصطلاحات سایر کتب مشترک است اما تعریفها فرق دارد، و هشتاد درصد بقیه اصطلاحات این اثر، خاص اوست و در کتب اصطلاحات دیده نمی شود.

مؤلف کتابش را به سه بخش به شرح زیر تقسیم کرده است:
قسم اول، تحت عنوان «القسم الأول من منازل السالکین» است. در این بخش اصطلاحاتی را به زبان عربی آورده و از منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری و دیگر منابع عرفانی استفاده کرده است.
قسم ثانی، تحت عنوان «قسم ثانی در بیان معانی باطن از اصطلاحات عارفان» است. در این بخش، از اصطلاحات فخرالدین عراقی، و رشف الألفاظ فی کشف الألفاظ الفتی تبریزی، و گلشن راز شبستری، و شرح گلشن راز لاهیجی، و تفسیر مواهب علیّه واعظ کاشفی، و کشف الأسرار میبیدی و دیگر مصادر عرفانی استفاده کرده است.

قسم ثالث، تحت عنوان «قسم ثالث در بیان تشبیهات عاشقان [شاعران]» است. در این بخش، از انیس العشاق شرف الدین رامی و منابع دیگر ادبی بهره جسته است.

نسخه متعلق به این جانب است و ضمن مجموعه ای بدین صورت آمده است:

۱. قواعد العرفاء و آداب الشعراء ۱-۱۹۴، با تاریخ ۱۱۳۴ در پایان نسخه

۲. لوائح جامی. ۱۹۴-۱۹۷

۳. رساله حل الشبهات. ۱۹۷-۲۰۶

۴. هشت فایده از حاتم اصم. ۲۰۶-۲۱۱

۵. انوار الحکمة فی ابواب الجنان مسمی بأبواب الجنان ۲۱۳-۳۰۳، با تاریخ ۱۱۳۰ در پایان نسخه.

غیر از لوائح جامی، بقیه آثار از تألیفات مؤلف است.

کیفیت تصحیح نسخه

نگارنده با مراجعه به فهرست کتب خطی موجود در کتابخانه های تهران، جایی به نسخه ای غیر از نسخه ملکی خود برخورد نکرد، لذا همان نسخه را مورد تصحیح و تحقیق قرار داد. خوشبختانه نسخه به خط خوانا و نستعلیق روشن نوشته شده و اشکالی در قرائت پیش نیامد، جز اینکه در سه مورد يك یا دو کلمه در اثر آب خوردگی خوانده نشد که در جای خود اشاره شده است. و با توجه به این مقدمه که مآخذ استفاده مؤلف را ذکر کرده ام و پانوشتها، به قطع می توان گفت که تمام کتاب از طریق مآخذ و منابع مقابله و تصحیح شده است، و منحصر بودن نسخه لطمه ای به اساس کتاب نزده است.

در خاتمه، از آقای دکتر علی اصغر شعر دوست مدیر عامل محترم انتشارات سروش — که از دوستان و دوستان زبان فارسی اند و در ترویج و تقویت و غنای آن سخت می کوشند — و چاپ این کتاب را مورد تصویب قرار

دادند، و آقایان اصغر مهرپرور مدیر لاینوترون، و شهرام گلپریان بخش گرافیک، خانم مریم سلوکی پانچیس، که هر يك با دقت خاص و حوصله زیاد سهمی در تصحیح و زیبایی این کتاب دارند، و آقای حسین فخریان صفحه آرا که با نظر اصلاحی خود كمك زیادی به شكلبندی كتاب و تسهیل مطالعه آن كردند، و سایر مسؤولان چاپ و نشر سروش، سپاسگزار می باشم.

احمد مجاهد

تهران، فروردین ۱۳۷۲

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين. والصلاة والسلام على خير خلقه محمد، وآله وأصحابه أجمعين الطيبين الطاهرين.

اما بعد - به رساله الهی^۱ و تأسیس ثنای حضرت رسالت پناهی و اشیاعه و نقبانه. و هر سخنی از بیان منازل و مراحل سالکان و تبیان معانی این حدیث مصطفوی که حضرت خلاصه موجودات صوری و زبده مکونات معنوی ایجاد عالم، نور دیده آدم، فرموده: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ» و در این معنی گفته اند، بیت:

گر تجلی ذات خواهی صورت انسان نگر قلب ذات خویش کرده صورت انسان شده
و مراد از ایراد این ادا آنکه، بیت:

چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش در صحرا نهادیم^۲
و امام محمد غزالی (علیه الرحمه والغفران) در شرح این حدیث، شأن و شوکت و سلطنت و عظمت وجود انسان را کماهی بیان کرده است، تا آنکه در سوال حضرت داود (علی نبینا وعلیه الصلاة والسلام) که: «إِلَهِي لِمَاذَا خَلَقْتَ الْخَلْقَ؟» جواب چنان آمده که: «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأَنْ أُعْرِفَ». رباعی:

۱. در اصل: اللهی.

۲. عطار گوید:

فرستادیم آدم را به گیتی جمال خویش در صحرا نهادیم

عالم همه فرع توسست ای اِهْل وجود
هر چند که اصل تو از آن فرع نمود
مر پر تو را احاطه نتواند شمع
هر چند که باشند از او بود و نبود
و فاضلی از افاضل جهان هم در این معنی می فرماید، رباعی^۳:

هر چند که سروقامت افراخته‌ای اسباب جمال مو به مو ساخته‌ای
بر فرق تو موسی ید بیضا بنمود تا عقد صد از نوزده انداخته‌ای^۴

و این رباعی مشتمل است بر اوضاع حُسن خوبان و بیان اسما که تعلق به شمایل محبوبان و آنچه پیکر دارد چون: موی و جبین و ابرو و چشم و مژگان و روی و خط و خال و لب و دندان و دهان و زَنخ و گردن و سینه و ساعد و انگشت و قد و میان و ساق.

بدان که آنچه در کشور حُسن سرآمد مُلک جمال است، موی را گرفته‌اند^۵ و فرق داخل او است. و در تاریخ^۶ شیخ حسن اهوازی در صفت حُسن دلبران آمده که چون قلم بر صفحه جمال نور چشم و ابروی خوبان می کشیدند^۷.

۳. به گفته صاحب منتخب جواهرالأسرار در ص ۳۹۷، رباعی از عنصری است، اما در دو چاپ دیوان عنصری (دکتر دبیر سیاقی و دکتر قریب) این رباعی دیده نمی‌شود.

۴. در انیس العشاق، ص ۳، در شرح و حل این بیت آمده است: و این رباعی مشتمل است بر اوصاف حُسن خوبان و منوط به تأویل ارباب سخن، همانا عقده اشکال این سوال به جواب مشکل گشای اعیان زمان انحلال یابد تا نتایج اجتماع اهل سخن ظاهر گردد. - ایضاً در منتخب جواهرالأسرار، ص ۳۹۷: این رباعی عنصری است، و این موقوف بر اصلاح علم نظر است که صاحب نظران عاشق پیشه سرپای معشوق را در باب حُسن به نوزده باب مَبُوب ساخته‌اند و موی را بر همه بالایی داده که «بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد». و آن چهل شرط که از تناسب اعضا در باب حُسن شرط کرده‌اند که کمال خوبی است مترتب بر نوزده باب داشته‌اند و آن چهار صفت مستلزم ده صفت است، پس ده در چهار، چهل باشد. چنان که گفته‌اند:

خُرد و کلان و گرد و بلند و دراز باز باریک و تنگ و سرخ و سفید و سیاه نیز
اوصافی که شعرای عرب و عجم هیئت مجموعی منظوران را گویند مترتب بر این نوزده باب است، چنان که گفته‌اند:

باش تا چشم سخت بگشاید منکر بی خبر که در خواب است
رفع صدگونه حُسن خواهد کرد آنکه در مهد نوزده باب است

پس بر این تقدیر «بر فرق تو موسی ید بیضا بنمود»، یعنی هرگاه که تراشیده شد سر تو، ید بیضای موسی روشن گردید. چو از «عقد صد» مراد زلف است که از بالای نوزده باب حُسن بیندازد. و بر معنی سر تراشیدن موسی گواه است که موسی به لغت عربی، تیغی را گویند که سر را به آن می تراشند.

۵. انیس العشاق، ص ۳: شعرای سخن آفرین و استادان باریک بین از کثرت معانی و غایت سخندانی سرپای معشوق را بر نوزده باب مَبُوب گردانیده و از روی دقت موی را بر همه بالایی داده‌اند، چرا که گفته‌اند: «بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد». ۶. همان، ص ۱۷: رساله. اهوازی. رك: حدائق السحر، ص ۸۹-۹۱.

۷. همان، ص ۱۷: که چون بر صحیفه جمال نون خط ابروی خوبان می کشیدند.

مویی ز سر خامه تقدیر افتاد بر دیده نشست و نام او مژگان شد

✱

زلفت هزاردل به یکی تار مو بیست راه هزار چاره گر از چارسو بیست^۸
و خط از روی حقیقت طغرای منشور دیوان^۹ نشو و نما است، و تا مادام که محبوب به محاسن
حسن خط معنی موصوف نبود، ناتمام بود، کما قال:

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
برو به صورت تنها مکن به مردم ناز که دل زکس نبرد حُسن شاهد مرده
یقین شناس که صورت تن است معنی جان اگر به حسن که روز آفتاب و مه برده
ایضاً وله:

قابلیت يك سرمو گر بود مانند زلف می توان در خانه خورشید هم بالا روی
استخوانی را که جوهر نیست دورش افکنند بعد مردن هم مذلت آورد بی جوهری
زیرا که^{۱۰} حقیقت بود نه حسن صورت، چرا که گفته اند، بیت:

اهل معنی را اگر صورت نیستی خط تو صورتی بودی رخت از روی معنی ناتمام
فاماً — او را که غباری در دیده بود از مطالعه^{۱۱} خط غبار چه تمتع، کما قال:

چشم کوه نظران بر ورق حسن نگارین خط همی بیند و عارف به همه، صنع خدای
از بهر آنکه از وجود ممکن الوجود راه به وجود واجب الوجود به تحقیق^{۱۲} آرند نه به تقلید.
و سوختگان سودای عشق دانند که نقطه خال و حسن خط حلیه صحیفه جمال است، و از این دو
نازنین به دفع چشم زخم بد بر صحیفه رخسار از عنبر تر خالی نهند چنان که عارف بر وجه تجاهل
استفسار می کند، بیت:

نقطه از خامه نقاش ازل افتاده ست بر گلستان رخت، یا توبه عمدا زده ای^{۱۳}
وله:

ای بر سمن از مُشک به عمدا زده خالی مسکین دلم از خال تو افتاده به حالی*
و حقیقت خال به مجرّد عشق مجازی معلوم نگردد، و این راز را ارباب قلوب دانند که صدر نشینان
بارگاه قبول اند و قابل اسرار عشق حقیقت، چنان که فرموده اند:

۸. حافظ ۹. انیس العشاق، ص ۲۵: دیوان. در اصل: دوران. ۱۰. سه کلمه به علت سیاه شدن خوانده نشد.

۱۱. انیس العشاق، ص ۲۵: مطالعه. در اصل: مطلع. ۱۲. رشف الالفاظ، ص ۳۷. تحقیق. در اصل: حقیقت.

۱۳. بیت از ابن حسام سرخسی است. رگ، مونس الأحرار، ص ۱۰۳۰.

* بیت از امیرمعزی است. رگ، دیوان، ص ۷۳۴.

اسرار تو عشاق تو دانند کماهی کان خال نه خال ست که سرّی ست الهی^{۱۴}
 و هر کدام را از زلف و ابروی و چشم و خال و قدّ و غیر هم، ناقدان بازار حُسن نامی نهاده مقرر
 کرده‌اند، چنان که شیخ مصلح الدّین سعدی شیرازی در این باب این غزل فرموده، غزل:
 ای به بالا چون صنوبر، ای به رخ چون مَه زلف داری همچو عنبر، لب چو شِكر
 آفتاب دلبرانی ماهتاب عاشقان قبله آزادگانی ای صنم با، ر، خ
 تا به گرد روی خود اندر کشیدی خ ط دردمندم مستمندم تن گرفته ت ب
 ت ب آمد نگارا چون مرادر^{۱۵} عشق تو داروی دردم تو داری در میان ل ب
 ل ب بر ل ب بنهاده باشم تا سحر م ی در پیش باشد بسته باشد در
 ای نگارا گر تو ما را يك شبی مهمان کنی نُقل خواهم از لبانت ب و س ه

آب حیوان و آب خضر و آب زندگانی، لب محبوب را گویند زیرا که لب تشنگان به مشرب خضر،
 لب محبوب را آب حیوان خوانند. بلی که آب حیوان است بلکه حیات آب حیوان هم از اوست، اما
 حیوان چه داند قدر آب حیوان. و در این باب، هم سلمان گوید:
 نشان آب حیوان کز دهان خضر می جستم دهانت می دهد اینك^{۱۶} به زیر لب نشان ما را
 و اگر دو حقیقت مختلف را صفت کرده‌اند، هر دو را از يك وجه که با هم اند منسوب کرده‌اند، چنان
 که امامی گفته، بیت:

سحر در بادام و معجز در شکر^{۱۷} آب حیوان در لب و جان در دهن
 و از روی مراعات، بادام را با شکر همان نسبت است که سحر را با معجزه. و این بدایع و دایع
 شعرای سابق است، چنان که پادشاه جهان دانش، فردوسی از روی تناسب گفته، بیت:
 به ابرو کمان و به گیسو کمند به بالا به کردار سرو بلند
 باقی علیّ هذا القیاس. و در رعایت این اقسام فرض عین بلکه عین فرض است، و قواعد اصلی
 است و به جان سخن تعلّق دارد. اکنون تمسّک را همین دو بیت مذکور کافی است. و این تشبیهات
 را هم اهل عرب کرده‌اند و هم اهل عجم.
 اما بدان که اهل عرب به هیچ باب دندان و زبان بر کلمات فارسی نمی‌نهند، و شعرای عجم

۱۴. بیت از عماد حروفی است. رك، همان، ص ۹۹۷: آن خال سیه نیست که سرّی است الهی.

۱۵. در يك نسخه خطی: مردم اندر. ۱۶. دیوان سلمان ساوجی، ص ۲۵۳: مردم.

۱۷. دیوان امامی هروی، ص ۱۳۹: بیان. - مونس الاحرار، ص ۵۹۵، دقایق الشعر، ص ۳۵، انیس العشاق، ص ۵۷: شکر.

دندان طمع در الفاظ عرب فروبرده‌اند، بلکه در نهب و سلب دست تصرف دراز کرده‌اند، و در استعمال عبارت عرب و تشبیهات آن مخیرند، و در این باب شیخ سعدی گوید، رباعی:

گر ابن مُقله دگر بار در جهان آید چنان که دعوی معجز کند ز سحر مبین
به آب زر نتواند کشید چون تو الف به سیم حلّ ننویسد بسان ثغر تو سین
الحق هر چه در این سخن از تشبیهات عرب و عجم مسما شده و نسبت صفات محبوب را بدان
منسوب کرده همه خار و خاشاک این راه‌اند و فرق است از خارستان تا نیک را...^{۱۸} و در لطف این
معنی املح الشعرا سلمان گوید، بیت:

مصور ازل از روح صورتی^{۱۹} می‌خواست مثال قدّ تو را بر کشید و آمد راست
و هم در این باب بهلول دیوانه جمال ذی الجلال فرموده، رباعی:

عام ست تجلی به همه کون مکان لیک در آب و گل آن گنج روان باز توان دید
عکس رخ خود دید در آینه انسان در صورت انسان رخس اظهار توان دید
چون طالبان و عاشقان حضرت قدس و ساکنان مسکن انس مثل مولانا فریدالدین عطار
نیشابوری و جلال الدین بلخی المعروف به رومی و شیخ بزرگوار احمد جامی و شیخ فخرالدین
عراقی و غیرهم که اسامی اکثر ایشان در این رساله مسما شده (طاب الله ثراهم و جعل الجنة
مناهم)، که در مقام عشق و محبت قدم و شأن عظیم داشته، به حکم غلبات مقهور صدمات اوقات
شده، از مشاهدات در صور مجاز که آینه صورت حقیقی است، آن بلبان سرمست و طاووسان
الکست در ترنم آمده، الفاظ: زلف و موی و جبین و ابرو و چشم و مژگان و رخسار و خط و غیره آنچه
مسما شده در سلك نظام کشیده و هریک را از این در معانی نام مطلق کرده‌اند، و حقایق و دقایق آن را
در چنین نمط به خلق نموده‌اند، چنانچه مراد از:

زلف غیب هویت است که مراتب صفات قهریه است که ذات او در پرده جلال عظمت محتجب
است و هیچ کس [را] به معرفت او علم حاصل نیست، و دم در آن زدن از بی حاصلی و سیاهکاری
بود، که در این [باب] خواجوی کرمانی فرموده:

خواجو اگر زلف کجش بینی که در خاک اوفتد

با آن رسن در چه مرو کان از سیهکاری کند^{۲۰}

۱۸. انیس العشاق، ص ۵۰: و فرق است از خاک بوستان تا پیکر روان. - کلمه‌ای به علت سیاه شدن خوانده نشد.

۱۹. دیوان سلمان ساوجی، ص ۴۳: مصور از دل از روح.

۲۰. مونس الاحرار، ص ۱۰۲۱: با آن رسن در چه مشو کو خود سیهکاری کند.

موی مراد از ظاهر هویت است که این مراتب فضل جمالیّه است، چنان که بزرگی در این رباعی اشاره بدان فرموده:

هر آن نقشی که در عالم^{۲۱} نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
ز زلف خود سر مویی نمودیم جهانی در پی غوغا نهادیم^{۲۲}
و نیز مراد از موی، وحدت است که مثل موی باریک است و به دقت تمام به نظر درمی آید، و در این باب نیز از [ی] فُهستانی گفته است:

موی تو تامیان و میان تو کم زموی چون تو که دیده موی میان میان موی^{۲۳}
جبین مراد از ظهور اسرار الهی است، چنان که فرخی گوید:
بر فلک حسن اگر چه زُهره جبینی زُهره به رقص آید از جبین بگشایی^{۲۴}
ابرو فرو گذاشتن سالک را گویند از درجات وصال به سبب تقصیر که از او واقع شده باشد، چنان که شیخ عماد [فقیه کرمانی] گوید:

دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن گوشه گیری ست که در بند کمان ابرویی ست
چشم صفت بصیرت محبوب را گویند، چنان که میرک کرمانی فرموده:
روشن ست این اهل معنی را که در دیوان حسن
چشم شورانگیز شوخت شاه بیت مثنوی ست

مژگان فرو گذاشتن سالک را گویند که از آثار جلال اوست، چنان که عاشق^{۲۵} گوید:
ناوک مژگان تو خون دلم بس که ریخت کرد جهان سر به سر در نظر من سیاه
روی تجلیات محض لطف جمالیّه را گویند، چنان که محمود منور گوید:
روی بنما تا دگر عابد نگوید الصّلات موی بگشا تا دگر راهب نگوید الصّلیب
خال نقطه وحدت و احدیت را گویند که محیط هردو است، چنان که صفایی گفته:
خالت حجر الأسود و ما اهل صفایم بی سعی کجا بوسه رسد اهل صفارا
خطّ ظهور حقیقت تجلی جلالی در مظاهر روحانی را گویند، چنان که عماد حرفی [حروفی] گوید:

۲۱. دیوان عطار: صحرا. ۲۲. دیوان عطار، ص ۴۹۲. ۲۳. انیس العشاق، ص ۶: در میان ترک.

۲۴. این بیت در دو چاپ دیوان فرخی (عبدالرسولی، دبیر سیاقی) دیده نشد.

۲۵. انیس العشاق، ص ۱۶: قائل.

خط تو که در شأن رخت نازل شد لامی ست که بر آیت رحمت دالست^{۲۶}
لب حیات جاودانی حق تعالی را گویند که سالک بعد از فنا به بقا خود را برساند، چنان که سلمان
گوید:

نشان آب حیوان کز دهان خضر می جستم دهانت می دهد اینک به زیر لب نشان ما را
دندان نکته باریک را گویند که از غایت تصفیه ترقی کند که مراد از آن به صفت جمال کثرت و
تفرقه احدیت است، چنان که کمال^{۲۷} گوید، بیت:

آن لؤلؤ دندان که کند لالایی از دیده اهل نظر درخوشاب انداخته^{۲۸}
دهان جمعیت وحدت را گویند، چنان که کمال اسماعیل گوید:
دهنت یک سرموی ست و به هنگام سخن اثر موی شکافی تو در وی پیداست
زنج محلّ مشاهده اسرار محبت و ملاحظه کشف حقایق را گویند که محبّ طاقت حمل آن ندارد،
چنان که قائل گوید:

بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت نشان چشمه خضر درچه زرخدانش^{۲۹}
گردن وجود مطلق را گویند، چنان که اسدی در این باب گوید، بیت:

اختران را قرص خورشیدست زرین چهره اش
روشنان را شمع کافوری ست سیمین گردش
سینه صفت علم الهی را گویند، چنان که صدرالدین بلخی گوید، بیت:
یک شب بت من دوش و بری بر من زد^{۳۰} المنة لله که بری خوردم ازو
ساعد صفت قوت زیاد الهی را گویند که میان عاشق و معشوق دایر است، چنان که عاشق صادق
گوید:

بلورش ساعد و جامش بلور بنامیزد بود نورعلی نور^{۳۱}

۲۶. همان، ص ۲۳، و ذیل «لام» در همین کتاب: خط تو. بیت در دو چاپ دیوان عماد نسیمی (رستم علی اف و حمید محمدزاده) دیده نشد. بیت از ظهیر فاریابی است.

۲۷. انیس العشاق، ص ۳۳: رکن الدین بکرانی. بیت در دیوان کمال اسماعیل دیده نشد.
۲۸. انیس العشاق، ص ۳۳:

لؤلؤ دندان که شد لالای او پروین به جان از دیده اهل نظر در خوشاب انداخته
۲۹. بیت از ظهیر فاریابی است. رکن، مونس الأحرار، ص ۵۷۲.

۳۰. انیس العشاق، ص ۴۱: بگذشت زمن دوش و بری بر من زد.

۳۱. همان، ص ۴۳:

بلورین ساعد و جام بلورین به نام ایزد زهی نورعلی نور

انگشت صفت احاطت را گویند، چنان که آغایی تبریزی گوید:
 نگارکرد به خون دلم نگار انگشت ز خون دل نهادهیم^{۳۲} بر نگار انگشت
 قدّ استوای الهی را گویند، چنان که قائل گوید:
 قدّ تو در میانه جان راست چون الف آرام کرد و راستی آرام جان ماست
 میان مانعی را گویند که میان طالب و مطلوب مانده باشد از سیر و مقام و حجاب و غیرها از سرّ
 ربوبیت که بر کشف آن کسی را مطلع نکرده اند، چنان که سعدی فرماید:
 میانش را و مویش را دوصدره گر بیمایی میانش کمتر از مویی و مویش تا میان باشد
 ساق حجاب عزّت حضرت را گویند، چنان که سیف الدین اعرج^{۳۳} گوید:
 ساق تو مرا زیبا درآورد و زدست هرگز ندهم ستون عنابی را
 سؤال: جماعتی که از عالم صورت روی گردانیده، [و] به عالم معنی و حقیقت رسیده، و اهل
 تحقیق و یقین گشته، و شهباز بلند پرواز ایشان به آشیان صورت منزل نمی سازد، و از مراتب قیود
 صور محسوسه عبور نموده و صاحب مقامات و احوال معنوی گشته، از این عبارات چه می خواهند
 و اشارت به چه معنی است که این الفاظ مقصود خاصّ ایشان است که این مجموع از لوازم
 صورت و مقامات است، و احوال معنی و رای عالم صورت است، پس چون این جماعت مقید به
 دام و دانه نیستند، بر سبیل استفسار سؤال نمود:

چه خواهد مرد معنی ز آن عبارت که دارد سوی چشم و لب اشارت
 چه جوید از رخ و زلف و خط و خال کسی کاندر مقامات ست و احوال^{۳۴}؟
 جواب: چون ارباب کشف و شهود تعبیر از آن به صور محسوسه فرموده اند تا آن مخدّرات آبکار از
 نظر افکار نامحرمان مستور ماند، این جواب شافی کافی بر طبق سؤال سایل، صاحب گلشن راز
 شیخ سعدالدین محمود تبریزی (قدّس سرّه) ادا فرموده که، بیت:

هر آن چیزی که در عالم عیان ست چو عکسی ز آفتاب این جهان ست^{۳۵}

چون جمیع ذرات موج مظاهر اسما و صفات و ذات الهیه اند، و از مرایای اعیان ممکنات آفتاب
 ذات و صفات و اسمای حقّ اند که منعکس و تابان است، فرمود که: «هر آن چیزی که در عالم
 عیان ست» - یعنی هر چه در این عالم امکان ظاهر و عیان می شود مانند عکسی است از انوار
 آفتاب آن جهان ذات و صفات و اسمای الهی، و به واسطه ظهور حقّ به صور ممکنات است که

۳۲. همان، ص ۴۵: بنهادهیم.

۳۳. همان، ص ۵۳: فرید احوال. - این بیت در دیوان سیف اعرج (اسفرنگی) دیده نشد.

۳۴ و ۳۵. گلشن راز.

عالم نمودی پیدا کرده و هر چیزی مسما به اسمی گشته است.

و چنانچه اختلاف و تفاوت در مراتب اسما و صفات واقع است، در مظاهر نیز هست، و قطع نظر از نسبت میان ایشان نموده هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال واقع اند. فلّهذا فرمود که، بیت:

جهان چون زلف و خطّ و خال و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست^{۳۶}

چون مقرر شد که ذرات موجودات که به عالم موسوم اند، عکوس و اشعه انوار آفتاب ذات و صفات و اسمای الهی اند که در تجلی ظهوری شهودی ظاهر و مشهود گشته اند، پس هر آینه در صورت جامعه انسانی که خلاصه و زبده صور اکوانی است، چشم و لب و زلف و خط و خال که موجب کمال نشأت انسانی است و بدون اینها در صورت انسان نقص است، هر یکی البته نمودار و مظهر معنی خاص ذات و صفات واحد حقیقی باشند و مشابّهت و مناسبت اگر چه به وجه ما^{۳۷} باشد، میان ایشان به تحقیق خواهد بود. فلّهذا فرمود که: «جهان چون زلف و خطّ و خال و ابروست» - یعنی مراتب موجودات که جهان تعبیر از او است مانند: زلف و خط و خال و ابروست؛ و هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسما و صفات آن ذات اند.

و چنانچه در نشئه انسانی این مذکورات با وجود آنکه غیر یکدیگر و مخالف هم اند، هر یکی فی نفس الامر محتاج الیه و موجب کمال صورت باسیرت انسانی اند، و هر یکی فی حدّ ذاته در غایت خوبی اند. و اگر یکی از اینها که ذکر کرده شد در انسان نباشد یقین که موجب نقص صورت او است. آن معانی معقوله نیز که این صور دلایل و شواهد آن اند اگر چه فی الحقیقه حقایق مختلفه اند، هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال و نهایت جمال واقع اند. و چون به عین یقین نظر کنند خلاف آن کمالی متصور نیست. نظم:

هر چه هست آنچنان همی باید نسبت بد به نیک کی شاید
دیدن نقص غایت جهلست جاهلی نزد کاملان سهلست^{۳۸}

بدان که:

چشم اشارت است به شهود حقّ مراعیان و استعدادات ایشان را. و آن شهود است [که] معبر به صفت بصیری می گردد.

ابرو صفات از آن رو که حاجب ذات است معبر به ابرو می گردد.

لب اشارت است به نفس رحمانی که افاضت وجود بر اعیان می نماید.

۳۶. همان. ۳۷. شرح گلشن راز لاهیجی، حاشیه ص ۵۵۱: به وجه ما؛ یعنی به کمتر وجهی.

۳۸. همان.

زلف اشارت به تجلی جلالی است در صورت مجالی جسمانی.

خط اشارت است به ظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی.

رخ اشارت به حقیقت مِنْ حَيْثُ هِيَ هِيَ که شامل خفا و ظهور و کُمون و بروز است.

خال اشارت به نقطه وحدت است مِنْ حَيْثُ الْخَفَا که مبدأ و منتهای کثرات است که: «مِنْهُ بَدَأَ»، «وَالِيهِ يُرْجَعُ الْأَمْرُ كُلُّهُ». و مناسبت بینهما ظاهر است، چه خال به واسطه سیاهی مشابه هویت غیبیه است که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفی است که: لَا يَرَى اللَّهَ إِلَّا اللَّهُ، وَلَا يَعْرِفُ اللَّهَ إِلَّا اللَّهُ. چون بر سبیل اجمال اشاره به جواب سوآل فرموده، شروع در تفصیل آن نموده می فرماید که، بیت:

تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال ست^{۳۹}

یعنی تجلی و ظهور حق جمالی می باشد و جلالی می باشد. تجلی جمالی آن است که مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد، و جلالی آنکه موجب قهر و غضب و بُعد باشد. و به حقیقت هر جمالی مستلزم جمالی است، و در پس پرده هر جلالی نیز جمالی است. زیرا که جلال احتجاب حق است به حجاب عزّت و کبریایی از عباد تا هیچ کس او را به حقیقت و هویت چنانچه هست نشناسد که: «سُبْحَانَكَ مَا عَرَفْنَاكَ حَقَّ مَعْرِفَتِكَ»، «وَمَا قَدَرْنَا اللَّهَ حَقَّ قَدْرِهِ». و جمال، تجلی حقّ است به وجه و حقیقت خود از برای ذات خود. پس جمال مطلق را جلالی باشد و آن قَهَّارِیتِ حقّ است مرجمیع اشیا را با فنا در تجلی وجه مطلق، و این مرتبه علوّ جمال است. و این جمال را دُنُوّی هست که به آن اشیا نزدیک می گردد، و آن دُنُوّ ظهور جمال مطلق است به صورت جمیع اشیا. و این دُنُوّ جمال را نیز جلالی هست و آن احتجاب جمال مطلق است به تعینات اکوان. شعر:

جمالُک فی کُلِّ الْحَقَائِقِ سَائِرُ^{۴۰} وَلَيْسَ لَهُ إِلَّا جَلَالُکِ سَائِرُ

نظم:

گر نیستی شعاع جمالش جهان و جان ناچیز بودی از سَطَوَاتِ جلال او

ورنه نقاب روی جمالش شدی جلال عالم بسوختی ز فروغ جمال او*

و شیخ ناظم^{۴۱} (قُدْسِ سِرّه) در رساله حَقّ الْیَقِینِ می فرماید که: «ظاهر و باطن و اوّل و آخر، چون هر یک از غلبه ظهور تنزّل کرد به فعل، از ظهور و بطون عالم شهادت و غیب و دنیا و آخرت ظاهر گشت. و وجه نسبت این دو اسم، با مبدأ مظهر صفات متقابله شد، چون رضا و غضب و لطف و قهر

۳۹. گلشن راز. ۴۰. اصطلاحات الصوفیة، ص ۴۰: سافر. * دیوان عراقی، ص ۱۱۳.

۴۱. شیخ محمود شبستری.

وبسط و قبض، و از شایبه تعلق به فعل معبر شد بدین صفات جلالی و جمالی «تَبَارَكَ اسْمُ رَبِّكَ ذِي الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ». و آن وجه دیگر - اَعْنِي ظهور در فعل، تسمیه یافت به نور و ظلمت و ایمان و کفر و روح و جسد. «خَلَقَ الْمَوْتَ وَالْحَيَاةَ»، و «جَعَلَ الظُّلُمَاتِ وَالنُّورَ». پس هر آینه روی مهر و یان به مناسبت نور و لطف و رحمت با تجلی جمالی مشابَهت داشته باشد، و زلف بتان شوخ دلر بار را به مشابَهت ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلی جلال نسبت تامّ بوده باشد. و روی و زلف محبوبان مثال و نمودار تجلی جمالی و جلالی باشد بلکه فی الحقیقه عین تجلی جمالی و جلالی است. چون احتجاب و قهر لازم جلال، و نور و لطف و رحمت لازم جمال است، فرمود که، بیت:

صفات حق تعالی لطف و قهرست رخ و زلف بتان را زان دوبهرست^{۴۲}

یعنی حضرت حق را (تعالی شأْنُهُ) صفات لطف مانند: لطیف و نور و هادی و رزاق و مُحیی و امثال ذلك، و صفات قهر مثال: مانع و قابض و قهار و مُدِلّ و ضارّ هست، و رخسار و زلف بتان ماه پیکر را به حسب جامعیت نشئه انسانی از این هر دو صفت متقابل به بهره و نصیب داده اند. نظم:

مرا از روی هر دلبر تجلی می کند رویش نه از یک سوش می بینم که می بینم زهر سوش
کشد هر دم مرا سویی کمند زلف هر رویی که اندر هر سر مویی نمی بینم به جز موش
ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم که در چشمم نمی آید به غیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما و رنه کجا ره بردمی سوش ز تاریکی گیسویش
به پیش مغربی هر ذره زان رو مشرقی باشد که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش
پس هر آینه از رخ: صفات لطف الهی، و از زلف: صفات قهر خداوندی مراد باشد، و این نسبت در غایت لطافت و کمال بلاغت واقع است. چون اشاره فرمود که اطلاق این الفاظ بر آن معانی که ذکر رفت به واسطه مناسبت و مشابَهت است، در تحقیق آن شروع نموده می فرماید:

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوسند موضوع^{۴۳}

یعنی چون این الفاظ که رخ و زلف و خط و خال و چشم و ابرو و لب مراد است محسوس اند، اولی آن است که اول درازای معانی محسوسه موضوع باشند به جهت آنکه در محسوسیت مشترکند و وضع تخصیص لفظ است به ازای معنی به حیثیتی که هر گاه که آن بشنوند یا ببینند یا بگویند آن معنی از او مستفاد می گردد. و هر گاه که این الفاظ مذکوره گفته می شود، این معانی محسوسه چنانچه ذوق درمی یابد مستفاد می گردد. پس هر آینه اول به ازای این معانی محسوسه موضوع باشند.

و وجه دیگر که دلالت بر آن می‌دارد که اول این الفاظ محسوسه به ازای این معانی محسوسه موضوع‌اند، آن است که می‌فرماید، بیت:

ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند مراو را لفظ غایت^{۴۴}
یعنی عالم معنی که عالم ذات و اسما و صفات غیرمتناهیة الهیة مراد است غایت پذیر نیست. و باز، هر معنی از آن معانی را مراتب و درجات بی نهایت است و در احاطه نمی‌آید. پس البتہ در ظرف الفاظ او را گنجایی نخواهد بود چنانچه در مقدمه کتاب فرموده بود که:

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قُلُوم اندر ظرف ناید^{۴۵}
تشبیه به بحر قُلُوم به جهت عدم احاطه فرموده والا وسعت میدان معانی زیاده از آن است که به دریای قُلُوم و عُمَان نسبت دهند. از اینجا معلوم می‌گردد که این الفاظ مسموعه اول به ازای این معانی محسوسه موضوع شده‌اند.

چون افاده و استفاده معانی از الفاظ است و فرمود که ظرف لفظ گنجایی بحر معنی ندارد، این معنی موهم آن می‌شود که به جهت این عدم احاطه عارف حقیقی به حق نمی‌توان شد، رفع آن توهم نموده می‌فرماید که، بیت:

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یابد او را^{۴۶}
یعنی معانی که به طریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف و تصفیه ظاهر می‌گردد، تعبیر لفظی گرد وسعت میدان آن نمی‌تواند گشت و جز به ذوق و حال تحصیل آن معانی محال است. و عرفان حقیقی و ادراک معانی کمابینی از راه کشف و شهود حاصل می‌باید کرد نه به تعلیم و تعلّم. نظم:

تا دل نشود مطلع انوار الهی عارف نتوان گشت ز منہاج و طوالع
عکس رخس از پرده هر ذره نماید مرآت دل اریاک شد از زنگ موانع^{۴۷}
چون دأب اصحاب اشارت و طریق تمثیل معقولات است به محسوسات، فرمود که، بیت:

چو اهل دل کند تفسیر معنی به مانندی کند تعبیر معنی^{۴۸}
یعنی اهل دل که تحصیل معانی و معارف به طریق تصفیه و تجلیه قلوب کرده‌اند، هر گاه که خواهند که تفسیر و بیان آن معانی که بر دلهای صافیة ایشان جلوه‌گری نموده‌است بنمایند، و به جهت ارشاد قابلان و طالبان اظهار آن بفرمایند، عادت پسندیده ایشان آن است که البتہ مناسبت و مشابہت میان آن معانی مکشوفه و امور محسوسه پیدا سازند و در لباس محسوسات آن معانی

مکشوفه رادر نظر محرمان بنمایند. از این جهت است که ظاهر بینان محبوب که حوصله درک آن معانی ندارند، اشارات این قوم را طامات می‌پندارند و از سر جهل و عناد طعن و انکار بر اقوال و احوال اهل حق جایز می‌شمارند - نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنْ ذَلِكَ - . نظم:

چو هر يك را از این الفاظ جانی ست به زیر هر یکی پنهان جهانی ست
تو جانش را طلب از جسم بگذر مسماجوی باش از اسم بگذر^{۴۹}
چون عالم معنی نسبت با عالم محسوس که صورت اصل است، فرمود که، بیت:

که محسوسات از آن عالم چو سایه ست که این چون طفل و آن مانند دایه ست^{۵۰}
یعنی محسوسات که عالم شهادت است، از آن عالم که اسما و صفات حق است مانند سایه است. چنانچه سایه به نور ظاهر است و بی او عدم است، همه عالم به تجلی و اشراق انوار آفتاب اسما و صفات الهی روشن و هویدایند. و این عالم محسوس بر مثال طفل است و آن عالم معنی همچو دایه. زیرا که پرورش و تکمیل این عالم از آن عالم است، بلکه هر چه هست آن عالم است و این عالم وجود ظلی خیالی بیش ندارد.

چون بیان سخن بر طبق معتقد ارباب مکاشفه فرمود، اکنون اشارت به تحقیقی که دارد و خاصه خود او است نموده، می‌فرماید که، بیت:

به نزد من خود الفاظ مؤول بر آن معنی فتاد از وضع اول^{۵۱}

چون سخن قوم ذکر کرد که این الفاظ محسوسه اول از برای این محسوسات موضوع بوده‌اند و اهل دل بنا بر مناسبت که یافته‌اند اطلاق بر آن معانی کرده‌اند. پس هر آینه اطلاق این الفاظ بر این محسوسات حقیقی باشد و بر آن معانی به طریق تأویل. اکنون می‌فرماید که به نزد من که از محققان این طایفه‌ام آن است که این الفاظ که گفته شد به طریق تأویل بر آن معانی اطلاق کرده‌اند، اول از برای آن معانی موضوع بوده‌اند و از آن معانی نقل بر آن محسوسات نموده شده است. چه معانی اصل و متأصل الوجودند، و این محسوسات فرع و تابع. چون بیان فرمود که اول موضوع از برای آن معانی بوده‌اند، می‌خواهد که ایما بر آن نماید که دلالت این الفاظ بر این محسوسات به چه نوع است، فلهمذا فرمود که، بیت:

به محسوسات خاص از عرف عام ست چه داند عام کآن معنی کدام ست^{۵۲}

یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص به طریق نقل عرف عام است و تداول ایشان. و عام چه داند که آن معانی که موضوع له اصلی ایشان اند کدام است. چون دسترسی عوام بر آن نیست و ادراک آن معانی مخصوص خواص است.

۴۹. مقدمه دیوان شمس مغربی، ص ۵۲. ۵۰ و ۵۱ و ۵۲. گلشن راز.

بدان که هرگاه که لفظی را از معنی ای به معنی دیگر نقل کنند و ترك استعمال آن لفظ برای معنی اول نمایند اگر آنجا ناقل عرف عام باشد آن را معقول عرفی می خوانند مانند دابه که در اصل هرچه بر روی زمین می رفت دابه می گفتند، عرف عام نقل از آن نموده و اطلاق به ذوات القوايم الأربع از اسب و استر و خر [و غیر ذلك]^{۵۴} کرده است. شیخ می فرماید که اطلاق این الفاظ برای محسوسات به طریق نقل عرف عام است، و اکنون آن معنی اول میان ایشان متروک است.

حقیقت سخن آن است که جماعتی که از اهل مکاشفه نبودند این الفاظ [را] از ارباب کشف و شهود استماع نمودند و مراد کُلّ از آن ندانستند. پس برای محسوسات خاص به مناسبت فی الجملة که یافتند به طریق عقل نقل کردند و آن معنی اول متروک شد. فاما نزد محقق موضوع له آن الفاظ همان معانی اول آن است.

چون اطلاق این الفاظ برای محسوسات خاص به طریق نقل واقع است، فرمود که، بیت:
نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها را نقل کردند^{۵۴}
یعنی آن جماعتی که نه از ارباب شهود بودند و این الفاظ مسموع ایشان شد، چون نظر به جهان عقل کردند و به طریق عقل فهم آن معانی اصل نمی نمودند، لاجرم این لفظها را از آن معنی موضوع له نقل کردند و بر این محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشتند. چون نقل به طریق عقل بوده است، می فرماید که، بیت:

تناسب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ و معنی گشت نازل^{۵۵}
یعنی این الفاظ را که نقل برای معانی محسوسه نموده اند و به جهت نقل الفاظ به سوی محسوسات از آن مراتب فرود آمده اند به قدرالامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند و مناسبت فرونگذاشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ به بعضی معانی ترجیح بلامرجح نباشد، چون تشبیه تام میان معقولات و محسوسات از قبیل ممتعات است، فرمود که، بیت:

ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست و جوی این می باش ساکن^{۵۶}
یعنی در حین نقل اگرچه رعایت تناسب عقلی نموده شده است فاما تشبیه کلی بین المعنیین البته نمی تواند بود، چه میان محسوس و معقول بون بعید^{۵۷} است. و از جست و جوی تشابه [تام]^{۵۸} بینهما ساکن می باید بود، و طالب چیزی که نباشد نباید بود والا طلب محال سبب حیرت و ضلال خواهد بود. چون به

۵۴. شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۵۵۷؛ و غیر ذلك. ۵۴ و ۵۵ و ۵۶ گلشن راز.

۵۷. به فتح و ضم باء. بون بعید: فاصله دور و جدایی بسیار. - حاشیه شرح گلشن راز، ص ۵۵۸.

۵۸. همان، ص ۵۵۸: تام.

حضرت عزّت (عزّ شأنه) اطلاق لفظی که موهم باشد به چیزی که لایق کبریایی نباشد ممنوع است، فرمود که، بیت:

براین معنی کسی را بر تو دق نیست که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست^{۵۹}
بدان که علما درباب این معنی اختلاف دارند که اطلاق اسمایی که مأخوذ از صفات و افعال باشد بر حضرت حق نمودن موقوف بر اذن شارع (علیه الصّلاة) هست یا نیست. بعضی بر آن رفته اند که هرگاه که عقل دلالت کند بر آنکه حق متّصف است به صفات وجودی یاسلبی، اطلاق اسمی که دلالت بر آن صفت می کند می توان نمود، [خواه^{۶۰}] اذن شارع شده باشد یا نشده باشد، و افعال نیز همچنین. و بعضی بر آن اند که هر لفظی [که] دلالت کند بر معنی ای که آن مر حضرت حق را ثابت باشد، اطلاق آن لفظ بی آنکه اذن شارع باشد بر آن حضرت می توان نمود، گاهی که موهم چیزی نباشد که لایق کبریایی آن حضرت نتواند بود و مشعر به تعظیم باشد.

و بعضی دیگر بر آن رفته اند که مطلقا اسماء الله توقیفی است و هر چه از شارع نشنیده اند و حکم شرع بر آن نرفته است اطلاق بر آن حضرت نمی باید کرد، زیرا که فهم و ادراک ما در این امر، وافی نیست و لابد است که مستند به اذن شارع باشد. و این قسم اخیر است که مرضی اهل سنت و جماعت است. شیخ می فرماید که: «براین معنی کسی را بر تو دق نیست» یعنی بر اینکه این الفاظ اطلاق بر حق نمایند هیچ کس را بر تو دق نیست. زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست، و هر چه مذهب حق باشد البته حق خواهد بود. نظم:

مذهب عشق از همه دینها جداست^{۶۱} عاشقان را مذهب و ملت خداست
آنچه بر ارباب حال به طریق مکاشفه ظاهر می شود بالاتر از مدارك^{۶۲} عقل است و تکالیف بر عقلاست، و جماعتی که در مقام استغراق و بی خودی باشند البته هیچ کس را برایشان حکم تکلیف نیست و معارف حضرت حق اند. مولانا رومی (قُدّس سرّه) می فرماید که، نظم:

می درد می دوزد این خیاط کو؟ می دمد می سوزد این نّفاط کو؟
ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را
ما شکاریم این چنین دامی کراست؟ گوی چوگانیم چوگانی کجاست؟

چون مناط تکالیف به اتفاق همه عقل است، می فرماید که، بیت:

۵۹. گلشن راز. ۶۰. شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۵۵۸: خواه.

۶۱. حاشیه نسخه متن: مذهب عاشق ز مذهبا جداست. بیت از مثنوی مولوی است.

۶۲. شرح گلشن راز، ص ۵۵۹: تدارك.

ولی تا با خودی زنه‌ار زنه‌ار عبارات شریعت را نگهدار^{۶۳}
یعنی هرچند صاحب مذهب در این مرتبه حق است فاما تا زمانی که سالک با خود باشد و عقلش برقرار بود،
الفاظ و عباراتی که مخالف شرع باشد نمی‌توان گفت، و ارباب طریقت تجویز نفرموده‌اند و منع افشای
اسرار کرده‌اند. و طریق اهل کمال آن است که با وجود حال عمل بر طبق علم نمایند نه بر طبق حال.
خواجہ عبداللہ انصاری (قُدس سرُّه) می‌فرماید که: «سگ در مزبله افکنده به که صوفی پراکنده».
نظم:

جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جز زسلطان شگرف^{۶۴}
سُکروہشیاری بیاید جمع کرد تا به راه فقر باشی شیرمرد
چون ارباب طریقت را سه حالت است که در آن حالات معانی‌ای که بر ایشان منکشف شده به هر عبارات
و الفاظ که تعبیر نمایند رخصت داده‌اند، چه ایشان در آن حالات اختیار خود ندارند و مغلوب تجلی
الهی اند. اشارت با بشارت بر آن نموده می‌فرماید که، بیت:

که رخصت اهل دل را درسه حال است فنا و سُکر پس دیگر دلال است^{۶۵}
بدان که حالات و مقامات چند هست که به طریق کشف و وجدان بر اولیا و عرفا و سالکان راه ظاهر
می‌شود که آنها را مواجید می‌نامند یعنی به وجدان حاصل [و] یافته شده، چه مواجید جمع موجود
است و موجود یافته شده را می‌گویند. این وجدان حالی مراد است نه علمی. یکی از آن حالات فنا
است. و فنا عبارت از زایل شدن تفرقه و تمیز است میان قدم و حدوث، زیرا که چون بصیرت روح
منجذب به مشاهده جمال ذات الهی شد، نور عقل که فارق بود میان اشیا، در غلبه نور ذات مختفی
و مشترک است، کاخْتَفَاءِ اَنوارِ الکواکِبِ عِنْدَ ظُهورِ نورِ الشَّمْسِ. و به حکم: «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ
الْبَاطِلُ» و «الْمُحَدَّثُ إِذَا قُورِنَ بِالْقَدِيمِ لَمْ يَبْقَ لَهُ أَثَرٌ» هستی مجازی سالک جمیع کثرات در پرتو
جمال تجلی ذاتی بالکل محو و نابود گشت و این حالت را جمع نامند، زیرا که جمیع کثرات در این
تجلی رنگ وحدت گرفته واحد شده‌اند و اغیار و کثرات فانی گشته لَمْ يَبْقَ إِلَّا الْحَيُّ الْقَيُّومُ. و در این
حالت هر چه از سالک استماع افتد به حقیقت گوینده آن حق است، چه هستی سالک در میان
نیست. نظم:

چون که ره شد^{۶۶} بحر را با جانِ خُم خُم با^{۶۷} دریا برآرد اُشْتُلُم
ز آن سبب قل گفته دریا بود گرچه گفت احمد گویا بود

۶۳. گلشن راز. ۶۴. این بیت از مثنوی است. ۶۵. گلشن راز.

۶۶. شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۵۶۱: شد ره. ۶۷. همان: سوی، بیت از مثنوی مولوی.

و در این مقام بود حکایت سلطان با یزید بسطامی (قُدَس سِرُّهُ العزیز) که فرمود که: «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا، فَأَعْبُدُونِي. وَ سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي».

یکی دیگر از آن حالات سُکراست. و سُکر حیرت و دَهِش و وَلِه و هِیْمَان است که در مشاهده جمال محبوب فُجَاءً به سر محبّ می رسد. چون سیر^{۶۸} سالک به مشاهده جمال محبوب رسید، به واسطه دوری از تفرقه و بُعد، در باطن وی فرح و نشاط و انبساط به نوعی درآمد که حواس او از محسوسات غافل شد و عقلش مغلوب عشق گشت و تمییز از مابین مرتفع شد و از غایت بی خودی نمی داند که چه می گوید. و این حالت را سُکر به جهت آن گفته اند که در اوصاف مذکوره به سُکر ظاهری می ماند. و در این حال بود که شیخ حسین منصور حلاج (قُدَس سِرُّهُ) فرمود که: «أَنَا الْحَقُّ». نظم:

بدمستی عاشقان بی باک	صدباره به از صلاح و پرهیز ^{۶۹}
مستی ای کاید زبوی شاه فرد	صدخُم می در سر و مغز آن نکرد
پس براو تکلیف چون باشد روا	اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا ^{۷۰}

و یکی دیگر از این حالات مذکوره دَلال است. و دَلال اضطراب و قَلَق را می گویند که در جلوه محبوب از غایت عشق و ذوق به باطن سالک می رسد و هر چند در آن حال به مرتبه سُکر بی خود نیست فاما اختیار خود نیز ندارد و از شدت اضطراب هر چه بر دل او در آن حال لایح می شود بی اختیار می گوید. و از این حالت بوده حکایت چوپان که مولانا جلال الدین رومی (قُدَس سِرُّهُ) در مثنوی نظم فرموده است. نظم:

دید موسی يك شبانی را به راه	کو همی گفت: ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارُقت دوزم کنم شانه سرت
جامهات شویم شپشهایت کُشم	شیر پِشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید برویم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای به یادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می گفت آن شبان	گفت موسی: با کیست این ای فلان
گفت: با آن کس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی: های خیره سر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار	پنبه ای اندر دهان خود فشار

۶۸. همان: سیر. - دراصل: سر. ۶۹. دیوان اسیری، ص ۱۵۳. ۷۰. مثنوی مولوی.

گفت: ای موسی دهانم دوحتی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
وحی آمد سوی موسی از خدا:
تو برای وصل کردن آمدی
ما زبان را ننگریم و قال را
چند ازين الفاظ و إضمار و مجاز
آتشی از عشق جانان برفروز
موسیا آدابدانان دیگرند
لعل را گر مهر نبود باک نیست
چون که موسی این عتاب از حق شنید
عاقبت دریافت او را و بدید
هیچ آدابی و ترتیبی مجوی
کفر تو دین ست و دینت نور جان
ای مقامت یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ
گفت: ای موسی از آن بگذشته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت
حال ما اکنون برون از گفتن ست

وز پشیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابان و برفت
بنده ما را ز ما کردی جدا
یا برای فصل کردن آمدی؟
ما درون را بنگریم و حال را
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
سربه‌سر فکر و عبارت را بسوز
سوخته جان و روانان دیگرند
عشق در دریای غم غمناک نیست
در بیابان جانب چوپان دوید
گفت: مژده ده که دستوری رسید
هر چه می‌خواهد دل تنگت بگوی
ایمنی از تو جهانی در امان
بی محابا رو زبان را برگشا
من کنون در خون دل آغشته‌ام
عزم بالا کرد و از گردون گذشت
آنچه می‌گویم نه احوال من ست

شیخ می‌فرماید که رخصت اهل دل را در سه حالت است که فنا و سُکر و دَلال است. اهل دل مرخص اند به آنکه به هر عبارت که خواهند از آن حالات وجدانی تعبیر نمایند. اما در حالت فنا که غایت انتفای انانیّت سالک واصل است، به اتفاق همه علما او مکلف نیست. و در حالت سُکر که از آن پست تر است چون نمی‌داند که چه می‌گوید چنانچه مست صوری را معذور می‌دارند که «حَتَّى تَعْلَمُوا مَا تَقُولُونَ» او نیز معذور است. و در مرتبه دَلال که از سُکر آنزل است به واسطه شدت اضطراب که دارد هر چه می‌گوید نیز مَعْفُو داشته‌اند.

باید دانستن که این رخصت که فرموده است نسبت به ارباب مواجید است که به سبیل حال و شهود و وجدان به آن حالات و مقامات رسیده‌اند نه آن جماعتی که به تقلید عبارات آن کاملان یاد گرفته‌اند و به مجرد همین تقلید خود را صاحب آن حال می‌شمارند. زیرا که به اتفاق ارباب طریقت نسبت با آن جماعت هر چه مخالف شرع شریف از اقوال و افعال باشد البته واجب المنع

است. چون اطلاع تام بر حقیقت این الفاظ و دلالات ایشان موقوف بر آن است که آن احوال بر کسی به طریق شهود ظاهر شود، فرمود که، بیت:

هر آن کس کوشناسد این سه حالت بداند وضع الفاظ و دلالت^{۷۱}
یعنی هر کس این سه حالت که فنا و سُکر و دَلال است کما یُنْبَغی بشناسد وضع این الفاظ و دلالات ایشان را البته بداند که چگونه است و در چه حال گفته‌اند. چون بدون آنکه آن حالات به طریق انکشاف تام بر کسی پیدا آید به اختیار متکلم به آن کلمات شدن موجب ردّ و منع است، می‌فرماید که، بیت:

تو را گر نیست احوال مواجیب. مشو کافر ز نادانی به تقلید^{۷۲}
یعنی اگر تو را حالات وجدانی که ذکر رفت نباشد و به حسب حال و مکاشفه به آن مراتب نرسیده باشی زنهار و صد زنهار که به مجرد تقلید آن اهل کمال که صاحبان آن حال بوده‌اند کافر نشوی و متکلم به آن کلمات نگردی و به سبب نادانی و جهل که ندانسته‌ای که ایشان در چه حالات این الفاظ و عبارات فرموده‌اند پنداشته باشی که هر کس می‌تواند که تعبیر به آن عبارات نماید، و حال آنکه اتفاق اهل شریعت و طریقت است که هر کس بی آن حالات آن سخنان گوید البته محکوم به کفر است و منع او واجب است. نظم:

در ذات حق ای دوست به جز حق نرسد منقاد هوا به ذات مطلق نرسد
در اسفل سافلین به تقلید ولی^{۷۳} خرس و سگ و خوک را انا الحق نرسد
چون حصول احوال و اسرار حقیقت موقوف به مقدمات بسیار است، از قابلیت و ارشاد کامل و سلوک و ریاضات می‌فرماید که، بیت:

مجازی نیست احوال حقیقت نه هر کس یابد اسرار طریقت^{۷۴}
یعنی احوال حقیقت که انبیا و اولیا (علیهم السلام) از آن اخبار فرموده‌اند مانند: «رَأَيْتُ رَبِّي فِي أَحْسَنِ صُورَةٍ» و «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ» و «مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ» و مِثْلُ قَوْلِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ (رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ): «أَنَا نَقْطَةُ بَاءٍ بِسْمِ اللَّهِ، وَأَنَا جَنْبُ اللَّهِ الَّذِي فَرَّطْتُمْ فِيهِ، وَأَنَا الْقَلَمُ، وَأَنَا اللَّوْحُ الْمَحْفُوظُ، وَأَنَا الْعَرْشُ، وَأَنَا الْكَرْسِيُّ، وَأَنَا السَّمَاوَاتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُونَ». و حکایت در این معنی از اولیا بسیار است، مانند «سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي» و «لَيْسَ فِي جُفَيِّ سِوَى اللَّهِ» و «أَنَا الْحَقُّ» و «أَنَا الْفَاعِلُ فِي الْعَالَمِ» و «لَيْسَ بَيْنِي وَبَيْنَ رَبِّي فَرْقٌ إِلَّا إِنِّي تَقَدَّمْتُ بِالْعِبَادَةِ» و «أَنَا أَقَلُّ مِنْ رَبِّي بِسَنَيْنٍ» و غیره‌ذا. کسی فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته

۷۱ و ۷۲. گلشن راز. ۷۳. شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۵۶۴: مرو. ۷۴. گلشن راز.

است، چه این همه احوال آن کاملان است که در مراتب کشف و شهود برایشان ظاهر شده و ایشان به آن محقق گشته‌اند و بیان حالات واقعی خود فرموده‌اند. و نه چنان است که هر کسی اسرار طریقت می‌تواند دریافت، چه آن معنی مشروط به شرایط بسیار است از قابلیت فطری و ارشاد شیخ راهبر و سلوک و ریاضات و قطع منازل که ارباب طریقت تعیین فرموده‌اند و تأییدات الهی و استقامت در احوال. نظم:

رهر و بسی ست اما رهدان و راه بین کم از صدهزار رهر و یک مرد راهدان ست^{۷۵}
«و قلیلٌ من عِبَادِی الشُّكُورُ».

از طریقت، سیر خاصّ مراد است که مخصوص سالکان راه حق است مانند ترك دنیا و دوام ذکر و توجّه و تبّل و انزوا و دوام طهارت و وضو و صدق و اخلاص و غیر آن. و اسرار طریقت که فرموده است، عبارت از همان احوال حقیقت است، زیرا که طریقت مقدّمه حصول حقیقت است، و چنانچه طریقت سرّ شریعت است حقیقت سرّ طریقت است، و طریقت بی شریعت و سوسه است، و حقیقت بی طریقت زندقه و الحاد. و هر که عقل بر کمال دارد البتّه می‌داند که ارباب طریقت که ارتکاب ریاضات شاقّه نموده‌اند البتّه فواید کلیّه معنویّه در ضمن آن یافته‌اند که بدون آن زحمت آن فواید حاصل نمی‌تواند شد که: «لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى» نظم:

گر تو خواهی دولت طاعت کنی طاعت صدساله يك ساعت کنی
تو مکن يك لحظه طاعت را ریاء^{۷۶} پس مکن تو طاعت خود را بها

چون سخن اولیاء الله و اهل تحقیق از سرحال و علم است، فرمود که، بیت:

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق مراین را کشف باید یا که تصدیق^{۷۷}

یعنی به طریق ارشاد می‌فرماید که: ای دوست و ای عزیز من! می‌باید دانست که از اهل تحقیق که ارباب کمال اند سخن گزاف و غیر واقع نمی‌آید و گمان بد نسبت به اولیاء الله لایق دینداران نیست و عدم فهم ما دلیل نادانی ماست نه آنکه سخنان ایشان غیر واقع است، و یقین است که هر چه محقق و یقین نباشد از ایشان صادر نمی‌شود.

۷۵. شرح گلشن راز لاهیجی، ص ۵۶۴.

۷۶. بیت اول مصیبت نامه، ص ۲۷۸.

گر تو باشی دولتی طاعت کنی ورنه طاعت نیز يك ساعت کنی

بیت دوم، منطق الطیر، ص ۱۰۷: رها. و بیت در آنجا دیده می‌شود.

۷۷. گلشن راز.

و تحقیق کردن آنکه سخنان کاملان بیان واقع است، به دو طریق می تواند بود: یکی آنکه شخصی به طریق سلوک و ارشاد کامل به مقام کشف و شهود رسد و مشاهده همان حال بنماید و یقین بداند که آنچه ایشان فرموده اند دیده و دانسته گفته اند، و یا آنکه به توفیق الهی تصدیق تام به سخنان اولیا داشته باشد و یقین داند که هر چه ایشان می فرمایند از عین شهود است و خود را از مشاهده آن حال عاجز داند و از طایفه: «وَ إِذْ لَمْ يَهْتَدُوا بِهِ فَمَقُولُونَ هَذَا إِنْكَ قَدِيمٌ» نباشد. نظم:

کاروانها بی نوا وین میوها	پخته می ریزد چه سحر است ای خدا
گفته هر شاخ و شکوفه آن غصون	دم به دم یالیت قومی یَعْلَمُونَ
بانگ می آید ز سوی هردرخت	سوی ما آید خلق شوربخت
بانگ می آید ز غیرت بر شجر	چشمشان بستیم کلاً لا وَزَرَ ^{۷۸}

سوال: از الفاظ مشکله ما سیوای آنچه مذکور شده مثل: شراب و شمع و شاهد و خراباتی و بت و زَنار و ترسایی و کعبه و بتخانه، اهل حال و ارباب کمال در کلام خود آورده اند که، بت:

شراب و شمع و شاهد را چه معنی ست	خراباتی شدن آخر چه دعوی ست
بت و زَنار و ترسایی درین کوی	همه کفرست و گر نه چیست بر گوی ^{۷۹}

یعنی این الفاظ مذکور چون مستعمل در ادیان دگر است هر آینه کفر بود نه دَاب و آیین اهل عرفان و محققان، پس چگونه اهل حال و ارباب کمال بدان متکلم شدند، از آن جمله افضل المتأخرین شمس الدین مُکرانی^{۸۰} گفته که: کعبه را نشانه ای از آفتاب عالمتاب رخسار گرفته اند، و بتخانه را نمونه از چین زلف تابدار، کما قال:

هر طرف از مهر روی دلفریبت کعبه ای هر شکن از چین زلف کافرت بتخانه ای
جواب باصواب در این باب [را] مُحَمَّد مغربی (قُدَس سرُّه العزیز)، سخنان دلاویز در غایت خوبی و نهایت مرغوبی ادا فرموده، نظم:

اگر بینی درین دیوان اشعار	خرابات و خراباتی و خَمّار
بت و ناقوس و زَنار و چلیپا	مُغ و ترسا و گبر و دیر مینا
شراب و شاهد و شمع و شبستان	خروش بر ربط و آواز مستان
می و میخانه و رند خرابات	حریف و ساقی و مرد مناجات
گرو کرده به باده خویشان را	نهاده بر سر می، جان و تن را
خط و خال و قد و بالا و ابرو	عذار و زلف و پیچاپیچ گیسو

۷۸. مثنوی مولوی. ۷۹. گلشن راز. ۸۰. انیس العشاق، ص ۵۶: رکن الدین بکرانی.

مشو زنه‌ار از آن گفتار درتاب	برو مقصود از آن گفتار دریاب
میچ اندر سروپای عبارت	اگر هستی ز ارباب اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی	گذر از پوست کن تا مغز بینی
چو هریک را ازین الفاظ جانی‌ست	به زیر هریکی پنهان جهانی‌ست
تو جاننش را طلب از جسم بگذر	مسمّا جوی باش از اسم بگذر

*

بگفتم وضع الفاظ و معانی	تو را سر بسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت	لوازم را یکایک کن رعایت
به وجهی خاص از آن تشبیه می‌کن	ز دیگر وجه‌ها تنزیه می‌کن ^{۸۱}

یعنی بیان نمودم و گفتم وضع الفاظ و معانی به آن نوع که ذکر کرده شد که نزد طایفه صوفیه آن است که این الفاظ چون محسوس است، اول از برای این محسوسات موضوع شده‌اند و اهل دل به طریق تأویل بعد از رعایت مشابَهت بر آن معانی اطلاق کرده‌اند، و نزد من که ناظم آن است که این الفاظ به وضع اول بر آن معانی افتاده‌اند و از آن معانی به این محسوسات به طریق نقل با ملاحظه نسبت و مشابَهت منقول شده و ناقل عرف عام است. و علی کُلِّ التَّقْدِیرِ، وضع الفاظ و معانی تو را سر بسته یعنی به طریق اجمال گفتم، اگر آن طریق نگاه‌داری و محافظت نمایی بدانی که از هریکی از این الفاظ چه معنی مراد است. چون هر معنی را از آن معانی درجات بسیار است و در هر مرتبه لوازمی چند دارد، فرمود که: در هر معنی از آن معانی نظر به سوی غایت کن و ببین که مقصود از آن چیست، و چون مراتب معانی بسیار است، در هر مرتبه رعایت لوازم آن کما یبغی بنمای و تشخیص لازم هر مرتبه علی‌حدّه بفرمای تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم به تجسیم نشود، فلَهِذا فرمود که: به وجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه می‌کن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معنی خاص می‌دارد بنمای و از وجوّهات دیگر از لوازم آن مرتبه تنزیه می‌کن، مثال آنکه چشم می‌گوید و صفت بصیری می‌خواهد به مناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصیری لازم بصر است، پس به این وجه خاص تشبیه می‌نماید و از جهات دیگر که فرضاً این چشم جسم است و این از لوازم اجسام است تنزیه می‌کند که مانند این چشم نیست و از جسمیت منزّه است، و علی هَذَا الْقِیَاس، حقیقت سخن آن است که در هر مرتبه‌ای ذات حق منزّه از مدلولات همه الفاظ و عبارات، و در مراتب

تَنَزَّلَاتِ اَفْعَالٍ وَاَثَارِ او است که به صورت همه ظاهر گشته است و به نقش همه برآمده و بارعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقع است و ظاهر است. و فی الحقیقه تشبیه و تنزیه از امور اعتباریه‌اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست مشبّه به چه باشد و منزّه از چه باشد، تعالی عن الاشیاء والأضداد والأمثال والأنداد.

چون اکثر مردم نظر بر ظواهر الفاظ می‌کنند و از بواطن آن محروم می‌مانند، پس واجب و لازم بود معانی آن الفاظ را به طریق تفصیل شرح دادن^{۸۲} و در بابی علیحدّه قید کردن، لهذا بنده کمینه نظام الدین ترینی [قندهاری^{۸۳}] ابن حاجی اسحاق الفوشنجی (تَعَمَّدهُ اللهُ بِغُفْرَانِهِ) به عَوْنِ اللهِ وُحْسَن توفیقه - غَوَاصی نموده و در شرح معانی الفاظ از کلمات طیبات عاشقان و اشارات و عبارات اصطلاح اهل فلاح عارفان از تصنیف جمع تصوّف صوفیان و در منازل و مراحل و مقامات و موقوفات سالکان شروع کرده تا این درّ یتیم را از قعر دریای معانی به ساحل مبانی آورده تا بر مبنای سهل و آسان گردیده؛ بیت:

بس که غَوَاص دلم در تَک دریای عمیم^{۸۴} غوطه زد تا به کف آورد چنین درّ یتیم
تا بعد از آن هر که شروع در کلمات ایشان کند داند که مقصود اینان از این الفاظ صورت ظاهری نبوده است، بلکه نظر ایشان تا کجا بر معنی باطن بوده است، و از الفاظ دقایق مختصر موجز چه معانی و حقایق خواسته‌اند.^{۸۵} و تا کسی از حقیقت این معنی خبر نداشته باشد متعرّض کنایت این الفاظ نگردد، کما أشار الیه، بیت:

عشق حقیقی ست مجازی مگیر این دُم شیرست به بازی مگیر^{۸۶}
از بهر آنکه اگر چه عشق از روی صورت مجازی بود اما آخر الامر از روی معنی حقیقی گردد که «المَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ». و در این معنی علامی فهامی مولانا مولوی حضرت جامی مثنوی گفته:

به گیتی گرچه صد کار آزمایی	همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازی ست	که آن بهر حقیقت کارسازی ست
به لوح اول الفبا تا نخوانی	ز قرآن درس خواندن کی توانی

۸۲. از «چون» تا «شرح دادن» را، مؤلف از مقدمه رشف الالفاظ، ص ۳۷، گرفته و آورده است.

۸۳. خطبه ابواب الجنان از مؤلف: ترینی قندهاری.

۸۴. مواهب علیّه، ج ۴، ص ۴۲۴: بس که غَوَاص کرم در تَک دریای قدیم.

۸۵. از «تا بعد» تا «خواسته‌اند» را، مؤلف از مقدمه رشف الالفاظ، ص ۳۷، گرفته و به نام خود آورده است.

۸۶. امثال و حکم، بیت از سبحانی.

شنیدم شد مریدی پیش پیری
 بگفت: اریا نشد در عشقت از جای
 که بی جامی می صورت کشیدن
 ولی باید که در صورت نمایی
 چو خواهی رخت در منزل نهادن
 ایضاً فی هذِهِ المعنی فرموده اند:

ای خوشا عشق و خوشا تأثیر عشق
 قد و عارض، چشم و ابرو، زلف و خال
 ای بسا دل کاو اسیر رنگ و بوست
 و علی وجه التمثیل فی هذِهِ المعنی:

شعله خو پروانه پراضطراب
 از فروغش باده حیرت کشید
 جذبه شوقش گریبانگیر شد
 پرزنان آغوش حسرت باز کرد
 بی خودیها سوی جانانش کشید
 دید هر سو جلوه پیچای موج
 گفتش: آخرین شماتت از چه روست
 گرچه می بینی درآیم آشکار
 من ز برق شعله شمع کباب
 چون شرار عشق سرکش می شود
 حبذا عشقی که از سوز و گداز
 یارب از عشقت دلم را بخش نور
 خاطر من از علم رسمی شد ستوه
 خواهد نظامی(?) جذبه بی قیل و قال

که باشد در سلوکش دستگیری
 برو عاشق شو آنکه پیش من آی
 نیاری جرعه معنی چشیدن
 وزین پل زود خود را بگذرانی
 نباید بر سر پل ایستادن

خط آزادی بود زنجیر عشق
 هست در راهش طلسم جذب حال
 لیک چون بینی اسیر عشق اوست

دید عکس شمع را یک شب در آب
 در میان یار و خود غیری ندید
 از حیات خویش دردم سیر شد
 در هوای سوختن پرواز کرد
 باخود آمد خویش را در آب دید
 شد دلش خون از تبسمهای موج
 نیستم من جز شهید عشق دوست
 لیک دارم دردل آتش قرار
 آتش است این بر من و برتوست آب
 شبنمی دریای آتش می شود
 تا حقیقت رفته از راه مجاز
 تا شود جان تجلی شمع طور
 بار غم در سینه دارم کوه کوه
 تا گشاید در هوای قدس بال

در تاریخ غلصا [۱۱۲۱ هـ] که خلافت فتح روزافزون حضرت خاقان دوران کشورستان، اسکندر
 زمان، حافظ بلاداقه، ناصر عباداقه، المؤید من السماء، والمظفر علی الأعداء، باسط الأمن

والأمان، ناشر العدل والإحسان، ظلُّ الله في الأرض، معز الدنيا والدين، امير ويس^{۸۷} بهادرخان خلد الله سلطانه وأَوْضَعَ عَلَى الْعَالَمِينَ بَرهانه^{۸۸}، این مختصر رشف الالفاظ في كشف الالفاظ^{۸۹} مسما به اسرار العاشقين شده و به منازل السالکین نامی گردیده، و بنای فهرست آن بر بیست و هشت باب نهاده، و بیان هر باب بر سه قسم شده، قسم اول در بیان منازل و مراحل سالکان، قسم دوم در معانی باطن از اصطلاح عارفان، قسم سیم در بیان تشبیهات عاشقان [شاعران].

۸۷. میر ویس یا میر اویس مؤسس دولت افغانها که از ۱۰۸۶ تا ۱۱۲۷ ق حکومت کرد. اگر مؤلف این نام را درست آورده باشد، از آنجا که تاریخ نسخه همزمان با حکومت میر ویس است، مؤلف نیز خود در این زمان بوده، اما چون تمام القاب متن در ص ۲ انیس العشاق درباره شیخ اویس بهادرخان دومین از آل جلایر که از ۷۵۷ تا ۷۷۷ ق حکومت کرده آمده، به نظر می رسد که مؤلف به جای شیخ ویس، میر ویس گذاشته است.

۸۸. از «درتاریخ» تا «برهانه» در مقدمه انیس العشاق، ص ۱ و ۲، آمده جز اینکه جمله «غلصا که خلافت» در آن نیست.

۸۹. ترجمه جمله رشف الالفاظ في كشف الالفاظ از حاشیه نسخه متن: مکیدن نگر یستنها و روشن و هویدا کردن گفتارها. یعنی نگر یستن خود را در کتب می مکیدم و گفتارهای خود را روشن و پیدا می کردم، و بر گفتار بزرگان که: «خُذْ مَا صَفَا وَ دَعْ مَا كَذَرَ» عمل می نمودم.

القسم الأول من منازل السالکین



إِعْلَمُ أَنَّ مَنَازِلَهُمْ عَشْرَةٌ، وَفِي كُلِّ مَنَزَلٍ عَشْرَةُ مَوَاقِفٍ حَتَّىٰ انْتَهَىٰ بِالْمِئَةِ، وَإِتِمَامُهُ بِالتَّوْحِيدِ وَهُوَ الْوَصُولُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَىٰ كَمَا قَالَ قَائِلٌ:

هرکه خواند مجلس شَطَار را مفت یابد گوهر اسرار را

وذكر الفاظ هر سه قسم به ترتیب حروف تهجی وقوع یافته بر این وجه:
الأبواب^١ وهو منزلُ الثَّانِي من منازلِ السَّالِكِينَ، وفيه عشرةُ مواقفٍ. الأولُ الحزنُ، ثُمَّ الخوفُ، ثُمَّ الإشفاقُ، ثُمَّ الخشوعُ، ثُمَّ الإخباتُ، ثُمَّ الزَّهْدُ، ثُمَّ الورعُ، ثُمَّ التَّبتُّلُ، ثُمَّ الرَّجَاءُ، ثُمَّ الرَّغْبَةُ. ومعنى هر کدام در باب خود مذکور خواهد شد - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.
الاتِّصَالُ^٢ وهو تَوَارِدُ الإِمْدَادِ مِنْ حَضْرَةِ الْكَرِيمِ الْجَوَادِ. فَاتِّصَالَ الإِعْتَصَامِ شُهُودَ الْحَقِّ مُنْفَرِدٍ، وَاتِّصَالَ الشُّهُودِ سَقُوطَ الْحِجَابِ بِالْكَلِّيَّةِ، وَاتِّصَالَ الْوُجُودِ بِالْإِنْتِهَاءِ إِلَى حَضْرَةِ الْجَمْعِ. إِعْلَمُ الاتِّصَالَ مَوْقِفُ التَّاسِعِ مِنْ مَنَازِلِ التَّاسِعِ يُقَالُ لَهُ الْحَقَائِقُ.
الإِحْسَانُ^٣ وهو مَوْقِفُ الْأَوَّلِ مِنْ مَنَازِلِ السَّادِسِ، وهو «أَنْ تَعْبُدَ اللَّهَ كَأَنَّكَ تَرَاهُ». وهو اسمُ جَامِعٍ مِنْ جَمِيعِ الْحَقَائِقِ.

الأحوال^٤ وهو منزلُ السَّابِعِ مِنْ مَنَازِلِ السَّالِكِينَ. إِيضاً فِيهِ عَشْرَةُ مَوَاقِفٍ. الْأَوَّلُ: الْمَحَبَّةُ، ثُمَّ الْغَبْرَةُ، ثُمَّ الشُّوقُ، ثُمَّ الْقَلَقُ، ثُمَّ الْعَطَشُ، ثُمَّ الْوَجْدُ، ثُمَّ الدَّهْشُ، ثُمَّ الْهَيْمَانُ، ثُمَّ الْبَرَقُ، ثُمَّ الذُّوقُ. وَمعنى هر کدام در محلّ خود مذکور آید - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.
الإِخْبَاتُ^٥ وهو السَّكُونُ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى. فَإِخْبَاتُ الْعَوَامِ بَعْدَ الْإِلْتِفَاتِ إِلَى الْمَخَالَفَاتِ، وَإِخْبَاتُ

١. حاشیة نسخه متن، الأبواب: جمع الباب. ٢. همان، الاتصال: به هم پیوستن.

٣. همان، الاحسان: نیکویی کردن و نیکویی دانستن.

٤. همان، الاحوال: به کسر، گردیدن و رفتن از جای به جای. ٥. همان، الاخبات: فروتنی کردن.

المتوسّطين بعدم التردّد بين الإقبال والإدبار، وإخبات الخواص بعدم التمييز بين المدح والذم من لائمة نفسه والعمى عن نقص غيره، وإخبات البالغين بالقطع عن نفسه. أعلم الإخبات موقف الخامس من منازل الثاني. يُقال له الأبواب.

الإخلاص^٦ وهو تصفية الأعمال عن كلّ شوب. فإخلاص العوام عن الحطوط الدنيوية، وإخلاص الخواص عن رؤية جدير بالافتخار وموجب الثواب، وإخلاص الأخص عن رؤية الأخص. أعلم الإخلاص موقف الرابع من منازل الثالث يُقال له المعاملات. الأخلاق وهو منزل الرابع، وفيه عشرة مواقف. الأول: الصبر، ثم الشكر، ثم الرضى، ثم الحياء، ثم الصدق، ثم الإيثار، ثم الخلق، ثم التواضع، ثم الفتوة، ثم الإنبساط. ومعنى هر کدام در محلّ خود مذکور آید - إن شاء الله تعالى.

الأدب وهو حفظ الحدّ بين الإفراط والتفريط. فالأدب مع الحق عدم التقصير في الخدمة لئلا يصير من أهل المخالفة وعدم التجاوز إلى حدّ يوجب العجز عن القيام بالفرايض، والأدب في الخلق التوسّط بين الغلوّ في إكرامهم بما لا يجوز في الشرع. والتقصير فيه بتضييع حقوقهم الواجبة. أعلم الأدب موقف الرابع من منازل الخامس. يُقال له الأصول. الإرادة وهي الإجابة لدواعي الحقيقة طوعاً. أعلم الإرادة موقف الثالث من منازل الخامس. يُقال له الأصول.

الاستقامة وهي الاستدامة على الشئ. فاستدامة الخاصّة العامّة على الإقتصاد في الأعمال، واستدامة الخاصّة على الأحوال بشهود الحقيقة كشفاً لا كسباً، واستدامة خاصّة الخاصّة على الغيبة عن الاستدامة وطلبها. أعلم الاستقامة موقف السادس من منازل الثالث يُقال له المعاملات. الإشفاق^٧ وهو الحذر المقرون بالترحم. فإشفاق العوام على أنفسهم من الميل إلى المخالفات ومن رؤية الطاعات، وإشفاق المريدین على أوقاتهم من التفرّق، وليس لأهل الخصوص إشفاق. أعلم الإشفاق موقف الثالث من منازل الثاني يُقال له الأبواب.

الأصول^٨ وهو منزل الخامس من منازل السالكين، وفيه عشرة مواقف. الأول: القصد، ثم العزم، ثم الإرادة، ثم الأدب، ثم اليقين، ثم الأنس، ثم الذكر، ثم الفقر، ثم الغنى، ثم المراد. ومعنى هر يك در محلّ خود مذکور خواهد شد - إن شاء الله تعالى.

الاعتصام^٩ وهو الإحتماء عن وصول المكروهات. فاعتصام العوام بمحافظّة الطاعات امتثالاً لأمراً لله تعالى، واعتصام الخواص بصون الإرادة، واعتصام الأخص بالهوية عن الانانيّة، واعتصام أخص الخواص بتوقية حقوق الربوبية مع اثبات تلك الهوية. أعلم الاعتصام موقف

٦. همان، الاخلاص: پاک و خالص کردن، و پاکسی دوستی داشتن، و عبادت بی ریا کردن، و دین بی ریا داشتن.

٧. همان، الاشفاق: ترسیدن. ٨. همان، الأصول: ضد الفروع و هو جمع الأصل.

٩. همان، الاعتصام: چنگ درزدن و خود را بازداشتن از معصیت.

السابع من منزل الأول يُقال له البدايات.

الإلهام وهو علم الرباني وادّعى القلب يصيغ بحكم ماغلب عليه من الأحوال. الإلهام الذاتي من حصل من الحق بلا واسطة، وهو ماوقع في القلب من علم، وهو يدعو إلى العمل من غير استدلال بآية، ولا نظير في حجة، وهو ليس بحجة عند العلماء إلا عند الصوفيين. أعلم الإلهام موقف السابع من منزل السادس يُقال له الأودية.

الإنابة وهو الرجوع إلى الله تعالى بنسيان لذة الذنب والرجوع عنه. فإنابة العامة عن المخالفات، وإنابة الخاصة عن الإرادة، وإنابة الأخص عن رؤية الغير، وإنابة أخص الأخص عن الإنقيار عن عدم شهود مراتب تجليات فيما يسمى بالسوى، وإنابة صفات أخص الأخص عن الإنقيار بسلطان التجلي عن رؤية المجلي. أعلم الإنابة موقف الرابع من منزل الأول يُقال له البدايات. الانبساط^{١٠} وهو السير مع الجيلة بإرسال السجية^{١١} والتحاشي^{١٢} عن وحشة^{١٣} الحشمة^{١٤}. فالانبساط مع الخلق ترك العبد حفظه من الاعتزال عنهم، ثم المواساة اليهم بما يمكنه، ثم احتمال ما يبدؤا منهم من سوى العزة. والانبساط مع الحق عدم حبس الخوف عن الرجاء والرجاء على الخوف والانبساط، واستهلاك انبساط العبد في بسط الحق. أعلم الانبساط موقف العاشر من منزل الرابع يُقال له الأخلاق.

الأنس وهو رَوْحُ القرب. وقيل: أثرُ مشاهدة جمال الحضرة الإلهية في القلب. أعلم الأنس موقف السادس من منزل الخامس يُقال له الأصول.

الانفصال وهو سقوط رؤية الإتصال والانفصال. أعلم الانفصال موقف العاشر من منزل التاسع يُقال له الحقائق.

الأودية^{١٥} وهو منزل السادس من منازل السالكين. وفيه عشرة مواقف. الأول: الإحسان، ثم العلم، ثم الحكمة، ثم البصيرة، ثم الفراسة، ثم التعظيم، ثم الإلهام، ثم السكينة، ثم الطمأنينة، ثم الهمة. ومعنى هريك در محل خود مذکور خواهد شد - إن شاء الله تعالى.

الإيثار وهو تخصيص الغير على النفس. فإيثار الشريعة لله ورسوله بعدم العصيان في شيء، وإيثار الطريقة بعدم إرادة الله، وإيثار الحقيقة بعدم الرؤية الإيثار. أعلم الإيثار موقف السادس من منازل الرابع يُقال له الأخلاق.

١٠. همان، الانبساط: گستاخ شدن و گشاده روی شدن. ١١. همان، سجيّه: خوی.

١٢. همان، تحاشی: به يك سو شدن. ١٣. همان، وحشة: رمیدگی.

١٤. همان، حشمت: خدمتکار کردن و خداوند بسیار خدمتکار شدن.

١٥. همان، الأودية، جمع الوادی و معناه: بیابان و رودخانه.



البداية^١ وهو أول منزلٍ من منازل السالّكين، وفيه عشرة مواقفٍ: الأولُ اليقظة، ثم التوبة، ثم المحاسبة، ثم الإنابة، ثم التفكير، ثم التذكر، ثم الاعتصام، ثم الفرار، ثم الرياضة، ثم السماع. ومعنى هريك در محلّ خود قلمی شود - إن شاء الله تعالى.

البرق^٢ وهو نورٌ يقذفه الله تعالى في قلب العبد، فيدعوه إلى الدخول إلى حضرة. أعلم البرق موقف التاسع من منازل السابع يُقال له الأحوال.

البسط^٣ وهو انشراح القلب لوارده في القلب. وقيل: إن السالك إذا قصرت مشاهداته ومكاشفاته ومعانياته على نفسه فهو في قبض، وإذا حظى بها غيره بواسطة فهو في بسط. أعلم البسط موقف السادس من منازل التاسع يُقال له الحقائق.

البصيرة وهي قوة باطنة للقلب بمنزلة العين للرأس، تُسمى بعين القلب. [أو بصيرة أولى الأبصار هي العبور من الظاهر إلى الباطن وبالعكس. أعلم البصيرة موقف الرابع من منازل السادس يُقال له الأودية.

البقا وهو رؤية العبد لقيام الله تعالى على كل شيء. وهو مقام أرباب التمكن. وعنده لا يبقى إليه اسم ولا رسم ولا عبارة ولا إشارة. فيبقى من لم يزل، ويُغنى من لم هو. وهو مرتبة من يسمع بالحق ويُبصر به. أعلم البقاء موقف الثالث من منازل العاشر يُقال له النهايات، وهو منزل النهاية من منازل السالّكين.

١. حاشية نسخه متن، البداية: ابتدا و آغاز و أول. ٢. همان، البرق: روشنی است که از ابر بیرون جهد.

٣. همان، البسط: گسترانیدن و فراخ کردن.



التبتّل^١ وهو انقطاع إلى الله تعالى بالكلية. فتبتّل العامة عن لحوظ الناس، وتبتّل المریدین عن حظوظ النفس، وتبتّل الواصلین عما سوى الحق. اعلم التبتّل موقف الثامن من منازل الثاني يُقال له الأبواب.

التجريد^٢ وهو إمالة السوى عن الله. فتجريد الفعل عدم رؤية إلى الله وحده، وتجريد القصد الخروج عن قيد التعلقات وحظوظ الأنفس، وتجريد اهل الوصول عن السكون إلى غير الله تعالى. اعلم التجريد موقف السابع من منازل العاشر يُقال له منزل النهايات.

التحقيق^٣ وهو رؤية بحال مع الشهود الوجود بعد وجده وما يتوهم سواه بعنايته. اعلم التحقيق موقف الرابع من منازل العاشر يُقال له منزل النهايات.

التذكر^٤ وهونيل ما قصد بالتفكير. اعلم التذكر موقف السادس من منازل الأول يُقال له البدايات.

التسليم^٥ وهو كلة العبد نفسه إلى ربه في جميع أحواله بقاء مزاحمة العقل والوهم. اعلم التسليم موقف العاشر من منازل الثالث يُقال له المعاملات.

التعظيم^٦ وهو معرفة عظمة الحق مع التذلل لها بعدم عصيان في أمره ولا منازعة في قضائه و

-
١. حاشية نسخة متن، التبتّل: با خدای گردیدن و کار خاصه بر خدای تعالی کردن و ترك نکاح کردن.
 ٢. همان، التجريد: برهنه کردن و بریدن شاخهای درخت تا آزاد شود.
 ٣. همان، التحقيق: نهایت کار دانستن و استوار کردن سخن و استوار یافتن حاسه.
 ٤. همان، التذكر: یاد کردن و ثنا و بزرگی کسی کردن. ٥. همان، التسليم: چیزی به کسی سپردن و گردن نهادن.
 ٦. همان، التعظيم: بزرگ داشتن و بزرگ کردن.

قدّره. فتعظیمُ العامّةِ للحرّماتِ بالوقوفِ عند مَنْ أَسْمَى اللهَ رغبتهُ ورهبتهُ، وتعظیمُ المتوسّلینَ للحیاءِ مِنْ اللهِ تعالیٰ، وتعظیمُ الخاصّةِ لحفظِ الحقِّ إیّاهُمْ عن تركِ الأدبِ عندَ المشاهدةِ. إَعْلَمِ التَّعْظِیمَ موقفُ السّادسِ مِنْ منازلِ السّادسِ يُقالُ له الأودیةُ.

التّفرید^۷ وهو شهودُ الحقِّ، ولا شَیْءَ بعدَ الفناءِ الشّاهدِ والمشهودِ. إَعْلَمِ التّفریدَ موقفُ الثّامنِ مِنْ منازلِ العاشرِ يُقالُ له منزلُ النّهایاتِ.

التّفکّر^۸ وهو التّفَتُّیْشُ عَمَّا یَحْصِلُ بِهِ الْمَقْصُودُ. فتفکّرُ العوامِ فیما یسهّلُ الخروجَ عن الشّهواتِ، وتفکّرُ الخواصِ فیما یسهّلُ السّلوکَ إلى الحقیقةِ. إَعْلَمِ التّفکّرَ موقفُ الخامسِ مِنْ منازلِ الأوّلِ يُقالُ له البدایاتُ.

التّفویض^۹ وهو کِلَّةُ الأمورِ إلى مُجرِیها بلامزاحمةِ العقلِ والوهمِ. إَعْلَمِ التّفویضَ موقفُ الثّامنِ مِنْ منازلِ الثّالثِ يُقالُ له المعاملاتُ.

التّلبیس^{۱۰} وهو تلبیسُ الذّاتِ الأقدسِ فی عوالمِ اللّبسِ. فتلبیسُ الابتداءِ شهودُ الذّواتِ والصفاتِ غیر مضافَةٍ إلى الحقِّ حقیقةً. وتلبیسُ الإنتهاءِ تمکّنُ السّائرِ علی التّلبیسِ بِأَيِّ لباسٍ شاءَ، والظّهورُ بِأَيِّ مظهرٍ أَرادَ، وعلی معرفةٍ معروفةٍ بِأَيِّ لباسٍ ظَهَرَ وَفی أیِّ صورةٍ تجلّى. إَعْلَمِ التّلبیسَ موقفُ الخامسِ مِنْ منازلِ العاشرِ يُقالُ له منزلُ النّهایاتِ.

التمکین^{۱۱} وهو عامّةُ الإستقرارِ فی کلِّ مقامٍ. ويُطلَقُ علی البقاءِ بعدَ الفناءِ أیضاً. إَعْلَمِ التّمکینَ موقفُ العاشرِ مِنْ منازلِ الثّامنِ يُقالُ له الولایاتُ.

التّواضع^{۱۲} وهو اتّضاعُ العبدِ لِصَوْلَةِ الحقِّ. فتواضعُ الدّینِ عَدَمُ معارضةٍ منقولٍ بمعقولٍ، و تواضعُ الإرادةِ تركُ الإرادةِ، و تواضعُ الحقیقةِ النزولُ علی النّفسِ لِتَعینِها الحقیقةَ، والتّواضعُ لِلخَلْقِ عَدَمُ الخضوعِ لَهُمْ عِنْدَ الْحَاجَةِ إِلَیْهِمْ، و عَدَمُ الجفَاءِ عَلَیْهِمْ عِنْدَ الْفَنَاءِ عَنْهُمْ. إَعْلَمِ التّواضعَ موقفُ الثّامنِ مِنْ منازلِ الرّابعِ يُقالُ له الأخلاقُ.

التّوبة^{۱۳} وهی الرّجوعُ إلى اللهِ تعالیٰ. فتوبةُ العامّةِ عن المخالفةِ إلى الموافقةِ، وتوبةُ الخاصّةِ عن السّوئِ إلى الحقِّ، وتوبةُ خاصّةُ الخاصّةِ عن التّوبةِ و عن مقتضى اسمٍ إلى مقتضى آخرٍ و یُسَمَّى توبةُ المحقّقینَ، و توبةُ الخاصّةِ الخاصّةِ الخاصّةِ عن التّقیدِ بمقتضاءِ الأسماءِ إلى أحدىّ الجمعِ

۷. همان، التّفرید: یگانه و طاق و تنها شدن. ۸. همان، التّفکّر: اندیشه کردن.

۹. همان، التّفویض: کاری به کسی وا گذاشتن. ۱۰. همان، التّلبیس: پوشیدن چیزی به چیزی.

۱۱. همان، التّمکین: جای دادن و دست دادن کاری. - منازل السائرین: التّمکین.

۱۲. حاشیة نسخه متن، التواضع: فروتنی کردن. ۱۳. همان، التوبة: بازگشتن.

وَيُسَمَّى تَوْبَةً الْمُنْتَهَيْنِ. إَعْلَمِ التَّوْبَةَ مَوْقِفُ الثَّانِي مِنْ مَنَازِلِ الْأَوَّلِ يُقَالُ لَهُ الْبِدَايَاتُ.
 التَّوْحِيدُ^{١٤} وَهُوَ اعْتِقَادُ الْوَحْدَانِيَّةِ لِلَّهِ تَعَالَى. فَتَوْحِيدُ الْعَامَّةِ شَهَادَةُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَتَوْحِيدُ الْخَاصَّةِ
 عَدَمُ الشَّهَادَةِ السَّوَى مَعَ الْحَقِّ، وَتَوْحِيدُ الْخَاصَّةِ الْخَاصَّةِ شَهَادَةُ ذَوَاتٍ وَاحِدَةٍ غَيْرِ مُتَكَثِّرَةٍ بِوَجْهِ
 مَامَقِيمَةٍ لِتَعْيُنَاتِهَا الْغَيْرِ الْمُنْتَاهِيَةِ الَّتِي هِيَ لَا عَيْنَ الْعَيْنِ الْمَعْيَنَةِ لَهَا الْغَيْرِ الْمَتَعْيَنَةِ بِهَا وَلَا غَيْرَهَا، وَهَذَا
 هُوَ شَهَادَةُ الْمُحَقِّقِينَ بِالْوَحْدَانِيَّةِ الْحَقِيقَةِ. وَتَوْحِيدُ الْأَفْعَالِ رُؤْيُ جَمِيعِهَا مِنَ الْوَاحِدِ الْحَقِّ وَيُسَمَّى
 بِالتَّجَلِّيِ الْفَعْلِيِّ، وَتَوْحِيدُ الصِّفَاتِ تَجْدِيدُ الْقُوَى وَالْمَدَارِكِ وَمَا يُنْسَبُ إِلَيْهِمَا مِنَ الصِّفَاتِ
 عَمَّا سِوَى الْحَقِّ وَيُسَمَّى بِالتَّحَلِّيِ الصِّفَاتِ، وَتَوْحِيدُ الذَّاتِ أَنْ لَا تَرَى فِي الْوُجُودِ إِلَّا ذَاتًا وَاحِدَةً
 بِتَعْيُنَاتِهَا وَيُسَمَّى بِالتَّحَلِّيِ الذَّاتِيِّ. وَإِلَى هَذَا يَنْتَهِي سَيْرُ كُلِّ سَائِرٍ إِلَى اللَّهِ تَعَالَى، وَ«لَيْسَ وَرَاءَ
 عِبَادَانِ قَرْيَةً». لَقَدْ أَحْسَنَ شَعْرٌ، شَعْرٌ:

نَهَايَةُ هَذَا الْأَمْرِ تَوْحِيدُ رَبِّنَا وَمَا قَبْلَهُ فِي حَضْرَةِ الْجَمْعِ تَفْرِيقُ

إَعْلَمِ التَّوْحِيدَ مَوْقِفُ الْعَاشِرِ مِنْ مَنَازِلِ الْعَاشِرِ يُقَالُ لَهُ مَنْزِلُ النِّهَايَاتِ.
 التَّوَكَّلُ^{١٥} وَهُوَ كَلَّةُ الْأُمُورِ إِلَى مَا لَيْسَ بِهَا بِالتَّعْوِيلِ عَلَى وَكَالَتِهِ وَهُوَ مِنْ أَصْعَبِ الْمَنَازِلِ عِنْدَ الْعَامَّةِ وَ
 مِنْ أَسْوَأِهَا عِنْدَ غَيْرِهِمْ. إَعْلَمِ التَّوَكَّلَ مَوْقِفُ السَّابِعِ مِنْ مَنَازِلِ الثَّلَاثِ يُقَالُ لَهُ الْمَعَامَلَاتُ.
 التَّهْذِيبُ^{١٦} وَهُوَ الْإِصْلَاحُ. فَتَهْذِيبُ الْقَصْدِ بِصُدُورِهِ عَنِ الْمَحَبَّةِ، وَتَهْذِيبُ الْخِدْمَةِ بِمَعْرِفَةِ آدَابِهَا وَ
 آدَابِهَا لَا بِالْعَادَةِ وَعَدَمِ الْوُقُوفِ عِنْدَهَا بِالْهَمَّةِ. وَتَهْذِيبُ الْحَالِ بِعَدَمِ الْإِحْتِيَاجِ إِلَى عِلْمٍ
 وَلَا الْخُضُوعِ إِلَى رِسْمٍ، وَتَهْذِيبُ التَّحْقِيقِ بِعَدَمِ رُؤْيَةِ الْغَيْرِ. إَعْلَمِ التَّهْذِيبَ مَوْقِفُ الْخَامِسِ مِنْ
 مَنَازِلِ الثَّلَاثِ يُقَالُ لَهُ الْمَعَامَلَاتُ.

١٤. همان، التوحيد: یکی گفتن. ١٥. همان، التوکل: اعتماد کردن. ١٦. همان، التهذیب: پاکیزه کردن.



الثَّقَّةُ^١ وهى اعتمادُ العبدِ على الله وحده فى كلِّ شَيْءٍ. فالمتحقِّقُ بهامَن لا يخافُ سِوَى الله تعالى، ولا يَعرِضُ على قدره وقضاهُ. إَعْلَمِ الثَّقَّةَ موقِفُ التَّاسِعِ مِنْ منازلِ الثَّالِثِ يُقالُ له المعاملاتُ.

١. حاشيةُ نسخهِ متن، الثَّقَّة: استوار و استوارى، ثَقَات جمع.



الجمع^١ وهو رؤية المجلد في تفصيله والتفصيل في جملته. وقد يُشار به إلى رؤية الحق بلا خلق، وإلى الشغل بالحق مع جمع الهمم، وإلى الإشتغال بشهوده تعالى عما سواه إلى شهود السوء قائماً بالله. وقد يُطلق على هذا جمع الجمع أيضاً كما يُطلق على الإستهلاك بالكلية، وعلى شهود الحق في الخلق، وعلى شهود الواحد في الكثرة. وبالعكس جمع التفرقة ويُسمى جمع الفرق والتفرق أيضاً. وهو الرجوع عن التفرقة إلى الجمعية. جمع تفرقة المخالفة إلى جمعية الموافقة. جمع تفرقة الخواطر والمرادات إلى فراغ التوجه و موافقة مرادات الحق. تفرقة الخاصة الخاصة عن رؤية الغير إلى جمعية الإنمحاق في نور العين. جمع تفرقة خلاصة خاصة الخاصة عن تفرقة التقليد بتفرقة أوجع إلى رؤية قيامها بعين واحدة. أعلم الجمع موقف التاسع من منازل العاشر يُقال له النهايات.

١. حاشية نسخه متن، الجمع: فراهم آمدن.



الحرية^١ وهي الخروج عن رِقِّ الأغيار. فحرية العامة عن رِقِّ إتياع الشهوات، وحرية الخاصة عن رِقِّ المرادات، وحرية الأخص عن رِقِّ الرسم والآثار. إعلم الحرية موقف الثالث من منازل الثالث يُقال له المعاملات.

الحنين^٢ وهو التأسف على مافات من الكمالات وأسبابها. فحنين العامة من التفريط فيما يجب، وحنين المرادين من التفرقة حرصاً على الجمعية، ولا حزن لمن وراءهما على الغير. إعلم الحزن موقف الأول من منازل الثاني يُقال له الأبواب.

الحقايق^٣ وهو منزل التاسع. وفيه عشرة مواقف. الأول: المكاشفة، ثم المشاهدة، ثم المعاينة، ثم الحيرة^٤، ثم القبض، ثم البسط، ثم السكر، ثم الصحو، ثم الاتصال، ثم الانفصال.

الحكمة^٥ وهي معرفة أسرار الأشياء وارتباط الأسباب بمسبباتها. الحكمة الجامعة معرفة الحق مع العمل به، والباطل مع الإجتناّب عنه. الحكمة المنطوقة ما ينتفع به سامعه. الحكمة المسكون ما بدت على العوام فهمه. الحكمة المجهولة ما خفي عنه العباد رحمة. إعلم الحكمة موقف الثالث من منازل السادس يُقال له الأودية.

الحياة^٦ وهو اسم التعظيم منوط بؤد. فحياة العامة بنظر الحق إليهم، وحياة الخاصة بالنظر في علم القرب، وحياة الخاصة الخاصة بمشاهدة كشف جمعية لا بمازجة حجاب تفرقة وغيرية.

١. حاشية نسخة متن، الحرية: آزاد مردی. منازل السائرین: الحرمة. ٢. همان، الحزن: اندوه.

٣. همان، الحقايق، جمع الحق، معناه: سزاوارشدن ودرست کردن. ٤. منازل السائرین: الحياة.

٥. حاشية نسخة متن، الحكمة، بالكسر: دانستن ومحكم كار شدن ومحكم کردن كار و حكيم شدن.

٦. همان، الحياة: شرم داشتن.

إِعلمُ الحياءَ موقفُ الرَّابعِ مِنْ منازلِ الرَّابعِ يُقالُ لَهُ الْأَخلاقُ.
 الحيرة^٧ وَهِيَ تُبْدِي الصِّفَاتَ وَالْحَقَائِقَ بِالاخصوصيةِ ولا تمييزُ. إعلمُ الحيرةَ موقفُ الرَّابعِ مِنْ
 منازلِ التَّاسِعِ يُقالُ لَهُ الْحَقَائِقُ.

٧. همان، الحيرة: سرگشته شدن و بی عقل شدن و گردیدن. منازل السائرین: الحیاة.



الخشوع^١ وهو خُمودُ النَّفسِ لِمُعَاطِمٍ أَوْ مُفْزَعٍ. فَخُشُوعُ الْعَامَّةِ لِلرَّهْبَةِ، وَخُشُوعُ الْخَاصَّةِ حِفْظُ الْحَرَمَةِ مَعَ الْمَلِكِ الشَّهِيدِ. إِعْلَمِ الْخُشُوعَ مَوْقِفَ الثَّالِثِ مِنْ مَنَازِلِ الثَّانِي يُقَالُ لَهُ الْأَبْوَابُ. الْخُلُقُ^٢ وَهُوَ مَا يَرْجِعُ إِلَيْهِ الْمُتَكَلِّفُ مِنْ نَعْتِهِ. فَالْخُلُقُ الْحَسَنُ مَعَ الْحَقِّ تَلْقَى الْعَبْدُ فِي الْعَذْرِ فِي كُلِّ مَا يَأْتِي مِنْهُ، وَبِالشُّكْرِ فِي كُلِّ مَا يَأْتِي مِنَ اللَّهِ تَعَالَى. وَالْخُلُقُ الْحَسَنُ مَعَ الْخَلْقِ الْكَامِلِ هُوَ الْمَسْجُوعُ لِلْعِلْمِ وَالْجُودِ وَالصَّبْرِ. وَالْخُلُقُ الْعَظِيمُ أَكْمَلُ مَا يُمْكِنُ اتِّصَافُ الْإِنْسَانِ بِهِ مِنْ مَكَارِمِ الْأَخْلَاقِ. إِعْلَمِ الْخُلُقَ مَوْقِفَ السَّابِعِ مِنْ مَنَازِلِ الرَّابِعِ يُقَالُ لَهُ الْأَخْلَاقُ. الْخَوْفُ^٣ وَهُوَ الْجَذْرُ مِنَ الْمَكْرُوهِ فِي الْإِسْتِقْبَالِ. فَخَوْفُ الْعَامَّةِ مِنَ الْعُقُوبَةِ، وَخَوْفُ الْمُرِيدِينَ مِنَ الْمَكْرِ، وَخَوْفُ الْخَاصَّةِ مِنَ الْهَيْبَةِ وَالْإِجْلَالِ. إِعْلَمِ الْخَوْفَ مَوْقِفَ الثَّانِي مِنْ مَنَازِلِ الثَّانِي يُقَالُ لَهُ الْأَبْوَابُ.

١. حاشيةُ نسخهُ متن الخشوع، بالضم: فروتنی کردن و فروچیدن چشم و ویران شدن.

٢. حاشية، الخلق، بالضم: خو وعادت نیکو. ٣. حاشية، الخوف: ترس.



الدَّهْشُ^١ وهو حيرةٌ تأخذُ العبدَ إذا أنجاهُ ما يَغلبُ على عقلِهِ. فدهشُ أهلِ الإيمانِ بشوقِ العيانِ، و
دهشُ أهلِ العيانِ بصولةِ الإتِّصالِ. إعلَمِ الدَّهْشَ موقفُ السَّابعِ مِنْ منازلِ السَّابعِ يُقالُ له
الأحوالُ.

١. حاشیة نسخه متن، الدَّهْش، به فتحین: سرگشته شدن.

ذ

الذِّكْرُ وهو يتقرَّبُ به إلى الله تعالى. فذكرُ العامَّةِ كلمةُ الشَّهادةِ أو غيرها من التَّسبيحاتِ والأدعيةِ، وذكرُ الخاصَّةِ ما يكونُ بتلقينِ شيخٍ مرشدٍ عارفٍ بأدواءِ النَّفوسِ ليكونَ أقوى أثرَ في إزالةِ الحجبِ عندَ الملازمةِ عن قلبٍ حاضرٍ. قالَ الشيخُ العارفُ المحقِّقُ، سيِّدُ السَّاداتِ، مُحَمَّدُ بْنُ يَوْسُفَ الحُسَيْنِيِّ (مَتَّعَ اللَّهُ الْمُسْلِمِينَ بِدَوَامِ بَقَائِهِ): لا يكونُ كَسِيرٌ^٢ القلبِ إلَّا بالذِّكْرِ والمراقبةِ، فإذا اسْتَقَرَّ القلبُ عليهما، لم يَكُنْ إلَّا الهمَّيانُ^٣ حَضَرَ فِيهِمَا بِشهادةِ الرَّحْمَنِ وَبِتَجَلِّي القرآنِ، ويكشفُ عن الأرواحِ والقبورِ، ويطلعُ على ما في الأفاقِ والصُّدُورِ. ولقد تفرَّ السَّيِّخُ المعظَّمُ لبعضِ أصحابِهِ أنواعاً منها تبلغُ مئةً ونيِّفاً، فكُشِفَ له ما كُشِفَ. قالَ قائلٌ:

و كانَ ما كانَ مِمَّا لَسْتُ أَذْكَرُهُ فَظَنُّ خيراً ولا تَسْأَلُ عَنِ الْخَبَرِ^٤
 إَعْلَمَ الذِّكْرَ مَوْقِفَ السَّابِعِ مِنْ مَنْزِلِ الْخَامِسِ يُقَالُ لَهُ الْأَصُولُ. إَعْلَمَ الذِّكْرَ عَلَى عَشْرَةِ وَجْهِ:
 ذِكْرُ الْيَدَيْنِ، وَذِكْرُ الرَّجْلَيْنِ، وَذِكْرُ بِالْعَيْنَيْنِ، وَذِكْرُ بِالْأُذُنَيْنِ، وَذِكْرُ بِالْبَدَنِ، وَذِكْرُ بِالْبَطْنِ، وَذِكْرُ
 بِالْفَرْجِ، وَذِكْرُ بِاللِّسَانِ، وَذِكْرُ بِالْقَلْبِ، وَذِكْرُ بِالرُّوحِ. أَمَّا ذِكْرُ بِالْيَدَيْنِ: فَأَعَانَةُ الضَّعْفَاءِ بِالْإِنْفَاقِ، وَ
 عَلَى الْفُقَرَاءِ بِالصَّدَقَاتِ، وَكَسْبُ الْحَلَالِ، وَمَنْعُهُ مِنْ أَخْذِ الْحَرَامِ وَظَلَمِ النَّاسِ. أَمَّا ذِكْرُ بِالرَّجْلَيْنِ:
 فَالْمَشْيُ إِلَى طَلَبِ الْعِلْمِ وَالْعِلْمَاءِ وَالصَّالِحَاءِ وَالْمَسْجِدِ وَالْغَزَاءِ وَزِيَارَةِ الْقُبُورِ، وَالْمَشْيُ إِلَى الْحَجِّ
 «مَنْ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ سَبِيلاً»، وَمَنْعُهُ مِنَ السَّعْيِ فِي غَيْرِ رِضَى اللَّهِ تَعَالَى. أَمَّا ذِكْرُ بِالْعَيْنَيْنِ: فَالنَّظَرُ إِلَى

١. محمد يوسف بن السيد محمد أشرف الحسيني الواسطي البلگرامي. فاضلي از اهل بلگرام هند که اورا آثاری است و به فارسی و عربی شعر سروده است و متوفای ۱۱۷۲ هـ. ر. ک / علام زریکلی، ج ۷، ص ۱۵۶.

٢. حاشیه نسخه متن، کسیر: شکستگی. ٣. همان، الهمیان، به فتحتن: روان شدن آب و اشک و غیر آن.

٤. بیت از عبدالله بن معتز شاعر و خلیفه عباسی است که یک روز بعد از خلیفه شدنش اورا خفه کردند. - ۲۹۶ ق.

وجه الأستاذ والوالدين، وآثار صنع القدرة الملك العلام، ويحفظه من النظر إلى الحرام. أما ذكر بالأذنين: فالاستماع كلام الأنبياء والأولياء والأصفياء والمشايخ والعلماء، ويحفظه من السماع للهو والطرب والبهتان. أما ذكر بالبدن: أن يحفظه عن لبس الحرام، ويترجمه بالدوام الوضوء والصلاة والصيام دون الرياء. أما ذكر بالبطن: أن يحفظه من أكل الشبهة والحرام، ويعينه بلقمة طيبة وأكل الحلال. أما ذكر بالفرج: أن يحفظه من الزنا واللواط، ويُلجمه بالنكاح الحلال. أما ذكر باللسان: فتلاوة القرآن وما نزل من السماء، وما يستجاب من الدعاء من الأدعية الماثورية المنقولة عن رسول الله (ص) بمعرفة دقائق المقامات والأمر بالمعروف والنهي عن المنكر، وتطهيره بالتوبة من جميع المعاصي الظاهرة من الكذب والبهتان والتهمة والغيبة والخصومة والقهقهة. أما ذكر بالقلب: هو القطع عن النساء والتفكير في آلاء، والإنابة إلى دار البقاء بالرجوع التوبة من جميع الذنوب الباطن، فيطهره من الطمع والغل والغش والحق والحسد والمكر والحيلة. الغل والغش والحق: بمعنى واحد، وهو الخيانة، وهي عدم الحفظ الجوارح الظاهرة والباطنة من التلبس بمنهى عن نهى تحريم أو كراهية. أما ذكر بالروح: فالاشتياق إلى الرؤية والبقاء. وقد يحصل منه مكاشفة المغيبة، وظهور النور، والمشاهدة اطلاع جمال الحق في جميع الأمور. ومن أراد تحصيل هذه الأحوال فتلزم نفسه المراقبة وهو دوام ملاحظة المقصود بكمال التوجه إليه. وهذا الوجه الأخير لا يحصل إلا بإذن المرشد الكامل - اللهم ارزقنا الذوق وهو أول مبادئ التجليات. والأذواق عند هم علوم لا تنال إلا بخلو القلب عن العلايق والعوايق. أعلم الذوق موقف العاشر من منازل السابغ يقال له الأحوال.



الرَّجَاءُ وهو الطَّمَعُ في طولِ الأجلِ وبلوغِ الأملِ . فرجاءُ العامَّةِ في المحاذاتِ^١ على امثالِ ماأمروا اجتنابِ مانهئى . فرجاءُ أربابِ الرِّياضاتِ في تصفيةِ القلوبِ لِحصولِ المطلوبِ ، ورجاءُ أربابِ القلوبِ في لقاءِ المحبوبِ . فالرَّجاءُ عندَ الطَّائفةِ مقامُ الضَّعفاءِ مِنْ أَهْلِ السُّلوكِ . إَعْلَمِ الرَّجاءُ موقفُ التَّاسِعِ مِنْ منازلِ الثَّانِي يُقالُ له الأبوابُ .

الرَّضَى وهو الوقوفُ الصَّادِقُ حَيْثُ ماوَفَّقَ بالعبدِ . فرَضَى العامَّةُ باللهِ رَبًّا ، وبالإسلامِ دينًا ، وبمحمَّدٍ (عليه السَّلامُ) نبيًّا . ورَضَى الخاصَّةُ باللهِ مالِكًا متصرِّفًا في جميعِ أحوالهم كما قَضَى وقَدَّرَ ونَمَوْتَهُ . رَضَى الحقِّ عن العبدِ ، ورَضَى المحبُّ بِإِرادَةِ اللهِ تعالى لِسقوطِ مراداتِهِ . إَعْلَمِ الرُّضَى موقفُ الثَّالِثِ مِنْ منازلِ الرَّابِعِ يُقالُ له الأخلاقُ .

الرَّغْبَةُ^٢ وهو تحقيقُ السُّلوكِ إلى اللهِ . فرغْبَةُ النَّفسِ في التَّحقيقِ بالسُّلوكِ لِنبيلِ الثَّوابِ ، ورغْبَةُ القلبِ في التَّحقيقِ بِالْحَقِيقَةِ لِلصَّوْنِ^٣ عَمَّا سِوَى المقصودِ ، ورغْبَةُ تَرْقى التَّحقيقِ بِالْحَقِّ لِلصَّوْنِ عن الأعيانِ . إَعْلَمِ الرَّغْبَةُ موقفُ العاشِرِ مِنْ منازلِ الثَّانِي يُقالُ له الأبوابُ .

الرَّهْبَةُ^٤ وهى الخَشْيَةُ مِنْ عدلِهِ . فرهْبَةُ الحاضرِ لِتَحقيقِ الوعيدِ ، وrehْبَةُ الباطنِ لِتَحقيقِ العالمِ ، وrehْبَةُ السَّرِّ لِتَحقيقِ أمرِ أَلِيْقٍ . إَعْلَمِ الرَّهْبَةُ موقفُ الأوَّلِ مِنْ منازلِ الثَّالِثِ يُقالُ له المعاملاتُ . الرِّياضَةُ^٥ وهى تَهذيبُ الأخلاقِ النَّفسِيَّةِ بِالْمجاهداتِ . إَعْلَمِ الرِّياضَةُ موقفُ الثَّامِنِ مِنْ منازلِ الأوَّلِ يُقالُ له البداياتُ .

١ . حاشيئةُ نسخةِ متنِ المحاذاتِ : برابر شدن . ٢ . همان ، الرَّغْبَةُ ، بالفتح : ارادت داشتن .
٣ . همان ، الصَّوْنُ : نگاه داشتن . ٤ . همان ، الرَّهْبَةُ والرَّهْبَانِيَّةُ : از خدای ترسیدن . منازل السَّائِرِينَ : الرَّعاية .
٥ . همان ، الرِّياضَةُ : جور برتن نهادن برای تعلیم و رام کردن او .



الزَّهْدُ وهو إسقاطُ الرَّغْبَةِ عن الشَّيْءِ بالكلِّيةِ. فزهدُ العامَّةِ في السَّهَابِ بعد تَرْكِ المحرَّماتِ، و
زهدُ أهلِ الإرادةِ في الفضولِ، وزهدُ خاصَّةِ الخاصَّةِ في كُلِّ ما سِوَى اللَّهِ حتَّى الزَّهْدُ. إَعْلَمِ الزَّهْدُ
موقفُ السَّادِسِ مِنْ منازلِ الثَّانِي يُقالُ لَهُ الأَبْوابُ.



السِّرّ^١ وهو شهودُ حَسَنَتِهِ كُلُّ موجودٍ مِنَ الحقِّ بالتَّوجُّهِ الإيجادِيّ. إِعْلَمِ السِّرَّ موقِفُ الخامسِ مِنْ منازلِ الثَّامِنِ يُقالُ لَهُ الولاياتُ.

السَّرور^٢ وهو الإِسْتِبْشارُ الجامعُ. فسُرورُ الأَعْمَالِ ما يَنْشَأُ عَنِ الأَعْمَالِ الصَّالِحَةِ، وَ سُرورُ النِّظَارَةِ ما يَنْشَأُ بالنِّظَرِ إِلَى وَجهِ اللَّهِ الكَرِيمِ. إِعْلَمِ السَّرورَ موقِفُ الرَّابِعِ مِنْ منازلِ الثَّامِنِ يُقالُ لَهُ الولاياتُ.

السُّكْر^٣ وهو الغَيْبَةُ عَنِ الإِحْساسِ الوارِدِ القَوِيّ، وَقَدْ يُعْنَى بِهِ الرُّؤْيَةُ الْغَيْرِ. إِعْلَمِ السُّكْرَ موقِفُ السَّابِعِ مِنْ منازلِ التَّاسِعِ يُقالُ لَهُ الْحَقائِقُ.

السَّكِينَةُ^٤ وهو ما تَجَدُّهُ النَّفْسُ مِنَ الطَّمَأْنِينَةِ عِنْدَ نَزولِ الْغَيْبِ. إِعْلَمِ السَّكِينَةَ موقِفُ الثَّامِنِ مِنْ منازلِ السَّادِسِ يُقالُ لَهُ الْأودِيَّةُ.

السَّماعُ^٥ وهو تَنْبِيهُ كُلِّ أَحَدٍ عَنِ مَقْصودِ خَاصٍ بِحَسَبِ نَصيبِهِ. فَسَماعُ الْعوامِ التَّنْبِيهُ عَنِ امْتِثالِ الْأوامِرِ، وَ سَماعُ الْخواصِّ شَهودُ الْحَقِّ فِي كُلِّ مَسْموعٍ لِعَدَمِ سَماعِهِمْ إِلَّا بِالْحَقِّ وَ فِي الْحَقِّ وَلِلْحَقِّ وَ مِنَ الْحَقِّ. فَالسَّماعُ بِالْحَقِّ سَماعُ مَنْ لَمْ يَبْقَ فِيهِ شَيْءٌ مِنَ النَّفْسِ؛ وَالسَّماعُ فِي الْحَقِّ مَنْ يُشَاهِدُ حَقِيقَتَهُ تَعَالَى، وَالسَّماعُ لِلْحَقِّ سَماعُ مَنْ يَشْهَدُ الْمَسْموعاتِ الْمَحْرُضَةَ عَلَى الْبَدَلِ مَبْدولاً

١. حاشیة نسخه متن، السر، به کسر یکم و شد دوم: پنهانی و آنچه پنهان داشته، و محض و بهتر چیزی، و شرف بزرگواری. ٢. همان، السرور، به ضمتین: شاد گردانیدن.

٣. همان، السکر، به ضم یکم و سکون دوم: مست شدن و سخت خشم گرفتن.

٤. همان، السکينة، به فتح: آرام و آسایش.

٥. همان، السماع، به فتح: شنیدن و قبول کردن. السماع عبارة عن قول منظوم و صوت حسن. والسمع بمثله.

للحق لا غير، والسماع من الحق سماع من يأخذ الخطاب من الله تعالى أخذاً مقبولاً كما هو دأب أهل الحقيقة. فسماع الأخص سماع كلام الله تعالى عن كل كائن وهو السميع الكامل. أعلم السماع موقف الثامن من منازل الأول يُقال له البدايات. أعلم أنه قال في غنية الطالبين: السماع والقول بالقصِّ والرقصِ مكروهٌ لما فسره بعض المفسرين قوله تعالى: «مَنْ يَشْتَرِ لَهْوَ الْحَدِيثِ»، يُقال: هو الغناء والشعر. وفي تمهيد ابوشكور السلمي: اللعب والرقص والشعر مكروه، من أباح ذلك يسيراً فاسقاً. وفي جامع الرموز من المضمرات: ومن أباح الشعر كان فاسقاً. ولفظ الغناء مُشعرٌ بأنَّ النظر في كتب الأشعار بلاتحريك اللسان لا بأس به على ما قالوا في قاضخان وغيره. وفيه إشارة إلى أن مجرد النظر إليه مكروه عند بعضهم. ومن أصول أبي القاسم الصفار (رحمه الله) - قال أهل السنة والجماعة: بأنَّ كل ما كان من اللعب فإنه يكون حراماً، وكذلك كل ما كان من أشعار العربية والفارسية. مسئلة: نظمي كه در او ذكر خدا و رسول خدا نباشد، وذكر خال و خط و زلف باشد حرام است. اگر کسی وضو کرد، بعد از آن نظم خواند كه در آن ذكر خط و خال و زلف و مانند آن بود، باز از سر وضو ساختن او را مستحب است، چنانچه در خلاصة الفقه و عمده و شرح منیه مذکور است. مسئلة: در آنچه جماعتی از صوفیان جمع شوند و یکی از ایشان مثنوی مولانای رومی و یا دیوان شیخ عطار (رحمهما الله تعالى) و مثل آن می خواند، و بعضی اهل مجلس را وقت خوش می شود و خود را بر زمین می زنند و می غلتند، شرعاً این فعل حرام باشد یا نه؟ إجاب باشد، كما فی فتاوی علیه. و در شمایل برهانیه آورده: آن واعظان كه كلمات را بیاریند و الفاظ به اشعار خوانند، اینها نواب دجالند و خلفای شیطان، خالی کردن شهرها از اینها لازم است. وفي رد البدعة فی باب الأمر بالمعروف: الغناء صوت طیب موزون مفهوم المعنى متحرك القلب. والسماع عبارة عن قول منظوم و صوت حسن. وفي جامع الرموز - الغناء: بالفارسية: سرودگفتن. و به یعلم أن جميع ما ذكره أبو طالب المكي (رحمه الله) في السماع عن الصحابة وغيرهم محمول على إنشاد الشعر، ولا شك أن الأشعار أنشدت بين يدى رسول الله (ص) و سمعها الصحابة (رض) فلامعنى إنكار فى مثل هذا، لأن، «الشعر كلام، حسنه حسن و قبيحه قبيح». ودل عليه قوله تعالى: «والشعراء يتبعهم الغاؤون... إلا الذين آمنوا و عملوا الصالحات»، لا سيما إذا كانت الأشعار فى الحكمة و الموعظة و توحيد الباري سبحانه و تمجيد و آلائه و نعمائه، و نعت أنبيائه و أوليائه و غير ذلك مما يحث على ذكر الله و يشوق على لقائه و يرزق فى الدنيا و يرغب الى الآخرة، فحسن جداً. و لهذا المعنى قال شيخ الأجل شهاب الملة والدين فى العوارف: «هذا المنكر إما جاهل بالآثر، أو جامد الطبع لا ذوق له». و عندى إنما المشايخ المتقدمين فعلوا

غیر مایفعله هؤلای المتصوفة فی زماننا، کما فی جواهر الفتاوی و فی تاتار خانیة. الحاصل أن السماع والقول والرقص الذي یفعله المتصوفة فی زماننا حرام، زیرا که:

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی بی درد برقصی و بنشینی و برخیزی^۶
رقص آن باشد که چو گرد از میان خیزی^۷ دل پاره کنی و ز سر جان برخیزی^۸

هذا من أنیس الأتقیاء. و در قانع البدعة آورده است که آنچه بعضی صوفیان جاهل در رساله‌های خود آورده‌اند که در پیش حضرت رسالت پناه (ص) دف می‌زدند و حضرت رسول رقص می‌کرد و چادر از دوش او افتاده بود، این لفظ محض کفر است و بر حضرت رسالت پناه افترا و بهتان می‌گویند. و آنچه در بعضی رساله‌ها نقل از کتاب کشف المحجوب کرده‌اند که امام اعظم (رَحِمَهُ اللهُ تَعَالَى) استماع را حلال دانسته است، شیخ الاسلام بهاء الدین نوری (قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ) می‌فرماید که: تمام کشف المحجوب را از اول تا آخر، فصل به فصل بلکه کلمه به کلمه و حرف به حرف، در تحت نظر آورده‌ام در او ندیدم، و اگر کسی در او دیده باشد هم دروغ باشد. نقل ارشاد الطالبین من قانع البدعة. و در شیعبُ الایمان آورده که: گزارنده و رواج دهنده و اختراع کننده این امور از یاران و خدمتکاران شیطان است.

۶. رباعیات اوحالدین کرمانی، ص ۲۷۳، و رباعیات مولوی، ص ۱۴۸۴، و مرصاد العباد، ص ۳۶۵: بی درد چو گرد از میان برخیزی.

۷. همان مأخذ: رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی.

۸. رباعیات اوحالدین کرمانی، ص ۲۷۳: کز جان و جود خویشتن برخیزی. رباعی بالا در کلیات شمس چاپ امیرکبیر آمده است اما در چاپ فروزانفر نیامده است.



الشُّكْرُ^١ وهو الثَّناءُ عَلَى النِّعَمِ بِمَا يَدُلُّ عَلَى مَعْرِفَةِ الْمُنْعَمِ وَالْإِعْتِرَافُ بِهَا مَعَ الْخُضُوعِ. وَقِيلَ:
اسْمٌ بِمَعْرِفَةِ النِّعْمَةِ يَكُونُ عَلَى التَّخْلِيقِ، ثُمَّ عَلَى الْهَدَايَةِ وَالتَّوْفِيقِ، ثُمَّ عَلَى التَّأْيِيدِ فِي أَدَاءِ الْحَقُوقِ،
ثُمَّ عَلَى الْبُلُوغِ إِلَى رَتَبَةِ التَّحْقِيقِ. إَعْلَمِ الشُّكْرَ مَوْقِفُ الثَّانِي مِنْ مَنَازِلِ الرَّابِعِ يُقَالُ لَهُ الْأَخْلَاقُ.
الشُّوقُ^٢ وهو هُبُوبُ^٣ عَوَاصِفُ^٤ قَهَرِ الْمَجِيدِ بِشِدَّةٍ مِيلَهَا إِلَى الْإِحَاقِ الْمَشْتَاكِ بِمَشَوْفِهِ. إَعْلَمِ
الشُّوقَ مَوْقِفُ الثَّلَاثِ مِنْ مَنَازِلِ السَّابِعِ يُقَالُ لَهُ الْأَحْوَالُ.

١. حاشيةُ نسخةِ متن، الشكر والشكور، بالضم: سياسگزاری کردن، و آزادی کردن، و پسندیدن، و ستودن، و ثواب دادن، و از اینجا است قول حق تعالی که: «و كَانَ سَعْيُهُمْ مَشْكُورًا»، أي: محموداً.
٢. همان، الشوق، مصدر به معنی الاشتیاق و معناه: آرزو مند شدن.
٣. همان، الهبوب، بالضم: وزیدن باد.
٤. همان، العواصف، جمع العاصف: یعنی باد سخت.



الصَّبْرُ^١ وهو الحبس، ويكون على لزوم الأوامر والنواهي، ثم على الإعراض عن الدعوى و
رؤية الأعمال وأطوار العلوم والأحوال وكل ما يبدوا لك أسراراً ومقاسات^٢ المحن^٣ برويتها
منحاً^٤ وعطاءً. إعلم الصبر موقف الأول من منازل الرابع يقال له الأخلاق.
الصَّحْوُ^٥ وهو الرجوع إلى الإحساس بعد الغيبة. ويطلق على الإفاقة من سُكر التفرقة والغيرية
فيسمى بصحو الجمع. أما صحو المفيق فهو صحو من بلغ مقام أحدية. إعلم الصحو موقف الثامن
من منازل التاسع يقال له الحقائق.
الصدق^٦ وهو الموافقة للحق في الأقوال والأفعال والأحوال. فصدق الأقوال بموازاة الضمير
واللسان، وصدق الأفعال بالوفاء لله بالعمل من غير مdahنة، وصدق الأحوال بإجتماع الهم
على الحق سبحانه وتعالى. إعلم الصدق موقف الخامس من منازل الرابع يقال له الأخلاق.
الصفاء^٧ وهو براءة القلب عن الكدر الصادر عن السلوك. إعلم الصفاء موقف الثالث من منازل
الثامن يقال له الولايات.

١. حاشية نسخه متن، الصبر، به فتحتين: شكيبايي كردن و بارداشتن و در زندان كردن.

٢. همان، المقاسات، جمع المقس، معناه: بهم برآمدن دل.

٣. همان، المحن: اندوهها، و آن جمع محنت است.

٤. همان، المنح و العطا به معنی واحد. ٥. همان، الصحو، بالفتح: هشیار شدن.

٦. همان، الصدق، بالكسر: راستی. ٧. همان، الصفاء، بالفتح: پاک و بی غش شدن.



إِعْلَمَ أَنَّهُ لَيْسَ فِي هَذَا الْبَابِ مِنْ قِسْمِ الْأَوَّلِ مَنْزِلٌ وَلَا مَقَامٌ مَسْمًى بِكَلِمَةٍ فِي أَوَّلِهِ حَرْفُ الضَّادِ الْمَعْجَمَةِ، لِأَنَّ مِنَ الضَّادِ الضَّرَرَ، وَلَيْسَ فِي مَنَازِلِ السَّالِكِينَ الضَّرَرَ، بَلْ فِيهِ نَفْعٌ كَثِيرٌ.



الطَّمَانِينَةُ^١ وهى سكونُ أَمْنٍ فيه استراحةٌ وأُنْسٌ. فطمأنينةُ العامةِ ما يحصلُ لَهُمْ عندَ امتثالِ الأوامرِ، وطمأنينةُ الخاصةِ ما يحصلُ عندَ انقطاعِ الإرادةِ، وطمأنينةُ خاصةِ الخاصةِ شهودُهُمْ لحضرةِ الجمعِ. إعلمِ الطَّمَانِينَةُ موقفُ التاسعِ مِنْ منازلِ السادسِ يُقالُ له الأوديةُ.

١. حاشيةُ نسخهُ متن، الطَّمَانِينَةُ، بالضم: آراميدن.



إِعْلَمُ أَنَّهُ لَيْسَ فِي هَذَا الْبَابِ مِنْ قِسْمِ الْأَوَّلِ مَنْزِلٌ وَلَا مَقَامٌ مَسْمًى بِكَلِمَةٍ فِي أَوَّلِهِ حَرْفُ الظَّاءِ
الْمُعْجَمَةِ، لِأَنَّ مِنَ الظَّاءِ: الظَّلْمَةُ، وَلَيْسَ فِي مَنَازِلِ السَّالِكِينَ الظَّلْمَةُ، بَلْ فِيهَا النُّورُ.



العزم^١ وهو تحقيقُ القصدِ لئلاَّ يجرَّهُ التفاتُ إلى أثرٍ من آثارٍ ما انقطعَ عنه. إعلم العزمُ هو موقفُ الثاني من منازلِ الخامسِ يُقالُ له الأصولُ.

العطشُ وهو غلبةُ الولعِ بالمأْمولِ. الولعُ هي الحرصُ. إعلم العطشُ موقفُ الخامسِ من منازلِ السابعِ يُقالُ له الأحوالُ.

العلمُ وهو ظهورُ عينِ العينِ. فإعلمُ الشريعةَ مايتعلَّقُ به تكميلُ الهيئةِ البدنيةِ، وإعلمُ الطريقةَ مايتعلَّقُ به تكميلُ الهيئةِ النفسانيةِ والروحانيةِ، وإعلمُ الحقيقةَ معرفةَ الحقِّ وأسمائه وصفاته. إعلمُ العلمُ موقفُ الثاني من منازلِ السادسِ يُقالُ له الأوديةُ.

١. حاشيةُ نسخةِ متن، العزم. بالفتح والضم: دل بر کاری نهادن و آهنگ کردن.



الغربة^١ وهو مفارقة الوطن في طلب المقصود. وقد يُطلق على الإنصاف بكل وصفٍ شريفٍ ينفردُ به الموصوف. إعلم الغربة موقف السَّابع من منازل الثَّامن يُقال له الولاياتُ.
الغرق^٢ وهو التعميقُ في لُجّة بحر القرب عند التحقّق بالحبّ. إعلم الغرق موقف الثَّامن من منازل الثَّامن يُقال له الولاياتُ.
الغنى^٣ وهو الملُك التَّام. والغنى من العباد من استغنى بالحقِّ عمَّا سِواه. إعلم الغنى موقف التاسع من منازل الخامس يُقال له الأصولُ.
الغيبة^٤ وهو عدمُ الشَّعور بما يجري من الأحوال الكمالِ الاشتغال بالواردات. إعلم الغيبة موقف التاسع من منازل الثَّامن يُقال له الولاياتُ.
الغيرة^٥ وهو نقصُ غبار آثار الخلقية عن أذبالِ الحقيقة. وقد يُطلق على المشقة من الغير فلا يوصفُ بها إلا مَنْ لم يصلْ بعد، ومن وصلْ ثُمَّ رَجَعَ بِرَبِّه. إعلم الغيرة موقف الثَّاني من منازل السَّابع يُقال له الأحوالُ.

١. حاشیه نسخه متن، الغربة، بالضم: دور شدن از وطن. ٢. همان، الغرق، به فتحین: تمام فرو رفتن در آب.
٣. همان، الغنى: بی نیاز شدن و توانگر شدن. ٤. همان، الغيبة، بالكسر: ناپیدا شدن.
٥. همان، الغيرة: ناموس آوردن به چیزی.

ف

الفتوة^١ وهو عدمُ شهود الإنسان فضلاً ولا حقاً. ففتوةُ التخلُّق تركُ الخصومةِ والتغافلِ عن الزلةِ ونسيانِ الأذيةِ وتقريبِ المؤذيِ بالظاهرِ والباطنِ و إكرامه والإعتذارِ إليه. و فتوةُ التحقُّقِ عدمُ التعلُّقِ في السيرِ إلى دليلٍ و عدم الوقوفِ في الشهودِ. إعلمُ الفتوةُ موقفُ التاسعِ من منازلِ الرابعِ يُقالُ له الأخلاقُ.

الفرارُ^٢ وهو الهربُ عما يُبعدهُ عن الحقِّ إلى ما يُقرِّبهُ إليه. ففرارُ العامةِ عن الجهلِ بآدابِ الخدمةِ والكسلِ عن القيامِ بالحقوقِ، و فرارُ الخاصةِ عن حظوظِ الأنفسِ، و فرارُ الأخصِ عن الشغلِ بالغيرِ ورؤية الفرارِ. إعلمُ الفرارُ موقفُ السابعِ من منازلِ الأولِ يُقالُ له البداياتُ. الفِرَاسَة^٣ وهو ادراكُ أمرٍ غائبٍ ببصيرةٍ قلبيةٍ لقوله عليه السلام: «اتَّقُوا مِنْ فِرَاسَةِ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ تَعَالَى». إعلمُ الفِرَاسَةُ موقفُ الخامسِ من منازلِ السادسِ يُقالُ له الأوديةُ.

الفناءُ^٤ وهو زوالُ فناءِ الشهواتِ وزوالُ الأوصافِ الذميمةِ. ففناءُ الرَّاغِبِ زوالُ الشهواتِ عن الجوارحِ والقلبِ، وفناءُ المتحقِّقِ بالحقِّ والاشتغالِ بالحقِّ عن الخلقِ، وقيل: أولُ مراتبِ الفناءِ زوالُ رؤيةِ العبدِ لفعله، ثم زوالُ رؤيته لذاته، ثم زوالُ تقيُّدِ بحكمِ شيءٍ من التجلياتِ الظاهريةِ الباطنيةِ، وهو الفناءُ الفناءُ، وقد يُرادُ به البقاءُ بعدَ الفناءِ. إعلمُ الفناءُ موقفُ الثاني من منازلِ العاشرِ يُقالُ له النهاياتُ.

١. حاشيةُ نسخهُ متن، الفتوة، به ضمتين: جوانمردي وكرم. ٢. همان، الفرار، بالكسر: گریختن.

٣. همان، الفِرَاسَة، بالكسر: نیک نگریستن برای دریافتن چیزی. ٤. همان، الفناء، نیست شدن.



القبض^١ وهو اضطراب القلب بمكروه في الحال. وذلك السائر اذا كان مدده في مكاشفاته و مشاهداته ومعانياته من حضرة الجلال فهو في قبض، وإذا كان مشاهدة الجمال فهو في بسط. أعلم القبض موقف الخامس من منازل التاسع يُقال له الحقائق. القصد^٢ وهو الإزماع على الطاعة. وقيل: تقرُّع^٣ القلب عما يشغل عن التوجه إلى الرب. أعلم القصد موقف الأول من منازل الخامس يُقال له الأصول. القلق^٤ وهو تحريك الشوق عن الصبر. أعلم القلق موقف الرابع من منازل السابع يُقال له الأحوال.

١. حاشیه نسخه متن، القبض: تنگ گرفتن و تنگ کردن و درهم کشیدن و به پنجه فراگرفتن چیزی را.

٢. همان، القصد، بالفتح: آهنگ کردن و راه راست رفتن و میانرفتن نه به تعجیل و نه آهسته.

٣. همان، التقرُّع: کوفتن و ملامت صعب کردن.

٤. همان، القلق، به فتحین: جنبیدن و بی آرام شدن.



إِعْلَمَ أَنَّهُ لَيْسَ فِي هَذَا الْبَابِ مِنْ قِسْمِ الْأَوَّلِ مَنْزِلٌ وَلَا مَقَامٌ مَسْمُومٌ بِكَلِمَةٍ فِي أَوَّلِهِ حَرْفُ الْكَافِ، لِأَنَّ
مِنَ الْكَافِ: الْكَبِيرُ، وَلَيْسَ فِي مَنَازِلِ السَّالِكِينَ الْكَبِيرُ، لِأَنَّ الْكَبِيرَ ثَلَاثَةُ حُرُوفٍ: كَافٌ وَبَاءٌ وَرَاءٌ.
فَالْمُرَادُ مِنَ الْكَافِ: بَزْوَالُ الْكَرَامَةِ مِنْهُ، وَمِنْ الْبَاءِ: بَزْوَالُ الْبَرَكَةِ مِنْهُ، وَمِنْ الرَّاءِ: بَزْوَالُ الرَّحْمَةِ
مِنْهُ. وَيُدْفَعُهُ الْعَامِلُ بِالتَّوَاضُعِ حَتَّى يَسْتَحِقَّ الْكَرَامَةَ وَالْبَرَكَةَ وَالرَّحْمَةَ.



الَّلَحْظُ^١ وهو لَمَحٌ^٢ مُسْتَرْقٌ^٣ لِلنَّاطِرِ عِنْدَ مَلاحِظَةٍ لِفَضْلِ سَيِّدِهِ. إَعْلَمِ اللَّحْظُ مَوْقِفُ الْأَوَّلِ مِنْ
مَنَازِلِ الثَّامِنِ يُقَالُ لَهُ الْوَلَايَاتُ.

١. حاشیة نسخه متن، اللحظ، بالفتح: نگاه کردن به گوشه چشم.

٢. همان، اللمح: چشم برهم زدن و دیدن و درخشیدن. ٣. همان، المسترق: دزدیده گوش به چیزی داشته.



المحاسبة^١ وهو المقايضة^٢ بين الكلمات والنقايض ليعرف الرّاجح من المرجوح فيشكر أو يتدارك. فمحاسبة العوام بين الطّاعة والمعصية، والمحاسبة المريدین بین الذّکر والغفلة. اعلم المحاسبة موقف الرّابع من منازل الأول يُقال له البدايات.

المحبّة وهي تعلّق القلب بإبدال النفس للمحبوب ومنعه عمّا سواه. فإن كانت منتشبة^٣ من الذات لا باعتبار معنى زائد، سُميت محبة ذات، والآت تُعدّی منه أثر سميّة حالية، والآفات غلب عليها هي محلّ يقين، ذلك المعنى مرتبة والّاضعيف. اعلم المحبة موقف الأول من منازل السابع يُقال له الأحوال.

المراد وهو المتخطف^٤ من دواره التفرّق الى ربّوة^٥ الجمع. اعلم المراد موقف العاشر من منازل الخامس يُقال له الأصول.

المراقبة^٦ وهو دوام ملاحظة المقصود بكمال التّوجه اليه. فمراقبة العامّة للمحافظة على ما فرض عليهم، ومراقبة المريدین لحضور القلب مع الرّب، ومراقبة الواصلين لحفظ جمعيتهم على الحق به لا بأنفسهم. والمراقبة لا تنحصر على هذه، بل لكلّ مطلوب مراقبة، ولكلّ منها اسم يخصّه كالأذكار. ولا رخصة في تشريحها على العموم. ونشير إلى واحدة منها ممّا أفاد من الشّيخ العارف العالم، قدوة السّالکین الذی وُلدت من ظهريه علاء الدين على بن نصير القرشي (أفاض الله عليه

١. حاشية نسخه متن، المحاسبة: با کسی شمار کردن. ٢. همان، المقايضة: اندازه کردن چیزی.

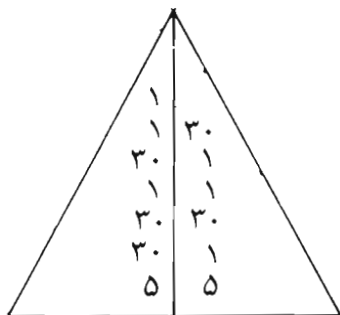
٣. همان، المنتشب: درآویخته به چیزی. ٤. همان، المتخطف: ربوده شده.

٥. همان، الدّوار، بالفتح: سرگیجه پیدا شدن. ٦. همان، الرّبوة: پشته زمین و جای بلند.

٧. همان، المراقبة: چیزی را در چشم داشتن.

سَحَابِ رُضْوَانِهِ إِنَّهُ يُرَاقِبُ عَلَى دَايِرَةِ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، فَذَهَبَتْ مُحِيطَةً بِقَلْبِهِ.

شکل دایره لا اله الا الله



إِعْلَمِ المراقبةَ موقفَ الثَّانِي مِنْ منازلِ الثَّالِثِ يُقَالُ لَهُ المعاملاتُ.
المُشَاهَدَةُ^۸ وَهِيَ تُبْدِي الصِّفَاتِ وَالْحَقَائِقَ بِلَا مَظْهَرٍ وَلَا صِفَةٍ لَكِنْ مَعَ خُصُوصِيَّةٍ وَتَمْيِيزٍ. إِعْلَمِ
المُشَاهَدَةَ موقفَ الثَّانِي مِنْ منازلِ الثَّاسِعِ يُقَالُ لَهُ الْحَقَائِقُ.
المعاملاتُ^۹ إِعْلَمِ المعاملاتِ مَنْزِلَ الثَّالِثِ فِيهِ عَشْرَةُ مَوَاقِفٍ: الْأَوَّلُ الرَّهْبَةُ^{۱۰}، ثُمَّ المراقبةُ، ثُمَّ
الحريةُ، ثُمَّ الإخلاصُ، ثُمَّ التَّهْذِيبُ، ثُمَّ الإِسْتِقَامَةُ، ثُمَّ التَّوَكُّلُ، ثُمَّ التَّفْوِيزُ، ثُمَّ الثِّقَةُ، ثُمَّ التَّسْلِيمُ.
المُعَايَنَةُ^{۱۱} وَهِيَ تُبْدِي الصِّفَاتِ وَالْحَقَائِقَ بِأَعْيَانِهَا وَأَوْصَافِهَا وَخُصُوصِيَّاتِهَا عَلَى وَجْهِ لَا يَتَحَجَّبُ
الْوَصْفُ عَنِ الْعَيْنِ. إِعْلَمِ المُعَايَنَةَ موقفَ الثَّالِثِ مِنْ منازلِ الثَّاسِعِ يُقَالُ لَهُ الْحَقَائِقُ.
المعرفةُ وَهِيَ إِحَاطَةُ الْعَبْدِ بِعَيْنِهِ وَادْرَاكُ مَا لَهُ وَعَلَيْهِ. وَقِيلَ: مَا لَهُ وَلِلْحَقِّ. فَالْمَعْرِفَةُ الْحَقِيقِيَّةُ هِيَ
الْجَامِعَةُ بَيْنَ مَعْرِفَةِ النَّفْسِ وَالرَّبِّ، مَرْتَبَةً عَلَى الْمُحِبَّةِ الذَّاتِيَّةِ مِنَ الْمَقَامِ الْأَحَدِيِّ الْجَمْعِيِّ.
وَالْمَعْرِفَةُ الْعَيَانِيَّةُ مَا يَحْصُلُ بِالشَّهَادِ لِمَنْ تَجَلَّى الْحَقُّ بِتَجَلِّيٍّ غَيْرِ مُضْبُوطٍ وَلَا مُتَكَيِّفٍ. إِعْلَمِ الْمَعْرِفَةَ
موقفَ الْأَوَّلِ مِنْ منازلِ الْعَاشِرِ يُقَالُ لَهُ النِّهَايَاتُ.
المُكَاشَفَةُ^{۱۲} وَهِيَ تُبْدِي الصِّفَاتِ وَالْحَقَائِقَ لَكِنْ مِنْ وَرَاءِ سِرٍّ رَفِيقٍ. إِعْلَمِ الْمَكَاشَفَةَ موقفَ
الْأَوَّلِ مِنْ منازلِ الثَّاسِعِ يُقَالُ لَهُ الْحَقَائِقُ.

۸. همان، المشاهدة: دیدن و یا کسی در جای حاضر بودن.

۹. همان، المعاملات، جمع المعاملة، بالضم: با کسی خرید و فروخت کردن.

۱۰. منازل السائرین: الرِّعَايَةُ.

۱۱. همان، المعاینة: آشکارا شدن.

۱۲. همان، المُكَاشَفَةُ: واپرده و برداشته چیزی از روی چیزی، و روشن و پیدا ساخته.



النَّفْس^١ بفتحَتَيْن، وهُو ترويح^٢ القلبِ بلطائفِ الغيبِ. إَعْلَمِ النَّفْسَ موقِفُ الخامسِ مِنْ منازلِ الثامنِ يُقالُ لَهُ الولاياتُ.
النهايات^٣ وهو منزلُ العاشرِ مِنْ منازلِ الآخرِ مِنْ منازلِ السَّلوكِ. وفيهِ عَشْرَةُ مَواقِفٍ. الأولُ المعرفةُ، ثُمَّ الفناءُ، ثُمَّ البقاءُ، ثُمَّ التحقيقُ، ثُمَّ التلبيسُ، ثُمَّ الوجودُ، ثُمَّ التجريدُ، ثُمَّ التفريدُ، ثُمَّ الجمعُ، ثُمَّ التوحيدُ.

١. حاشيةُ نسخةِ متن، النفس، بفتحَتَيْن: دَم و فراخى و گشایش کار.

٢. همان، الترويح: راحت دادن و خوشبو گردانیدن.

٣. همان، النهاية: پایان چیزی. و نهايات، جمع.



الوجد^۱ وهو لهيبٌ يتأججُ من شهودٍ عارضٍ مقلّي. وقيل: هو ما يُصادفُ القلبُ من الأحوالِ المتينّة^۲ له عن الشّهودِ. إعلّم الوجدَ موقفَ السادسِ من منازلِ السّابعِ يُقالُ له الأحوالُ. الوجود^۳ وهو نيلُ المقصودِ في كلّ مشهودٍ. إعلّم الوجودَ موقفَ السادسِ من منازلِ العاشرِ يُقالُ له النهاياتُ.

الورع^۴ وهو التّجَنُّبُ عن كلّ ما فيه شبهةٌ مضرةٌ. فورعُ العامّةِ عمّا فيه شوبٌ انحرافٍ شرعيٍّ. وورعُ الخاصّةِ عمّا يدعُو إلى التّفَرِّقِ. إعلّم الورعَ موقفَ السّابعِ من منازلِ الثّاني يُقالُ له الأبوابُ. الوقت^۵ وهو ما غلبَ على العبدِ من الأحوالِ. ولذا قيل: الصّوفيُّ ابنُ وقتهِ. إعلّم الوقتَ موقفَ الثّاني من منازلِ الثّامنِ يُقالُ له الولاياتُ.

الولاية^۶ إعلّم الولايةَ منزلَ الثّامنِ من منازلِ السّالكينَ. وفيه عشرةٌ مواقفٍ. الأوّلُ اللَّحْظُ، ثمّ الوقتُ، ثمّ الصّفاءُ، ثمّ السرورُ، ثمّ السرُّ، ثمّ النّفسُ، ثمّ الغربةُ، ثمّ الغرقُ، ثمّ الغيبةُ، ثمّ التّمكّنُ.

۱. حاشیة نسخه متن: بدان که وجد به فتح و سکون، عاشق شدن و شیفته شدن است. و وجد: افر وخته شدن آتش و زبانه کشیدن آن است که برانگیخته می شود از حاضر شدن چیزی پیداشده جنبا ننده و بی آرام کننده. و گویند - وجد: آن است آنچه برگرداند دل را از سبب کارهایی که برپا شده باشد مراورا از حاضر شدن تواجد بی دری.

۲. همان، المتینة: آشکارا و هویدا شده. ۳. همان، الوجود: هستی و یافتن.

۴. همان، الورع: پرهیزگاری. ۵. همان، الوقت، بالفتح: ساعت و وقت چیزی پدید کردن.

۶. همان، الولاية، بالكسر: والی شدن، یعنی حاکم شدن و ولی کسی شدن، و یارشدن و دوست شدن.



الهِمَّةُ^١ وهى تجريدُ القلبِ لِلْمُنَى. فَهَمَّةُ الْإِفَاقَةِ^٢ مَا يُفِيقُ بِهِ الْقَلْبُ عَنْ غَلَبَاتِ الدَّهْرِ وَفِتَنِ الْهَوَى، وَهَمَّةُ الْآتِنَةِ^٣ مَا يَرْتَقَى بِهِ عَنْ طَلَبِ الْأَجْرِ إِلَى مُشَاهَدَةِ الْحَقِّ، وَهَمَّةُ أَرْبَابِ الْمَطَالِبِ الْعَالِيَةِ هَمَّةٌ مَنْ لَا يُرِيدُ بِحَمْلِهِ شَيْئاً سِوَى الْحَقِّ. إَعْلَمِ الْهِمَّةَ مَوْقِفُ الْعَاشِرِ مِنْ مَنَازِلِ السَّادِسِ يُقَالُ لَهُ الْأَوْدِيَةُ. الْهِيمَانُ^٤ بِالْفَتْحِ وَالسَّكُونِ وَهُوَ قُوَّةٌ وَجِدٌ تَحْمِلُ السَّائِرُ إِلَى الْإِنْهَمَاكِ^٥ إِلَى الْمَسِيرِ إِلَى مَطْلُوبِهِ. فَهِيمَانُ الْمُرِيدِ عِنْدَ مَلاحِظَةِ خَسَّةِ قَدْرِهِ وَعِزَّةِ مَطْلُوبِهِ، وَهِيمَانُ الْوَاصِلِ ذَهَابُ تَمَاسُكِ رَسْمِهِ لِعُرْفِهِ فِي بَحْرِ الْأَزْلِ. إَعْلَمِ الْهِيمَانَ مَوْقِفُ الثَّامِنِ مِنْ مَنَازِلِ السَّابِعِ يُقَالُ لَهُ الْأَحْوَالُ.

١. حاشية نسخه متن، الهمة: وهو الإرادة والقصد.

٢. همان، الإفاقة: به هوش آمدن.

٣. همان، الآتنة: ننگ وعار داشتن.

٤. همان، الهيمان: شيفته شدن به عشق، و به جاى متوجه شدن.

٥. همان، الانهماك: كوشیدن در كارى و مبالغه كردن در آن.



اليقظة^١ وهو الفهم عن الله تعالى في زواجه^٢. وبدايتها تفهم ما يحتاج إليه في قضاء حقوق المولى، وأوسطها التَّشَمُّرُ لأدائها مع معرفة أدائها، ونهايتها الخروج عن العادة عند القيام بالعبادة. أعلم اليقظة موقف الأول من منازل الأول. يُقال له البدايات.

اليقين^٣ وهو الإطمينان بالغيب لارتفاع الرِّيب. فإن كان لقوة الدليل فهو علم اليقين، وإن كان لاستجلاء العين بشهود العقل الوجدان السارى في كل شيء فهو عين اليقين، ثم إذا استقرَّ فجر التجليات صفاتية أولاً، ثم طلع شمس التجلي الذاتي ثانياً، فهو حق اليقين. أعلم اليقين موقف الخامس من منازل الخامس يُقال له الأحوال.

١. حاشية نسخه متن، اليقظة: بیداری. ٢. همان، الزَّوْجَر، جمع الزَّجَر، بالفتح - معناه: ترسانیدن.

٣. همان، اليقين: بی شبهه دانستن.

قسم ثانی

در بیان معانی باطن از اصطلاح عارفان



آب منبع قلبِ اِنابت را گویند. نوع دیگر - آب: حیات دل را گویند. ایضاً - آب: عنصر تکاپوی حرص را گویند که قطع رشته الفَت آن به تیغ مجاهده قناعت لازم است. آتش عشق را گویند، کماقال:

عشق آن شعله‌ست که چون بر فروخت هر چه جز معشوق ست جمله بسوخت^۱
ایضاً - آتش: صولت عنصر وجودی را گویند که تولّد کبر از او گردید، و کُشتن آن به تیغ تواضع لازم است تا بعد از آن مرغ ایمان در پرواز آید. ایضاً - آتش: شراب ذوق و شوق و بی خودی را گویند. آخرت پس شدن را گویند. و سرای دیگر را بدان سبب آخرت گویند که دنیا مقدم آن است. از ریاضت و مجاهده را گویند.

آزادی حرّیت را گویند از قید اغیار. نوع دیگر - آزادی: عبودیت بر ایان (؟) حضرت را گویند، یعنی رضا به قضا دادن که نه از ادبار ملول و نه از اقبال مسرور گردند که صفت آزادگان همین است، و این را مقام محبّت ذاتی گویند. اَللّهُمَّ ارْزُقْنَا.

آسمان عالم روحانیت را گویند که اُستار غیوب و بواطن صفات اند. آفتاب تجلیات محض را گویند.

آلودگی پندار وجود بی بود را گویند که هیچ لوثی از آن کثیف تر نیست.

ای به پندار وجود آلوده خود را پاک دار کاین طهارت سالک ره را نمازی می کند^۲
آمدن رجعت را گویند به عالم بشریت.

۱. مثنوی مولوی. ۲. مواهب علیّه، ج ۱، ص ۳۰۴.

آه علامت کمال عشق را گویند که زبان بیان از آن قاصر است، کماقال:

آه مِنْ الْعَشَقِ وَحَالَاتِهِ أَحْرَقَ قَلْبِي بِحَرَارَاتِهِ

مَا نَظَرَ الْعَيْنُ إِلَى غَيْرِكَ أَقْسَمُ بِاللَّهِ وَأَيَاتِهِ

آینه ظهور تجلیات محض لطف صفات جمال را گویند.



ابرو حجاب را گویند که سبب مانع وصول شود به واسطهٔ اجتهاد که از سالک بماند. ایضاً - ابر: پردهٔ جلال وحدت را گویند که حق سبحانه بدان از نظر اغیار محتجب است. ابرار نیکوکاران را گویند که در مرتبه و پایه مادون مقربان است که: «حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ»، اشارت بهر آن است.

ابرو صفات جلال حق تعالی را گویند، از آن رو که حاجب ذات است. و حاجب در عربی پرده دار را گویند. ایضاً - ابرو: محراب سرای قدس وحدت را گویند از آن وجه که قبلهٔ عارفان وجه جمال ذوالجلال است، لاجرم ابرو را محراب خوانند. و إلیه أشار:

از آن محراب ابرو رومگردان اگر در مسجدی ور در خرابات^۱

ابروان فرح دل را گویند.

ابروی خفته سقوط و افتادن سالک است از درجهٔ مقام به سبب تقصیر و گذاشتن اعمال، و باز گذاشتن تقصیر او به حکم جذبۀ عنایت از مقام و درجه ای که بود.

احدیت مقام کثرت و تفرقه را گویند که تجدد تعینات متباینه است. و بیان این در باب و او در معنی وحدت گفته شود - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.

احسان آن را گویند که هر نوع نیکویی که توانی قولاً و فعلاً با خلق به جا آری.

اخلاص آن را گویند که از غیر حق برایی. و اخلاص در حقیقت آن است که روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و گوید، [و] نظر از خلق و نیک و بد ایشان قطع نموده باشد.

اذلال^۲ گویند. و گفته‌اند: ذَلَّتْ به خَسَّتْ حرص است چه تکاپوی حرص توانگران را در صفِ نعال افکند. و نزد محققان: ذَلَّتْ به حجابِ جرمان و بازداشت عطا است. ارادت خواستن و طلب کردن حقیقت را گویند. و بدان که ارادت بر سه وجه است: اول، ارادت دنیای محض - کقولیه: «تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا». و نشان آن دو چیز است: در زیادتِ دنیا به نقصان دین راضی بودن، و از درویشانِ مسلمانِ اعراض نمودن. و حضرت رسول (ع) در بارهٔ او فرموده که: «طالِبُ الدُّنْيَا حَقِيرٌ». دوم، ارادتِ آخرت محض - کقولیه: «وَمَنْ أَرَادَ الْآخِرَةَ وَسَعَى لَهَا». و آن نیز دو علامت دارد: در سلامت دین به نقصان دنیا رضا دادن، و درِ موآنست و الفت به درویشان گشادن. و حضرت رسول دربارهٔ او فرموده که: «طالِبُ الْعُقْبَى أَجِيرٌ». سیم، ارادت حق محض - کقولیه: «يُرِيدُونَ وَجْهَهُ». و حضرت نبوی دربارهٔ او فرموده که: «طالِبُ الْمَوْلَى أَمِيرٌ». و نشان آن پای بر سر کونین نهادن است، و از خود و از خلق آزاد گشتن^۳

ما را خواهی خطی به عالم درکش در بحر فنا غرقه شو و دم درکش^۴
ارض که به فارسی زمین باشد، عالم جسمانی را گویند که ظواهر اسما و مظاهر افعالند.
اژدها مال دنیا و ننگ و ناموس را گویند.
استغراق مقام معرفت را گویند که مست شراب بی‌خودی و نیستی باشد.
استغفار فنا را گویند در توحید.

استقامت نگاه داشتن سر را گویند از مایوی الله، کماقال:

کسی را دانم اهل استقامت که باشد بر سر کوی ملامت
ز اوصاف طبیعت پاک مرده به اخلاص هویت جان سپرده
تمام از گرد تن دامن فشانده برفته سایه خورشید مانده^۵
و شرح این در باب میم در معنی مستقیم مذکور خواهد شد - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.
استوا غلبه و استیلای الهی را گویند.
اسرار پرورش دل را گویند.

۲. دو کلمه در اثر آب خوردگی از بین رفته است.

۳. بحث ارادت، در کشف الاسرار، ج ۳، ص ۷۲-۷۳ و مواهب علیّه، ج ۱، ص ۸۱-۳۸۰ دیده می‌شود.

۴. مواهب علیّه، ج ۱، ص ۳۸۱. و بیت در دیوان ابوسعید ابوالخیر، ص ۵۱، به صورت زیر آمده است:

اندريک دل دودوستی ناید خوش مارا خواهی خطی به عالم درکش
۵. ابیات از عصمت بخارایی. مواهب علیّه، ج ۲، ص ۲۱۶.

اَسْرَى به فتح، دراصل لغت: به شب بردن است، و اینجا هنگام ترقی و عروج سالکان است به عالمِ علوی.

اسلام متابعت اعمال حسنه را گویند.

اشتِیاق کمال انزعاج و بی آرامی دل را گویند در میل کلی و طلب تمام و عشق مدام که در بیان نگنجد.

اشتِیاقی که به دیدار تو دارد دل من من دامن و او داند و داند دل من
و آن انزعاج به حیثیتی بود که یافت و نایافت بر او یکسان باشد. نه دریافت ساکن بود و نه در نایافت زیاده گردد. [و] این اعلام مراتب محبت ذاتیه است که زیاده و نقصان و تغییر و تبدیل را بدان راه نبود نه در اتصال و مشاهده و نه در افتراق و مجاهده.

عاشقم بر قهر و لطفش من به جد وین عجب من عاشق این هردو ضد^۶
اصل کلمه شهادت را گویند که ایمان عبارت از آن است.
اعتکاف نگاه داشتن نفس را گویند در دایره اوامر و نواهی. شیخ ابوبکر واسطی (رحمة الله) فرموده که: اعتکاف، حبس نفس است و حفظ جوارح و مراعات وقت. چون این شرط به جا آری هر جا که خواهی معتکف توانی بود.

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست همه جا خانه عشق ست چه مسجد چه کنشت^۷
اعزاز ایمان و معرفت را گویند. و گفته اند عزت به شرف قناعت است چه استغنا و قناعت فقیران را به صدر تمکن رساند. و نزد محققان، عزت به شهود لقا و کشف غطا است.
افتادگی ظهور حالات الهی را گویند و عدم رؤیت هم. نوع دیگر - افتادگی: ظهور حالات الهی را گویند بر پیوست عدم قدرت.

أفعال به فتح، عالم غیب و عالم...^۸ را گویند که معنی آن در محل خود مرقوم رقم آید - إن شاء الله تعالی.

افلاك جمع فلك است که آسمان را گویند. و اینجا مراد از افلاك، پدر است که مراد از عالمِ علوی است ضد عالمِ سفلی که عناصر اربعه است که آن را مادر طبیعت گویند. و افلاك را از آن جهت پدر گویند چه او در بالا و عناصر در زیر او است، و مادر در زیر پدر می باشد. مراد از پدر، علو مقامات و مراتب اعلا است و از مادر، مراتب و مقامات سفلا است. و این سخن اشارت است به آنکه حضرت

۶. مثنوی مولوی. ۷. حافظ. ۸. کلمه ای خوانده نشد.

عیسی (علی نبینا وعلیه السلام) پیش از عروج به آسمان می فرمود که: «إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَى أَبِي وَأَيُّكُمْ السَّمَاوِيَّ»، چه بالا رفتن، معراج پیغمبران و عروج اولیاء الله است.

الف الله معبود به حق را گویند که از اسمای ذات است و تمامی اسما در او مندرج.

الهام سلام و درود و محمّدت و آگاهانیدن دل و دردل انداختن چیزی غیبی را گویند.

أمّ الخبایث شراب محبّت مجازی را گویند. سوآل: مراد حضرت خواجه از این بیت چیست که گفت:

آن تلخ‌وش که صوفی أمّ الخبایثش خواند أَشْهَى لَنَا وَأَحْلَى مِنْ قُبَلِ الْعِذَارَا

جواب: به قول صاحب رساله حلّ الشبهات: محبّت مجازی است که حجاب حقیقت است چنانچه در باب میم در معنی می گفته شود. - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى. اما به خاطر فاطر مؤلف کتاب (أَصْلَحَ اللَّهُ شَأْنَهُ) دو وجه معنی می رسد. وجه اوّل آنکه مراد از صوفی شارح است (ص) که فرموده: «الْخَمْرُ أُمُّ الْخَبَايِثِ»، چه تولّد جمله پلیدیها از او است. وجه دوّم آنکه در «قبلة العذارا»، غرور شیطانی و حبّ دنیوی مندرج است.

امیری ارادت سالک جاری داشتن است، و این صفت فاعل مختار است.

اندوه حیرت را گویند درکاری که نداند وجد و فقد آن را.

اندیشه مخفی اسرار الهی را گویند که در معنی راز گفته شود. - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.

انگشت صفت احاطت را گویند.

أنهار اشارت به جویهای چهارگانه است که حق در زمین دل عارف در زیر شجره طیّبه «أصلها ثابت و فرعها فی السّماء» جاری گردانیده به عوض آنهار اربعه که در زمین بهشت عدن به زیر شجره طوبی روان کرده بدین نوع که از منبع قلب: آب انابت، و از ینبوع صدر: لبن صفوت در خمخانه سرخمر محبّت، و از مجری روح: غسل مودّت.

اوباشی ترك پاداش را گویند هم از ثواب طاعت وهم از عقاب معصیت در غلبه محبّت. نوع دیگر - اوباشی: ترك موآنست [را] گویند از طاعت و ترك خشم از معصیت در غلبه محبّت.

ایشار به همزه فاء الفعل، برگزیدن دیگری را بر خود، و از خود وا گذاشتن و به دیگری بخشیدن با وجود احتیاج خود. و اینجا مراد از - ایشار: برگزیدن دوستی حق بر دوستی وجود خود را گویند، و در هرچه از برای حق باشد که خود را بالکلیه در راه دوست ایشار کند. عطار گوید:

ای خوش آن روزی که من آن ماه را مهمان کنم پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنم
هرچه در صد سال گرد آورده باشم، آن زمان گر همه جان‌ست ایشار ره جانان کنم

و اثار به همزه غیر اِثَار است که به یای تَحْتَانِیَه آمده است، چه اِثَار به یای تَحْتَانِیَه، ماضی او «اَوْثَر» باشد و معنیش نرم کردن جامه است، اِعْلَمَ وَاَفْهَمَ.^۹

ایمان دریافت حق تعالی را گویند. بدان که ایمان بر دو نوع است: ایمان مجازی و ایمان حقیقی. ایمان مجازی اثبات واجب الوجود و نفی وجود ممکن الوجود را گویند در مقابله شرکت واجب الوجود. و ایمان حقیقی نیز بر دو نوع است: ایمان مبتدی و ایمان منتهی. ایمان مبتدی مخالفت نفس و هوا را گویند که ضِدَّ کُفْر است زیرا که «الْوُجُودُ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ». کما قال:

دمی بی حق زدن محض گناه است به خود مشغول بودن کفر راه است
تو را هر دم کشد پندار هستی سوی ظلمت سرای خودپرستی
خودی کفرست نفی خویش کن زود که جز حق در حقیقت نیست موجود^{۱۰}
و ایمان منتهی، دریافت حق تعالی را گویند در مقام حق الیقین و اُنس به حضرت حق (عَزَّوَجَلَّ) که مقام حضرت خاتم النبیین است (ص).

۹. نظر اخیر را نگارنده در جایی ملاحظه نکرد. ۱۰. مواهب علیّه، ج ۱، ۲۸۴.



باد محلّ حوادث بی بود دنیا را گویند. ایضاً - باد: شجره عنصریه وجود را گویند که داعیه ثمره شهوت است و ذبح آن به تیغ ریاضت صوم و قلیل الأکل لازم است. بادبهار بعثت حضرت رسالت پناهی (ص) را گویند که بیان این در معنی نو بهار گفته شود - *إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى*.

باددی عبارت است از استتار عزّت و استغنائی محبوب از محب. باد شرطه و باد صبا نفخه صور را گویند. ایضاً: پیک پیغامبر را گویند از جانب محبوب به جانب محب. و آن نفحاتی است که از مشرق روحانیات می وزد. و - شرطه^۱، به فتح، در لغت باد موافق را گویند. و غیب اللسان باد صبا را به بوی گیسو اشارت کرده است، کماقال: من و باد صبا مسکین و سرگردان و بی حاصل من از افسون چشم او، و او از بوی گیسویت^۲ و شرح این در باب صاد در معنی صبا گفته شود - *إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى*. باده عشق را گویند وقتی که ضعیف باشد و ممزوج به محبت غیر حق بود. و این عوام را نیز باشد که در بدایت سلوک بود. و - باده گلگون: رفعت سلوک را گویند. و به هردو معنی خواجه فرماید، کماقال:

۱. شرطه، در اصل به فتح شین است. رک، مقاله مرحوم قزوینی، مجله یادگار، سال ۴ شماره ۱ و ۲، ص ۶۸-۶۳، تحت عنوان «باد شرطه».

۲. دیوان حافظ، تصحیح قزوینی:

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

ز آن پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جام باده گلگون خراب کن
 کار ثواب^۳ باده پرستی ست حافظا برخیز و روی عزم به کار ثواب^۴ کن
 و - باده، در لغت شراب را گویند که در او سر مه اندازند و بی هوشی آرد.
 بادیه نفس اماره را گویند که به قدم جدّ و جهد هوای او را قطع کنند. و - بادیه، در لغت
 بیابانی را گویند که در وی آب و آبادانی نباشد.
 باران نزول رحمت را گویند که...^۵ زندگی دل باشد.
 بارد مشیت را گویند.

بازو صفت قوت بیشتر را گویند که میان عاشق و معشوق دایر است.

باطل ممکن الوجود بشری را گویند، کما قال قائل:

أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَّا سَوَى اللَّهِ بَاطِلٌ وَكُلُّ نَعِيمٍ لَّامِحَالَةٍ زَائِلٌ^۶

یعنی:

جز خدا هر چه هست باطل دان نعمت و ناز جمله زایل دان
 باغ بوستان دل را گویند که محلّ کشف نتایج ثمره معرفت و محبت و توحید و اسلام و ایمان
 است، و چمن گلزار لطف یزدانی و آثار رحمت الهی است، چه اثر رحمت دل باشد که منظر نظر حق
 است. و در مثنوی معنوی مناسب این بحث ایراد فرموده:

صوفی در باغ از بهر گشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرورفت او به خود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسی آخر اندر رو نگر	این درختان بین و آثار و خُضر
امر حق بشنو که گفت ست، اُنْظُرُوا	سوی این آثار رحمت آر رو
وز برون آثار آشارست و بس	از درون آثار دل ای بوالهوس
باغها و میوه ها اندر دل ست	عکس لطف او برین آب و گل ست
چون حیات از حق بگیری خسروی	پس غنی گردی ز کل در دل روی

و شهر وجود انسان مرآت جهان نما است، همه حقایق علوی و سفلی و مجموع دقایق صوری و
 معنوی راجع بدوست، و انوار معرفت ذات و آثار شناخت صفات از آئینه حقیقت جامعه اولامع،

۳ و ۴. دیوانهای چاپی حافظ: صواب.

۵. کلمه ای در اثر آب خوردگی خوانده نشد.

۶. لیبیدین ربیعۀ عامری، متوفّا در ۴۱ هـ.

کماقال:

ای صورت تو آینه سر وجود روشن رخت از پرتو انوارشهود
مجموعه هردو کونی و کس چو تو نیست در مملکت صورت و معنی موجود
بام که به تازی صبح نامند، کشف حجب بیگانگی را گویند که آن محل تجلیات است.
بامداد بدایت احوال را گویند. نوع دیگر - بامداد: مقام گشتن احوال و اوقات را گویند.
بت مقصود و مطلوب و معشوق را گویند. و بعضی با وجود استغراق در توحید، به ذات مطلق
اشارت به بت کرده و گفته‌اند که - بت: روی به وحدت آوردن است، والیه أشار:
بت اینجا مظهر عشق ست و وحدت^۷

بدان که عشق در این محل حقیقت مطلقه مراد است چنانچه شیخ عراقی (قُدَس سِرُّه) در لمعات
فرموده است. و نزد اهل کشف و شهود که صوفیه صافیه دارند^۸ جمیع ذرات موجودات مظهر و
مُجَلّای آن حقیقت داند. و گفته‌اند که به صورت همه او است که تجلی و ظهور فرموده است، فلهمذا
فرموده که: «بت اینجا مظهر عشق ست و وحدت»، یعنی اینجا که مشرب پاک ارباب کمال است بت
مظهر عشق است که ذات مطلقه مراد است، و وحدت عطف تفسیری عشق است، چون در صورت
بت حق ظاهر باشد، پس هر آینه بت به این اعتبار متوجه الیه همه ارباب کمال باشد. و هر مظهری
را نیز به این اعتبار متوجه الیه و بت می توان گفت چه محبوب حقیقی است که در صورت او پیدا
آمده است، و از این رو همه ذرات مقصود و متوجه الیه‌اند. نظم:

حسن شاهد از همه ذرات چون مشهود ماست حق پرستم دان اگر بینی که هستم بت پرست^۹

ایضا - بت: مرشد کامل را گویند، و بت که مخصوص او است جمعیت وحدت ذاتیه است که منبع و
مصدر جمیع کمالات کمال است که مرتبه قطبیه کبری است. و تحقیق کامل زمان به این مرتبه بعد
از فنا از هستی مجازی خود و بقا به حق تواند بود که مقام کسی است که تحقق به حق و خلق شده
باشد، و عین الله عین العالم گشته. و مراد انسان کامل به بت به واسطه آن است که توجه جمیع
موجودات خواه به طبع و خواه به ارادت و اختیار به اوست، چون به جهت مظهریت این جامعیت
انسان کامل را نیز بت می خوانند، و بتان جمع بت است که کاملان هر زمان اند.

بتخانه غیب هویت حق را گویند که هیچ کس را بر آن راه نیست، و این مراتب صفات قهریه
است که ذات الله تعالی در پرده جلال عظمت محتجب است و هیچ کس را بر آن علم حاصل نیست.

نلسن راز. ۰۸. شرح گلشن راز، ص ۶۳۹: صوفیه صافی دلد. ۰۹. دیوان اسیری، ص ۷۶.

بتکده نیز همان معنی بتخانه دارد که در لغت - کده، خانه را گویند، پس معنی بتکده نیز بتخانه باشد.

بَجَّه شیر مقام احدیت را گویند که شَبَلُ الْأَسَد اشاره بدان است، چنانچه خواه حافظ لسان الغیب فرماید:

شَبَلُ الْأَسَد به قصد دلم حمله کرد و من گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم

و- شبل اسد، به کسر یکم و سکون دوم، بَجَّه شیر است که آن را به خال که عالم موجودات است نسبت کرده اند. و- غضنفر، به فتح، شیر درنده است که آن را به وجه که عالم وحدت است مشابهت کرده اند. پس معنی این باشد که بَجَّه شیر که احدیت و کثرت است به صید دل من قصد کرد تا مرا اسیر قید طبیعت کند، اگرچه من عاجز و ضعیفم، اما شکار دام وحدتم که به اینها سر فرود نیاورم، کماقال:

چنین قفس نه سرای جو من خوش الحانی ست روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
مرا که منظر حورست مسکن و مأوا چرا به کوی خراباتیان بود وطنم
بیا و هستی حافظ ز راه او بردار که با وجود تو کس نشنود زمن که منم
بحر زبان اهل تحقیق را گویند. ایضاً - بحر: دریای عدمیه و نیستی را گویند که مقدم فناء ذاتی تعینات است.

هر که در راه محبت شد فنا یافت از بحر فنا در بقا
ایضاً - بحر: توحید را گویند که: التَّوْحِيدُ بَحْرٌ عَمِيقٌ وَمَنْ غَمَسَ فِيهِ فَقَدْ ضَلَّ. لهذا قوله (ع): «تَفَكَّرُوا فِي آلَانِهِ وَلَا تَفَكَّرُوا فِي ذَاتِهِ».

بحرین خوف و رجا را گویند که از آن عامه مؤمنان است و از آن گوهر زهد و ورع بیرون آید، و بحرین قبض و بسط از آن خواص مؤمنان است و از آن گوهر فُقد و وجد زاید، و بحرین اُنس و هیبت از آن انبیا و صدیقان است و از آن گوهر فقر و فنا روی نماید تا صاحبش در منزل بقا بیاساید، کماقال:

ز بحر فقر و فنا گوهر بقا یابی و گرنه غوطه خوری این گهر کجایابی^{۱۰}

بر زبان علمای ظاهری را گویند.

بر به کسر و شد، صرف کردن حظوظ نفسانی و اموال دنیاوی را گویند برای رضای حق تعالی، کما أشار الیه:

۱۰. از «بحرین» تا «کجایابی»، مواهب علیّه، ج ۴، ص ۴۱-۲۴۰، به نقل از کشف الأسرار.

لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا هرچه داری خرج کن در راه هو
 بُرَدِ سردی وجود را گویند که سبب زندگی دل باشد که به تازی - بُرْدُ النَّفْسِ خوانند. ایضاً: آن را
 مقام بُرْدُ الْيَقِينِ گویند که نهایت مقام محبّت است.
 بزرگی مقام بی تکلیفی را گویند که علم و عمل از او مسلوب شده باشد.
 بستر انسانیت را گویند.
 بسط آن را گویند که بنده را از خودی خویش رها کرده به خود متوجّه سازد. پیر طریقت (قُدّس
 سِرّه) گفته: «الهی هرگاه به خود نگریم گویم از من زارتر کیست، و چون به تو نگریم گویم از من
 بزرگوارتر کیست».

گاهی که به خود درنگرم پست شوم گاهی که به تو درنگرم مست شوم
 بعث آگاهانیدن و برانگیختن دل را گویند به الهام صریح.
 بَغَى صولت و افزونی صفات نفسانی را گویند.
 بقا پابندگی اخلاق روحانیت را گویند و آن مردن است از انانیت و پابنده شدن به هویت حق که
 حیات حقیقی عبارت از آن است، و صفت این حیات در باب «حاء» بیان خواهد شد - ان شاء الله
 تعالی.
 بلبل عاشق و سالک شبخیز را گویند. سوأل: به بلبل و قمری چه اشارت است بدان چه خواجه
 گفته که، بیت:

در حلقه گل و مُل خوش خواند دوش بلبل هاتِ الصُّبُوحُ هُيُؤَا يَا أَيُّهَا السُّكَّارَا
 جواب: این اشارت به زبان حضرت رسول است (ص) که تبلیغ رسالت فرمود در حلقه گل و مُل که
 مسلمانان و کافران اند، و خوش خواند حضرت رسول که بیارید شراب صبحدم را، که مراد از
 صبح: طلوع آفتاب اسلام است، و بیارایید خود را به زیور اسلام. ای مستان باده کفر و ضلالت که
 وقت همین است و می گذرد که من آخر پیغمبرانم و شما آخرین اُمّت، چنانچه بدین بیت اشارت
 بدان است:

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می دوی کی کنمت آخر الدَّوَاءِ الْكُئِي
 یعنی چنانچه آخر دار و داغ است، آخر پیغمبران حضرت رسول است، اگر در ایام دعوت حضرت
 راه هدایت نگرفتید دیگر تدارک پذیر نیست. و گاه اشارت به بلبل و قمری، بر علمای اُمّت اند که
 انبیا صفت اند (رَحِمَهُمُ اللهُ تعالی). و امام الشعراء خاقانی (رَحِمَهُ اللهُ) بلبل را اشارت بر جناب
 کبریای حضرت رسالت پناه (ص) کرده که بیت:

مصطفی دم بسته در خلوت نشست از بهر آنک بلبل و نحل است و گیتی را زمستان آمده
 باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز نحل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده
 نحل: زنبور عسل را گویند. و اینجا مراد از نحل، صحابه حضرت رسول و علمای امت اند که
 سخن ایشان مثل شکر و عسل است. و مراد از لحن و دستان: شفاعت روز قیامت است مرعاصیان
 را.

بلوغ رسیدن به باعث اکتساب کمالات معنوی را گویند که از قید هوای نفسانی رسته باشد، چه
 بلوغ شریعت آن است که علامات شرعی بر وی ظاهر شود چون احتلام و موی زهار و غیر ذلک، و
 بلوغ طریقت آن است که از قید هوای طبیعت به کلی وارهد و موافق هوای حقیقت شود، کماقال:
 خلق اطفالند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا^{۱۱}
 بناگوش دقیقه محبوب را گویند.

بندگی مقام تکلیف را گویند و رضا به قضا دادن.
 بنده تسلیم النفس را گویند.
 بوس استعداد قبول کیفیت کلام را گویند و عمل صوری و معنوی. سوآل: بوسه به چه اشارت
 است آنچه خواجه گفته که، بیت:

از بهر بوسه ای به لبش جان همی دهیم اینم همی ستاند و آنم نمی دهد
 ولّه:

گفته بودی که شوم مست و دو بوس بدهم وعده از حد بشد و مانده دودیدیم و نه یک
 ولّه:

سه بوسه کزدولبت کرده ای وظیفه من اگر ادا نکنی قرضدار من باشی
 جواب: بوسه ای که به طلب عاشق متعلق است، اشارت است به طلب عاشق فنا را از لذت و
 شهوات و حظوظ کونین و لذات دارین، و بوسه ای که به عنایت معشوق متعلق است اشارت است
 از فنای معشوق عاشق را از حظوظ و لذات نفسانی و باقی به بقای تجلی جمال جاودانی. یعنی -
 بوسه، عشوه تجلی جمال را گویند که به بوسه لب لعل جانفزا که عبارت از نفخ روح و احیا است،
 به مقتضای خالق و محیی و لطیف و باسط، که بازار عالم غارت زده و نیست گشته را عمارت می کند
 و ایجاد می فرماید و در مقام هستی می دارد.

جان بیايد دادوبستد بوسه‌ای برلبت لب رایگان نتوان نهاد
 خون من ز ابروی مژگان ریختی تیر ازین به در کمان نتوان نهاد^{۱۲}
 فاما بوسه‌ای که به طلب معشوق متعلق است آن را اشارت است به ناز که به روی کاغذ نتوان
 نوشت، کماقال:

یاری که نداد بوسه از ناز آن بوسه نجست و من بدادم
 و گاه از طلب بوسه اشارت کنند بر طلب عاشق فدای وجود را با فنای معشوق وجود عاشق را که:
 «اینم همی ستاند و آنم نمی دهد».
 بوستان محلّ گشادگی نتایج الهی را گویند که در دل پیدا شود تمام تر از آنکه به چیزی مخصوص
 باشد یا نه.
 بوی آگاهی از علاقه و سوسه دل را گویند. سؤال: چه اشارت است به بوی نافه آنچه خواجه
 گفته که، بیت:

به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد دردلها

جواب: این بیت بیان حال آن مصراع است: «که عشق اول نمود آسان ولی افتاد مشکله»، که
 خواجه در غزل ادا فرموده، الحال بیان آن مشکلات می کند که «به بوی نافه‌ای...» الخ. با، به جهت
 قسم است، و «باد صبا»، نفحاتی است که از مشرق روحانیات می وزد، و «بوی نافه»، محتمل است
 که سر طره رُبویت باشد، و محتمل است که نفس رحمانیت بود.

مرد باید که بوی داند برد ورنه عالم پر از نسیم صباست^{۱۳}

و «تاب جعد مشکینش»، شکنهای زلف حکمت و پیچهای جعد معرفت است، و «خون افتادن در
 دلها»، کنایت از غایت شفقت است که سبب تقلب احوال دلها است. پس قسم به بوی نافه
 می خورد و می گوید دلهای مارا که از تقلب مدبذب و پریشان شدن چه جفای مشکل و محنتهای
 شاقه کشیده است، و چه خونخواریهای دشوار و مشقتهای لا طاق چشیده که همان دل می داند و
 در حیز تحریر و تقریر نیست.

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست هر که در این حلقه نیست غافل از این ماجراست^{۱۴}

۱۲. دیوان عراقی، ص ۱۶۲.

۱۳. کشف الاسرار، ج ۱، ص ۱۲۹، ج ۴، ص ۳۰۲، ج ۵، ص ۲۴۴، ج ۶، ص ۴۹۲، نامه‌های عین‌القصا،
 ۲۳۷/۲ ۱۴. سعدی.

پس بنابراین در مصراع اول آن غزل فرموده که: «أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسًا وَنَاوِلْهَا»، یعنی ای قیّاض محبت بخشا! کأس انعکاس محبت ذاتیه خود را برگردان و بده به مشتاقان تا کاسات قلوب ایشان از او فیض گیرند، و تجلیات اسما و صفات تو را درپذیرند، و آن مشقت و زحمت به این راحت و رحمت مبدّل گردد.

بهار اول مقام سالک مبتدی را گویند. ایضاً - بهار: اول جوانی را گویند. بهشت غلبه روحانیت و صفات ملکوتی را گویند که روح و ریحان و حور و غلمان و روضه رضوان است.

بیابان طرق وقایع را گویند. بیت دل را گویند، کقولہ تعالی: «وَطَهَّرَ بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ». و آن دارالملک کبریا است که: «القلبُ عرشُ الله»، و حریم حرم سلطان عزت است که سوای او در او نمی گنجد، کما قال: امروز مراد دل جز یار نمی گنجد کاندل حرم سلطان اغیار نمی گنجد^{۱۵} بی خودی مقام طمس را گویند که همه صفات شود. بیداری عالم صحو را گویند از جهت عبودیت. بیرون عالم ملک ناسوت را گویند ضد عالم ملکوت. بیگانگی استعمال عالم الوهیت را گویند که به هیچ چیز مماثلت و مشابهت ندارد بنگریستن به زیست از انواع سالک^{۱۶} (؟)

بیماری قلق و انزعاج - یعنی بی آرامی اندرونی را گویند. بیم موج تندباد محنت بحر جلالیت را گویند. بی نوایی تجرید را گویند از اعمال ظاهر و احوال باطن و عدم تقید به طرفی. بینی صفت کمال تجلیات محض الطاف الهی را گویند. بی هوشی مقام طمس را گویند که مقام محو اول است.

۱۵. دیوان عراقی، ص ۱۷۰: و زیار جنان پرشد کاغیار نمی گنجد.
۱۶. از «بنگریستن» تا «سالک»، در فرهنگهای مختلف اصطلاحات صوفیان نیامده و به نظر می رسد که در اصل نسخه تداخلی شده باشد.



فرموده است چه ادایی است و چه معنی دارد که:

نگویمت که همه سال می پرستی کن سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
جواب: مراد خواجه از سه ماه ماههای حرام بود که معروف و مشهور است و گناه دروی اکبر
کبیر است، و رجب نیز از ماههای حرام است.

پاکبازی توجّه خالص را گویند که نه در اعمال ثواب خواهد و نه در حال علوّ مرتبه، بلکه خاص
خدای را جوید و خواهد. نوع دیگر - پاکبازی: توجّه خاص را گویند که نه در اعمال ثواب خوانند
و نه در علوم هست، بلکه خالص برای خدا کنند، مسئله شرعیّه است غلامی که از برای خواجه کار
کند و مزد طلبد بی معنی باشد، کماقال:

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت^۱
پای کوفتن تواجد احوال را گویند که رقص و رقاصی و فریاد و فغان اشارت بدوست.
پدر علوّ مقامات و مراتب اعلا را گویند که مراد از عالم افلاکِ علوی است که ضدّ عالم
عنصریّاتِ سفلی است چنان که در معنی افلاک گفته شد.

پرده موانع و حجابی را گویند که میان عاشق و معشوق باشد، و آن از لوازم طریق عجب و نخوت
و تلبیس و پندار باشد از جانب عاشق نه از جهت معشوق.

پست مقام قبض را گویند که بنده را در زندان خودی خویش گرفتار گرداند.

پندار آلودگی وجود بی بود را گویند.
 پیاله حقایق و معارف باطنی را گویند. ایضاً- پیاله: اشارت به دل‌های مریدان و طالبان می‌کنند.
 پیام بعث وحی را گویند. و- نیز: اوامر و نواهی را گویند که خلائق بدان عمل کنند، و آن به طریق
 وجوب بود. الله تعالی به توفیق خود رفیق و روزی گرداند.
 بیچ زلف اشکال الهی را گویند. الاشکال: دشوار شدن. والاشکال من المَشْکَلِ و هو مالا یتأَلُ
 المرادُ إِلَّا بالتَّأَمُّلِ بَعْدَ الطَّلَبِ.

پیرمغان پیران طریقت و ناقدان بصیرت را گویند که سردفتر ایشان شیخ صنعان است که به این
 اسم مسماً شده و قصه عشق و ورزیدن او با دختر ترسا معروف و مشهور است و طولی دارد و در اینجا
 نمی‌گنجد و عنوان دفتر او این بیت است که گفته‌اند:

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود در کمالش هر چه گویم بیش بود^۲
 و نیز پیرمغان: مرشد کامل را گویند.

پیری که ضد جوانی است. مرادش اینجا به کمال رسیدن سالک را گویند، و آنچه خواهی گفته
 اشارت بدین است:

چون پیر شدی حافظ از میکه بیروی آی رندی و هوساکی در عهد شباب اولی
 زیرا که میکه مقام مبتدی است که بدان به شباب اشارت رفته. ایضا- پیری: زمان انقطاع وحی و
 گذشتن قرن اول را گویند. و مراد از قرن اول صحابه حضرت رسول است (ص) که به دیدن وجود
 مبارک او فایض گردیده بودند، و بدین معنی حضرت مولوی [جامی] اشاره نموده، کماقال:
 بشنو سخن از جامی در پیری و ناکامی کین علت پیری را جام می ناب اولی
 پیشانی ظهور اسرار الهی را گویند.

پیغام بعث وحی را گویند، و باقی آنچه در معنی پیام ذکر شده.
 پیک باد صبا را گویند که رساننده خبر محبّ به محبوب است.
 پیک شیطان چشم را گویند، چه تیزر و ترین قاصدان به نزدیک شیطان چشم است، زیرا که حواس
 دیگر برجای خود قائم‌اند و او از دور حاسّه کننده است.
 پیمانه دل‌های مریدان و طالبان را گویند، کماقال:

آمد سحری ندا زمیخانه ما کی یار خرابانی دیوانه ما
 برخیز که پرکنیم پیمانه زمی زان پیش که پرکنند پیمانه ما^۳

۲. منطق الطیر. ۳. منسوب به خیام.



تاب عتاب را گویند. ایضا تاب: شکنهای زلف حکمت و پیچهای جعد معرفت را گویند.
تاب زلف اسرار الهی را گویند.
تابستان مقام قطف یعنی چیدن میوه و معارف و حقایق را گویند.
تاختن اتیان الهی را گویند به طریق قهر.
تاراج سلب اختیار سالک را گویند در جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی.
تاریکی کفر و ضلالت و بدعت را گویند.
تتری رد کردن اعمال را گویند. و تثار نام ولایتی است مُشکخیز که مسکن ترکان قُطاع الطریق و کفار باشد. و تتر هم گویند. و تتری منسوب است به آن، مثالش شیخ سعدی فرماید در هجو مخنی که:

گر تتر بکشد آن مخنث را تتری را عوض نباید کُشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی بر پشت
تجلی هویدا و آشکار شدن را گویند. و تجلی در حقیقت بر چهار نوع است. اول تجلی صوری که به آثار تعلق دارد، دوم تجلی معنوی که به افعال تعلق دارد، سیم تجلی نوری که به صفات تعلق دارد، چهارم تجلی ذاتی که به ذات بحت تعلق دارد. و تجلی ذاتی مقتضی آفتاب تعینات را گویند از وجوبی و امکانی، و در مقام اطلاق ذاتی امتیاز را اصلاً گنجایش نیست.
تر که ضد خشک است، عالم روحانیات را گویند.
ترانه آیین محبت را گویند.

ترسا مرد روحانی را گویند که از صفات ذمیمه و نفس اماره تبدیل یافته باشد و متصف به صفات حمیده شده باشد که آن شیخ مرشد کامل است.

ترسابچه و ترسازاده هم معنی ترسا دارد. ایضاً - ترسابچه: نتیجه حال تجلی را گویند مطلق از تقید به احوال تجلیین و آن شهود متجلی است.

ترسایی تجرید و تفرید را گویند و خلاصی از قیود تقید، زیرا که تجرید و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبعی بر حضرت عیسی (علی نبینا و علیه السلام) غالب بود لاجرم ترسایی را به تجرید و تفرید منسوب گردانید.

ترکتاز جذبۀ الهی را گویند وقتی که سلوک مقدم باشد و به زحمت مجاهده بسیاری [کار^۱] گشاده نشود، [ناگاه^۲] جذبۀ درسد و کردارهای او را قبول کند و باقی احوال او تمام سازد و به مقصودش برساند. نوع دیگر - ترکتاز: جذبۀ الهی را گویند که بی واسطه سلوک و اعمال مقدم باشد یا به مناسبتی که سالک مقهور باشد تا به مقصود درسد، چه او امر اعمال بر وی جاری باشد. ترك کردن قطع امل را گویند از چیزی.

تسبیح اسباب آلت صوفیان و زاهدان را گویند که به اقوال و احوال تعلق دارد. بدان که تسبیح تقدیس و تنزیه حق (جل و علا) را گویند از جمیع اشیا به اختلاف السنه. نعم مقال:

به ذکرش جمله موجودات گویان همه او را زروی شوق جویان

و تسبیح حصّات در دست حضرت مصطفی (ص) یکی از شواهد قدرت است و خاکریز دیده اشراز ادبار دشمنان و مخالفان.

سنگ سیه در کف او سُبحه سنج دل سیهان را شده آن سُبحه رنج

تظلم استعانت و استعاذت بردن است به حضرت الهی یا از شیطان و نفس یا از تقصیر خود. تعاط^۳ محوساختن مرادات و اطوار نفسانی و به دست آوردن اسرار روحانی را گویند. و تعاط از جمله علوم واجبه اهل سلوک است، چه مشایخ اهل طریقت گفته اند هر که دعوی ارشاد مشیخت کند باید که عالم بود به علم شریعت و طریقت که تفسیر و حدیث و کلام و تعاط است که دانستن این چهار علم از جمله علوم لازمه است که به غیر تحصیل این علوم طریق فقر و درویشی پیمودن و سیر سلوک تصوّف بسر بردن جنون و کفر اختیار کردن است. کماقال:

هر آن کس که بی علم درویشی بگیرد شود دیوانه یا کافر بمیرد

۱ و ۲. متن مطابق رشف و اصطلاحات عراقی و سایر مأخذ.

۳. تعاط به این صورت در فرهنگها نیامده، ظاهراً باید تعاطی باشد.

تفرقه عبارت از آن را گویند که دل را به واسطه تعلّق به امور متعدّده پراکنده سازد، ضدّ جمعیت که آن از همه به مشاهده واحده پرداختن است.

چون تفرقه دلست حاصل ز همه دل را به یکی سپار و بگسل ز همه^۴
تفکّر اندیشه کردن را گویند در آلاء و نعماء و خلقیت حق (سبحانه و تعالی) نه در ذات او، کما قال الشّارع: «تَفَكَّرُوا فِي آيَاتِهِ وَلَا تَفَكَّرُوا فِي ذَاتِهِ».

تقوا محافظت اسرار را گویند از التفات اغیار و باز رسته شدن از محبّت وجود فانی به فناء فی الله و فایز گردیدن بعد از فنا به دولت بقاء بالله.

تکبر بی نیازی را گویند از انواع اعمال سالک و رد کردن اعمال عباد.
تلوین نزد مشایخ طریقت عبارت است از گردیدن دل سالک که در احوال بر وی می گذرد. و بعضی گفته اند: گردیدن دل سالک را گویند میان کشف و احتجاب نسبت غیبت صفات نفس و ظهور او میان صفات مقابله مثل قبض و بسط، و سُکر و صحو، و امثال ذلك، چنانچه در معنی توحید مذکور آید - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.

تمکین عبارت است از دوام کشف حقیقت به واسطه اطمینان دل در موطن قرب^۵.
تندرستی برقرار ماندن دل و قوای ظاهری و باطنی را گویند. یعنی قوای درونی و بیرونی.
تندی بی نیازی الهی را گویند به حسب: «إِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ».

توانایی صفت فاعل مختار را گویند.
توانگری حصول جمیع کمالات را گویند.
توبه بازگشتن از چیزی ناقص و نازل را گویند، و روی آوردن به چیزی کامل و عالی.
توبه نصح بازگشتن خالص را گویند، و آن دورکن دارد: اول ندامت بر گناه گذشته، دوم قصد کردن بر ترك گناه آینده، کما قال:

توبه چون باشد؟ پشیمان آمدن بر در حق نومسلمان آمدن^۶
خدمت از سرگرفتن با نیاز با حقیقت روی کردن از مجاز
توحید اسقاط اضافت صفت وجود و هستی هر چه به غیر حق نماید آن را گویند چنانچه در شرح گلشن راز آورده که ذات حق به اعتبار تجلّی و ظهور او در مظاهر عین همه اشیا است و تمامت اشیا به حق موجودند و بدون حق معدومند که: «التَّوْحِيدُ إِسْقَاطُ الْإِضَافَاتِ». بیت:

۴. تعریف تفرقه و بیت ذیلش، از لوائح جامی، ص ۶. ۵. مواهب علیّه، ج ۲، ص ۳۴۸.

۶. گلشن راز.

یکی بین و یکی گوی و یکی دان بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان^۷
 یعنی: یکی بین در افعال که اشارت به توحید افعالی بود، و یکی گوی در صفات که اشارت به توحید
 صفاتی بود، و یکی دان در ذات که اشارت به توحید ذاتی بود. و بدان که در بیان مسئله توحید میان
 متکلمین و حکما و صوفیه اختلاف است. و محققان گفته اند توحید بر سه قسم است: توحید عوام و
 توحید خواص و توحید اخص خواص.

توفیق مُلک دوجهان را گویند. به هر که داد عزیز دوجهان شد، و از هر که بازگرفت مخدول
 هر دوسرای گشت، لِأَنَّ التَّوْفِيقَ شَيْءٌ عَزِيزٌ لَا يُعْطِيهِ إِلَّا الْعَبْدُ عَزِيزٌ.
 تیر و تیرمژه اهماال کردن و فرو گذاشتن سالک را گویند سراً و جَهراً به حکم عتاب. ایضاً: قتل
 سالکان را گویند که عبارت از فَنای عاشق است.

خون من ز ابروی مژگان ریختی تیر از این به در کمان نتوان نهاد
 سؤال: این بیت خواجه حافظ شیرازی (قَدْ سَلَ اللَّهُ سِرَّهُ) را چه ادایی است و چه خطابی است که،
 بیت:

تیر آه ما ز گردون بگذرد جان عزیز رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
 جواب: وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِالْصَّوَابِ. گذشتن تیر آه از گردون، کنایت از برانداختن حجابهای نه افلاک
 باشد در وقت شورش عشق چنان که گفته اند، مصراع:
 حجابی مایسوی الله را به يك نعره براندازد



ثابت قایلان قول لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ و معتکفان حرم کبریا را گویند.
ثروت مستغنی بودن از غیر حق تعالی را گویند.
ثواب پاداش اعمال را گویند. و آن بردو نوع است: عوام را نعمت جنان، و خواص را رؤیت رحمان، کما قال:

عشقبازان را لقا اندر لقا	نیک مردان را نعیم اندر نعیم
بهرهٔ اینها جمال کبریا ^۱	حصهٔ آنها وصال حور عین



جام و جام جهان نما معرفت باطن و کشف حقایق را گویند چنانچه خواجه غیب‌اللسان گفته،
بیت:

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما به جام باده صافی خطاب کن
ایضا- جام: اشارت بر دلهای سالکان و مریدان و طالبان می‌کند، کماقال:
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است^۱
ایضا- جام: روی را گویند که در رخ و رخسار گفته شود. و- جام: معروف است که مخصوص از
برای شراب خوردن است، و اگر جام و جم يك جا واقع شود آن زمان مراد از جام جهان نما است
که حکما از برای جمشید ساخته بودند و خطوط طلسمات در روی نقش کرده و هر کدام را نامی
گذاشته و هر چه در عالم روی می‌داده در وی آشکارا بوده، چنانچه ظهیر فاریابی گوید:
قصهٔ مُلک جم و جام مرصع مشنو جام بر کف نه وانگار که این مُلک جم ست
جان حیات معرفت ابدیه را گویند که اولیاء الله بدان زنده‌اند.
نمیرد هر که را جانش تو باشی^۲ خوشا جانی که جانانش تو باشی
جان افزا صفت باقی است که سالک در آن صفت باقی ابدی بود و فنا را بدوراه نبود.
جانان صفت قیومی را گویند که همهٔ موجودات قائم بدوست که اگر این دقیقه به موجودات
پیوسته نبودی هیچ وجود بقا نیافتی. نوع دیگر - جانان: صفت قیومی را گویند که قیام جمال
مقصودات بدوست که اگر این دقیقه پیوسته موجودات نبودی وجود فنا به دور بقا راه نیافتی.

۱. حافظ. ۲. دیوان عراقی، ص ۲۸۲: خوشا آن دل که دلدارش تو گردی.

جان باز عاشق و سالک الی الله را گویند.

جانِ علوی روح انسانی را گویند که از عالمِ علویات است.

جانفزای صفت باقی ابدی موجودات را گویند بر محبت سالک.

جبروت عالم اخص را گویند ممتد میان وجود و عدم. و بعضی گویند: میان عالم خلق و عالم ربوبیت. و گویند: جبروت عالم صفات حق تعالی باشد.

جبین مراد از ظهور اسرار الهی است، چنان که فرخی گوید:

بر فلک حسن اگرچه زهره جبینی زهره به رقص آید ار جبین بگشایی^۳

جحیم به فتح، آتش محبت را گویند.

جذبه کشش را گویند وقتی که به زحمت مجاهده و کوشش بسیار کارگشاده نشود، ناگاه جذبه الهی در رسد و کردارهای او قبول کند و باقی احوال او تمام سازد. نوع دیگر - جذبه: کشش الهی را گویند که بی واسطه سلوک و اعمال مقدم باشد، یا به مناسبتی که سالک مقهور باشد تا به مقصود رسد، چه او امر اعمال بروی جاری باشد. و قد قال: «جذبه من جذبات الحق تَوَازَى عَمَلُ الثَّقَلَيْنِ» جرس خبر کردن و آگاهانیدن مرشد کامل را گویند مرسلکان را الی الله و فی الله و مع الله. و بیان این در باب میم در معنی منزل مذکور شود - إن شاء الله تعالی.

جرعه اسرار و مقامات و احوال را گویند که در سلوک از سالک پوشیده شده و مانده باشد. و در پارسی - جرعه: شراب را گویند.

جستجو خرده گیری را گویند از تقصیری که در وجود سالک پدید آید.

جعد کاکل معرفت را گویند. یعنی چنانچه جعد پیچ در پیچ است، همچنان کاکل معرفت پیچ در پیچ و شکن در شکن است.

جفا پوشانیدن دل سالک را گویند از معشوق و از عوارف و مشاهدات.

جلال احتجاب حق را گویند به حجاب عزت و کبریایی از عباد تا هیچ کس او را به حقیقت و هویت چنانچه هست شناسد که: «سبحانک ما عرفناک حق معرفتک»، «و ما قدر الله حق قدره». پس جلال موجب قهر و غضب و بُعد باشد که آن ظاهر کردن بزرگی معشوق است از جهت استغنائی از عاشق و نفی غرور عاشق و اثبات بیچارگی او و انتباه به بیچارگی خودش و نسبت به بزرگی معشوق.

جم مرویان، چشم را گویند.

۳. این بیت در دو چاپ دیوان فرخی (عبدالرسولی، دبیر سیاقی) دیده نشد.

جماع استعمال لذات شهوانی نفسانی طبیعی را گویند.

جمال تجلی حق را گویند به وجه و حقیقت خود از برای ذات خود. پس جمال مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد که آن ظاهر کردن کمالات معشوق است جهت زیادتى رغبت و طلب عاشق. دریاب حالا اصول مشرب شطّار را که: آلم، عبارت از ذات ذوالجلال و جمال است. الف: الله، لام: جلال، میم: جمال. و به حساب جُمْل - آلم: هفتاد و یک است و بعد از آنکه دوازده گان دوازده گان طرح کند یازده ماند، و از یازده «هو» به درآید، که عدد «هو» نیز یازده است. و جمال از صفات لطیفه است، و جلال از صفات قهریه که غیری را پیرامون پرده جلال عظمت راه ندهد الا «هو» را. و در این باب گفته اند، بیت:

ز غیرت غیر را در لا در آرد نماند غیر الا هو بر آرد

و بدان که ذات حق (سبحانه و تعالی) که الله است به صفت جلال و جمال ظاهر است، و این مراتب ذاتند نه در مجهول. و ذات حق سبحانه در پرده جلال عظمت محتجب است و در جمال کبریایی منکشف. و حضرت جلال وجه کمال به جمال دارد، و حضرت جمال وجه وصال به جلال دارد. جلال مندرج در جمال و جمال مندرج در جلال. جلال و جمال آگاهند به آگاهی ذات و مصدر جمیع اسما و صفات. چون حضرت جلال ظهور الوان طلبد جمال را بر رخ سازد تا نور حضور ظهور خود را از فقدان خالی بیند، و به تجلی جمال کبریایی متجلی شود تا: «رَأَيْتُ رَبِّي فِي لَيْلَةِ الْمِعْرَاجِ عَلَى صُورَةِ أَمْرِدٍ شَابٍ فَصِيحٍ ذَا قِطْطٍ. فَوَضَعَ يَدَيْهِ عَلَى كَتِفَيَّ. فَوَجَدْتُ بَرْدَ أَنَا مِلَهُ فِي صَدْرِي، فَعَلِمْتُ بِهَا عِلْمَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ» پرده گشاید. و چون حضرت جمال استار الوان خواهد، جلال را بر رخ گرداند تا استیلاى هستی در فقدان اندازد و از لباس بشریت بدرآید. در این مرتبه محض تجلی ذات تقدّس و تعالی است، و چون چنین به سطوت جلال عظمت مستولی گردد: «رَأَيْتُ رَبِّي يَوْمَ الْمِرْصَادِ عَلَى صُورَةِ شَيْخٍ أَهْيَبٍ. فَضَرَبَ رِجْلَهُ فِي صَدْرِي فَوَجَدْتُ حَتَّى ضَرَبَهُ فِي كَتِفَيَّ. فَانْسَيْتُ بِهَا عِلْمَ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ» روی نماید. و در این باب گفته اند، بیت:

در ته جُلُباب عشق مست دوشه خفته اند مست نگردي به عین عینِ بلا گفته اند

بازعکسشان نشان دهیم. دریاب چون حضرت جمال و کمال به آرایش آراسته گردد تجلی نماید چرا که حاجب است، و حضرت جلال قرب و بُعد ندارد چرا که کائف است، و هر دو در سطوات ذات مستهلك. رباعی:

بالای نه سپهر دو گوهر مدورند کز نورشان دو عالم و آدم منورند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار چون ذات ذوالجلال نه جسم و نه جوهرند

و این دو حدیث مذکور از متشابهات است تأویل نباید کرد. و جمعی تأویل حدیث بدین وجه کرده‌اند که حضرت رسالت پناه (ص) فرموده که: «دیدم پروردگار خود را در صورت اول که جمال است فی حالٍ کُنْتُ عَلَى صُورَةِ أَمْرِدٍ شَابٍ»، و در صورت ثانی که جلال است: «رَأَيْتُ رَبِّي يَوْمَ الْمِرْصَادِ فِي حَالٍ كُنْتُ عَلَى صُورَةِ شَيْخٍ أَهْيَبٍ». و جمعی بر این رفته‌اند که مراد حضرت رسول از «رَأَيْتُ رَبِّي» جبرئیل است. اما اولی آن است که تعرض بیان آن نکنیم و در پرده بگذاریم که معنی حدیث در ظاهر الحاد و کفر است و از باطنش علمای ربّانی واقف‌اند. رباعی:

قومی که حقایق معانی گویند با خلق کجا سرّ نهانی گویند
اسرار غم عشق تو دلها با هم هر دم به زبان بی زبانی گویند^۴
و تا کسی بدین مقامات نرسد عقلش بدین سراپرده راه نبرد. رباعی:

عقل اینجا ره ندارد و هم نیز چشم بگشا لب فروبند ای عزیز
تا نشد مغلوب کس این سرّ نیافت گر تو خواهی آن طرف باید شتافت
والله أعلم بحقیقه الحال.

جمع محو و نابود گشتن هستی مجازی سالک در پرتو جمال تجلّی ذاتی را جمع نامند، زیرا که جمیع کثرات در این تجلّی رنگ وحدت گرفته و اّحد شده‌اند. جمعیت وحدت را گویند. و وحدت بدان سبب به جمعیت موسوم است که جامع احدیت و واحدیت است. و عبارت از آن، آنکه دل را به مشاهده واحد پر داختن است ضدّ تفرقه که آن دل را به امور متعدّده پراکنده ساختن است، کماقال:

تا به کی در تفرقه سوزی چو شمع غرقه شو در لُجّه دریای جمع
جنابت التفات به غیر حق را گویند.

جنگ به جیم تازی، امتحان الهی را گویند به انواع بلاهای ظاهری و باطنی. جنوب به ضمّ، که جمع جنُب یعنی پهلوی باشد، برکناره را گویند از ارتکاب مناهی، و بر جانب از پندار و هم و غرور و خیال.

جواب فنای اختیاری را گویند در بشریت از افعال.

جوانان چمن جوانان چمن اسلام و نوع‌روسان گلستان دین را گویند، و آن آل و اصحاب حضرت رسول است (ص)، کماقال:

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را^۵

جوانی اول مقام سالک را گویند در سلوک.

جور بازداشتن سالک را گویند از سیر در عروج.

جوهر فرد دهان محبوب را گویند. و آن اشارت بر نقطه وحدت است که به واسطه بی نشانی و غیب هویت آن را به جوهر فرد موسوم کرده اند، چه هیچ کس قیمت آن را نداند و بیان وصف آن را شناسد. و شرح این در باب دال در معنی دهان گفته شود - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.

جویبار مجاری عبودیت را گویند.

جهاد جنگ و کارزار کردن را گویند بادشمنان. و آن بردو نوع است. نوع اول بادشمنان ظاهر چون اهل شرك و بَغْي. نوع دوم با عادی باطن چون نفس و هوا، چنانچه حضرت رسالت پناهی (ص) بعد از رجوع از غزوة تبوك فرمود: «رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ»، و «أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ» اشارت بدوست. و در این باب فرموده:

این سگ شوم نفس بدکاره که هم آغوش توست همواره

بدترین قاصدست جان تو را می خورد مغز استخوان تو را

پیش از آنکه تو را ببندد چُست محکمش بند کن که دشمن توست^۶

چون موحد اضمحلال انانیت و اثبات هویت نماید، در این مرتبه از تیرگی وجود رسته به نورشهود می رسد.

چون جلوه کند نور شهود از تنق غیب از ظلمت هستی تو آثار نماند

از چهره وحدت بفکن پرده کثرت تا در نظرت اندک و بسیار نماند^۷

جهان موجودات را گویند.

۶. مواهب علیّه، ج ۲، ص ۳۸۹. ۷. همان، ج ۱، ص ۳۱۸.



چاه مشکلات اسرار مشاهده را گویند.

چاه زَنخ مشکلات مقام کشف حقایق و اسرار مشاهده را گویند. سؤال: زنخدان محبوب را که محل مشاهده و ملاحظه لذت است تشبیه به سیب کرده اند و گاه تشبیه به چاه داده، چه اشارت است چنانچه خواجه گفته، بیت:

ببین به سیب زنخدان که چاه در راه است کجاروی همی ای دل بدین شتاب کجا
ایضاً و له:

ببین که سیب زنخدان تو چه می گوید هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
جواب: چاه زنخدان گاهی اشارت بر غیابت جُبّ طبع و تقلید است چنان که بیانش عنقریب می آید. و گاهی اشارت بر طور تقدیر است که در غور آن تو غل کردن جایز نیست که: «التَّقْدِيرُ بَحْرٌ عَمِيقٌ مَنْ غَمَسَ فِيهِ فَقَدْ ضَلَّ». و بحث کردن در آن طور گمراهی باز آرد که: «إِذَا بَلَغَ الْكَلَامُ إِلَى التَّقْدِيرِ فَأَمْسِكُوا». ولیکن به اعتبار سببی است یعنی ثمره ای از اثمار اسلام و نتیجه ای از نتایج معتقدات علم کلام، و مؤمن را بیرون رفتن از این عقیده نیز گمراهی است، کما قال:

ای دل اگر از چاه زنخدان بدر آیی هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی^۱
و مسئله اختیار صوری در این طور منزوی است که عقل و فکر بشری آنجا دخل ندارد.
ملاحظی که تو را در چه زنخدان ست به غور آن نرسد صد هزار فکر عمیق^۲
و چون به سرانزوای این مسئله در آن طور عقل انسانی نرسید، فهم کردن مسئله اختیار دشوارش

آمد، و گفت هر که گفت: «قَتَلَنِي مُسْئِلَةً إِيَّاكَ لِأَنَّ التَّقْدِيرَ يَضْحَكُ فِي التَّدْبِيرِ»، و به همین معنی نیز خواجه می گوید، بیت:

کُشته چاه زنخدان توام کز هر طرف صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب ست
سوال دیگر: معنی امثال این دو بیت چه باشد که خواجه گفت، بیت:

جانِ علوی هوس چاه زنخدان تو داشت دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ * آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد^۳
جواب: والله أعلم بالصواب. اشارت بیت اول آن باشد که جانِ علوی یعنی روح انسانی که از عالمِ علویات است هوسی داشت که به تقاضای استعداد اصلی خویش به چاه زنخدان فرود آید یعنی به مرتبه طبع بشری و نفس انسانی که آخر مراتب تنزلات است فرود آید، پس دست استعداد به زلف خم اندر خم که نردبان تنزلات است در زد و به مرتبه نفس و طبع نازل گشت. و اشارت بیت دوم آن باشد والله أعلم بالصواب. دل که لطیفه ربانی است خواست که از جَبّ غیابت طبع و نفس خود را به فضای عالم حقیقت رساند و از نشیب چاه تقلید به ذروه اطلاق ترقی نماید، در خم زلف شریعت آویخت تا از جَبّ طبع برآمد، ولی افسوس که از قید نفس و طبع در رهید و در دام زلف شریعت افتاد. آن زمان مقید به نفس و طبع بود، این زمان مقید به دام زلف شریعت است، و هنوز به مرتبه اطلاق نمی رسد. و در این مصراع اشارت است به آنکه تا کسی از نفس و طبع به کلی خلاص نیابد به مرتبه ادای شریعت نرسد و در مقام حقیقت در نیاید.

سوال: چون اشارت از زلف بر شریعت کردی، چوگان زلف و مهتاب رخ، در این بیت چه اشارت است که خواجه گفت، بیت:

ای که برمه کشی از عنبر سارا چوگان مضطرب حال مگردان من سرگردان را

جواب: مراد از عنبر سارا، زلف است. و زلف را معنی بسیار است، کما قال:

در بند این مباش که مضمون نمانده است يك عمر می توان سخن از زلف بار گفت^۴

لیکن چوگان زلف اینجا اشارت بر شریعت توان کرد و خطاب بار رسول (ص) است. و مهتاب رخ، مرتبه وجه است که: «أَيْنَمَا تَوَلَّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ» و آن عبارت است از ظهور حق در مظاهر جمله تعیناتِ علوی و سفلی و محالی مرضیه و نامرضیه. می گوید ای آنکه بر مظاهر چوگان زلف عین ظهور شریعت فرو هسته، بیت:

ای که بر رخ از خط مشکین نقاب انداختی طُرفه کردی سایه را بر آفتاب انداختی^۵

۳ و ۵. حافظ. ۴. گلچین جهانبانی، ص ۳۰۱، با تقدیم و تأخیر از صائب.

تا بدان چوگان زلف گوی قلب مجانین عشق را در میدان کبریا میزبانی و میرانی و بر میل احوال و مقامات معرفت می‌نشانی و از مظاهر نامرضیه سوی مظاهر مرضیه می‌دوانی. «مضطرب حال مگردان من سرگردان را»، یعنی: به وقت مغلوبی حال آن چوگان زلف شریعت زنجیر آهین گشته این مجانین را مقید می‌دارد و از مظاهر مرضیه سوی مظاهر نامرضیه نمی‌گذارد و اضطراب ایشان از آنجا است. و شیخ سعدی شیرازی نیز به این اشاره کرده و گفته که، بیت:

سعدیا حال پراکنده‌دلان کو داند که همه عمر به چوگان کسی افتاده ست
والله أعلم بحقیقه الحال.

چشم صفت بصیری الهی را گویند. یعنی چشم شهود حق است مراعیان و استعدادات را. و آن مشهود است که معبر به صفت بصیری می‌گردد. و اشارت به چشم دلبران تناسب به صفت بیماری و مستی است یعنی بیماری و مستی که بعد و فراق و پندار خودی روی نموده و از مشاهده جمال جانان عاشقان دلسوخته را محروم می‌دارد، همه، آثار و لوازم چشم پرکرشده است. چشم آهو سترکردن الهی را گویند تقصیرات سالک را از غیر سالک، ولیکن آگاه کردن سالک را از تقصیری که کرده باشد از آن، نه که از غیر او متواتر است که سالک را از تقصیر باشد و تدارک تقصیر کند.

چشم آهوانه تنبیه کردن الهی را گویند سالک را بر تقصیرات به طریق رمز. چشم ترك سترکردن احوال و کمالات و علو مرتبه سالک را گویند از خودی سالک و غیر او که آن را جز خدای تعالی نداند، و این کمال مستوری است.

چشم خمار و چشم شهلا سترکردن تقصیر سالک را گویند از سالک، لیکن کشف آن برارباب کمال که از او اکمل و اعلا و اجل باشد [دشوار نبود]، چه انبیا به زمان ایشان باشد و چه نباشد. چشم شیدا^۶ ظاهرکردن احوال کمالات و علو مرتبه سالک را گویند بر سالک و غیر او چنانچه سهو هر يك از این مقام خیزد، و این از مکر و استدراج خالی نباشد. الاستدراج: اندك اندك نزديك گردانیدن بنده را به عقوبت و خشم خود.

چشم مست سترکردن الهی را گویند بر تقصیر و خرده‌ای که از سالک در وجود آید. چشم نرگس ستر احوال و کمالات را گویند از خود سالک نه از غیر، زیرا که مردم داند او را که او ولی است ولیکن خود نداند ولایت خود را، و این دو قدم از يك جنس است.

۶. رشف الالفاظ: دشوار نبود. ۷. اصطلاحات عراقی: شهلا.

چلیپا عالم طبایع را گویند. - أيضاً: ظهور تجلیات قهر جلالیه را گویند.
 چمن گلزار معارف الهی را گویند.
 چنگ به جیم پاری، محافظت و مراقبت وقت را گویند. باقی سازها مثل رباب و غیر آن، از روی
 کلی برای وجه قیاس کن.
 چوگان تقدیر جمیع امور از اوامر و نواهی شریعت را گویند به طریق قهر و جبر. الجبر:
 پیوند کردن.
 چهره دیگرگونی تجلیات را گویند وقتی که در غیر ماده باشد در خواب یا در حالت بی خودی.



حاجب که ابرو باشد، صفات الله را گویند زیرا که پرده دار ذات است. حاکمی جاری کردن اوامر شرعی را گویند بر سالک.

حَبْلِ مَتین در لغت، ریسمان محکم است، و اینجا مراد از وی، طریق طلب را گویند به عالم هویت. و قرآن را نیز حبل متین گویند کقولہ: «وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا». حج سلوک الی الله را گویند چنانچه به شرحی دلپذیر در معنی پارسایی به قلم تحریر درآمده. قَالَ أَهْلُ الْإِشَارَةِ: الْحَجُّ حِرْفَانٌ، الْحَاءُ مِنَ الْحِلْمِ، وَالْجِيمُ مِنَ الْجُرْمِ. فَأَعْلَمَ أَنَّ اللَّهَ تَعَالَى جَاوَزَ عَنِ جُرْمِ الْعَبْدِ بِحِلْمِهِ.

حجاب موانعی را گویند که معشوق را از عاشق بازدارد. نوع دیگر - حجاب: مانعی را گویند که عاشق را از معشوق بازدارد به حکم ارادت معشوق. نوع دیگر - حجاب: موانع وجود و تکررات را گویند که هنوز سالک به مقام وحدت نرسیده. سُلَمی گوید (قُدَسَ سِرُّهُ) که دنیا و آخرت هر دو حجاب و قاطعان راه اند و هَذَا حِرَامَانِ عَلَى أَهْلِ اللَّهِ.

دنبی و عقبی حجاب عاشق است میل ایشان کی زعاشق لایق است^۱ حَجَرِ الْأَسْوَدِ دل را گویند که در سُویدای اسرار مؤبَّد است.

حرم بارگاه دل را گویند که حرم حضرت خداوند است.

حریف هم صحبت مودت شراب محبت را گویند. سؤال: آنچه خواجه فرموده بدان چه اشارت است، کما قال:

چو با حبیب نشینی و باده‌پیمایی به یاد آر حریفان باده‌پیمای
 جواب: خطاب با حضرت خاتم النبیین است (ص) که در شب معراج به تحفه «السَّلامُ عَلَیْهَا
 النَّبِیُّ» مشرف شد، حریفان باده‌پیمای امت خود را فراموش ننموده به عطیه السَّلامُ عَلَینَا وعلی
 عبادِ الله الصَّالحین، سرافراز کرده.

حزن حالتی را گویند که از غم و اندوه و افسوس و پشیمانی در دل پدید آید بعد از مفارقت و باعث
 طلب شود به اهتمام تمام.

حسن جمعیت کمالات را گویند در یک ذات، و این جز حق تعالی را نبود.
 حسنه نیکویی را گویند از علم و عبادت و وفا، یا بشارت قلب، یا نور حقایق، یا حقوق خالق، یا
 قدم سلوک در طریق معرفت قدیم به خلاف سیئه.

حضور مقام وحدت را گویند. سؤال: آنچه خواجه شمس الدین محمد (قَدَسَ اللهُ رُوحَه) فرموده
 چه اشارت است که، بیت:

حضورِ گرهمی خواهی از او غایب مشو حافظ مَتَى مَاتَلَقَ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَأَهْلِهَا
 جواب: در این بیت به خود بازگشت نموده و از التفات طاعنان خود را بازکشیده و گفته که اگر
 مدعای تو ای حافظ با دوست حضوری است، از طعنه حاسدان مرنج که آن وسیله غیبت و دوری
 است، چه هرگاه تو التفات بدین طاعنان نمایی از دوست غایب گردی و از حضور حضرت
 او بر آیی، و شرط محبت آن است که هرگاه بیبوندی با محبوب جانی، دل به دنیا و اهل او ملتفت
 نگردانی و به کلی همه را ترک دهی، کما قال:

بادوست یگانه باش وز خلق چه باک معشوق تو را و بر سر عالم خاک^۲
 حق اثابت وجود واجب الوجود را گویند (عَرَّشَانُهُ) که ازلی و ابدی است، ضد باطل که آن وجود
 بشری است که قبایل فنا و زوال است. و چون اشعه لمعات وجود حقانی ظاهر گردد، وجود
 موهوم ممکن در جنب آن متلاشی و مضمحل گردد، کما قال:

همه هرچه هستند زان کمترند که درهستیش نام هستی برند
 چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر به جیب عدم درکشد^۳
 حقیقت رعایت معرفت و سخاوت و یقین و صدق و توکل و تفکر را گویند. إَعْلَمِ الْحَقِيقَةَ
 هُوَ الشَّيْءُ الثَّابِتُ قَطْعاً وَ جَزْماً وَ یَقِیناً. یُقَالُ: حَقُّ الشَّيْءِ إِذَا ثَبَّتَهُ. وَضَعُ اللُّغَةِ فِی الْأَصْلِ کَاسِمٍ

۲. بیت از احمد غزالی. ر.ک. مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، ج ۲، ص ۱۲۵.

۳. بوستان سعدی.

الْأَسَدِ لِلْبَهِيمَةِ وَ هِيَ مَكَانٌ قَارٌّ فِي مَحَلَّةٍ.

حمیت عبودیت را گویند. و حمیت در لغت، غیرت و رشک نمودن و پرهیز کردن و ننگ داشتن است.

حنیف در لغت، مسلم و مستقیم در اسلام را گویند. و اینجا مراد از حنیفی: آنکه مجرد و معرّا و پاک از لوث قیود تقلید و رسم و عادت گشته، در دیر دین اسلام که مساجد و معابد باشد درآمده، زنا و خدمت بر میان جان بسته، و تبیل انقطاع را شیوه خود نموده، از جمیع علایق صوری و معنوی مجرد و آزاد شده، مقید قیود کفر و اسلام نشده، که هر چه فی نفس الامر خوب است و موجب کمال یقین نفس انسانی است البته مستحسن شمرده است.

حی که عبارت از زنده است، مراد از بنده مؤمن است، گویند حی، زنده دلان عشق را گویند که: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ»، «عند ربهم» اشارت بدان است.

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما^۴

حیات زنده گردانیدن دلهای عارفان را گویند به انوار مشاهدات. نوع دیگر - حیات: زندگی اخلاق روحانی را گویند، و آن مردن است از انانیت و زنده گردیدن به هویت حق که حیات حقیقی عبارت از آن است، کما قال:

نجویم عمر فانی را، تویی عمر عزیز من نخواهم جان پر غم را، تویی جانم به جان تو^۵
الحق تا شربت فنا نوشی خلعت بقا نوشی. هر که را به مرتبه فنا فی الله رساند، جرعه از ساغر بقای بالله چشاند، کما قال:

هر که را از بود او فانی کنی پر زگوهرهای روحانی کنی
کشتگان را شربت حیوان دهی بعد کشتن جان جاویدان دهی
بدان که حیات بر دو نوع است: یکی حیات بشریت که عالمیان بدو زنده اند، آخر الامر این حیات به سر آید که: «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ». دیگر حیات معرفت که حیات ابدیه است و اولیاء الله بدو زنده اند که: «فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً». و از اینجا است که حضرت رسالت پناهی (ص) فرموده: «الْمُؤْمِنُ حَيٌّ فِي الدَّارَيْنِ». بیت:

نمیرد هر که را جانش تو باشی^۶ خوشا جانی که جانانش تو باشی
و نشان این حیات سه چیز است: از خلق عزلت، و با خالق خلوت، و دوام ذکر به زبان و دل، بلکه به

۴. حافظ. ۵. مولوی. ۶. دیوان عراقی، ص ۲۸۲: خوشا آن دل که دلدارش تو گردی.

دل و جان. و بزرگی این معنی را نظم فرموده، نظم:

بر روی خلاق در صحبت مگشای می‌باش به کلی متوجّه به خدای
غافل مشو از ذوق دل و ذکر زبان تا زنده جاوید شوی در دوسرای^۷

۷. از «بدان که» تا «دوسرای»، مواهب علیّه، ج ۱، ص ۱۰-۴۰۹، به نقل از کشف الاسرار.



خار ریاضت و مشقت مجاهد را گویند. نوع دیگر - خار: بدنامی و بی نامی و بی ننگی را گویند، کماقال:

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش
طامات شیخ درره آهنگ چنگ نه تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش^۱
ایضاً - خار: عبارت است از استتار عزت و استغناى محبوب از محب. و آن در بهار پیغمبران دیگر
بیشتر بوده، و خاری از آن جمله زخم «لَنْ تَرَانِی» است. بیت:
لَنْ تَرَانِی می رسد از طور موسی را جواب هر چه از حق بشنوی آن سر بنه گردن متاب^۲
و باقی بیان این در معنی نو بهار گفته خواهد شد - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.
خاک تواضع را گویند. ایضاً - خاک: صفت عنصر تیرگی امساک و بخل را گویند، و دفع آن به تیغ
مشقت سخاوت لازم است.

خال اصل مرکز محیط دایره وجود را گویند که همه موجودات را از آدم و مادونه فرا گرفته است
که عالم غیب و شهادت مراد از او است. و نقطه وحدت را به خال نسبت داده اند تا از دیده
کوتاه نظران که به حسب فطرت اصلی مستعد قبول آن معانی نبوده اند پنهان باشد. بدان که خال
اشاره به نقطه وحدت است مِنْ حَيْثُ الْخَفَاءُ که مبدأ و منتهای کثرت است که: «مِنْهُ بَدَأُ»، «وَالِیْهِ
یَرْجِعُ الْأُمُورُ كُلُّهُ». و مناسبت بینهما ظاهر است چه خال به واسطه سیاهی مشابه هویت غیبیه است
که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مخفی است که: «لَا یَرِیَ اللَّهُ إِلَّا اللَّهَ، وَلَا یَعْرِفُ اللَّهُ إِلَّا اللَّهَ».

۱. حافظ. ۲. مواهب علیه، ج ۱، ص ۴۸۰: هر چه آن از دوست آید سر بنه گردن متاب.

خال سیاه عالم وحدت و عالم اجسام را گویند.

خانقه منزل عبادت سالکان مسالك طریقت را گویند، و جمع آن خانقات و خوانق است. خانه خودی خود را گویند که غنیت^۳ وجود را است در مطاوعت سالک علی سبیل البصیره. خیابان جمع خبیث است به فتح. اسباب آلودگی و پلیدی دنیا را گویند به حکم آنکه: «الدنيا جيفة»، کماقال:

آنکه پرواز کند جانب علوی چو همای دنیسی اندر نظر همت او مردارست^۴ خراب دل را گویند.

خرابات خرابی بشریت را گویند. ایضاً - خرابی نفوس و بی‌نوایی را گویند. ایضاً - خرابات: جای و مقام رندان بی سروپا و باده‌نوشان خودرآیان است که آن را در لغت شرابخانه گویند که مظهر فیض قهر جلالی است. و اینجا مراد از خرابات: اشارت به وحدت است اعم از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی. و ابتدای آن عبارت از مقام فنای افعال و صفات است، و در حقیقت خرابات: مقام فنای کثرات است. ایضاً - خرابات: قلوب انبیا و رسل را گویند که اصل و منشأ و مولد شراب محبت و معرفت و حکمت از آنجا است.

مقام اصلی ما گوشه خرابات است خدای خیردها د آنکه این عمارت کرد^۵ خراباتی خراب حال و بی سروپا از غایت عیش و لذت را گویند که مستلزم سالک عاشق لایبالی است که از قید رؤیت افعال و صفات واجب و ممکن خلاصی یافته افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی داند و هیچ صفتی به خود و دیگران منسوب ندارد و نهایت این خرابات مقام فنای ذات است که ذوات همه را محو و منظمس در ذات حق باید که: «وَالِيهِ يَرْجِعُ الْأَمْرُ كُلُّهُ»، که این بیت اشارت بدان است:

علم حق در علم صوفی گم شود این سخن کی باور مردم شود و در حقیقت خراباتی آن است که، از خودی خود فراغت یافته خود را به کوی نیستی درباخته باشد. ایضاً - خراباتی: خاکیان را گویند که خرقة وجود ایشان می آلوده معصیت است و معصیت مظهر...^۶ و معرفت است که در باب راء در معنی رند گفته شود - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى. خرابی قطع تفرقات و تدبیرات عقل را گویند. نوع دیگر - خرابی: قلع تصرفات و تدبیرات عقل را گویند به نواخت و تسلیم تمام.

۳. کتب مصطلحات: عینیت. ۴. مواهب علیّه، ج ۳، ص ۳۳۸. ۵. حافظ.

۶. يك كلمه در اثر سیاه شدن خوانده نشد.

خرقه صلاحیت و سلامتی صورت ظاهری را گویند. ایضا - خرقه: خودنمایی و تعین نفسانی را گویند.

خروسی هموارگی میل شهوت را گویند، باید که آن را به تیغ روزه و کم خوردن ذبح کند تا بعد از آن مرغ عشق او از آن در پرواز آید.

خزان عبارت است از استتار عزت و استغناى محبوب از محب.

خزانه به کسر، دل را گویند که خانه گنجینه اسرار الهی است.

خشك عالم جسمانیات را گویند، و چیزی که بی نفع و بی مزه بود. و نیز: ریا و عجب و سرگرانی را گویند.

خشم ظهور صفات قهری را گویند بر عاشق.

خط عالم برزخ را گویند که میان عالم ارواح و اجسام است. ایضاً - خط: پوشش چوگان شریعت را گویند از اوامر و نواهی که نقاب مظاهر عین ظهور حق گشته. ایضاً - خط: کثرات را گویند که عبارت از تجلی ظهور جمالیّه است، جهت آنکه پرده دار روی وحدتند. و خط: اشارت است به ظهور حقیقت تجلی جلالی در مظاهر روحانی، چنانچه حضرت مولوی جامی فرموده:

همانا آیت سجده ست خط از مُصَحَف رویت که هر کس خواند آرد سجده در محراب ابرویت
پس هر آینه خطِ رویِ مهر و یان به مناسبتِ ظلمت که پرده دار نور است با تجلیِ جلالیِ مشابهِت
داشته باشد. بدان که مراد از خط، جناب کبریایی است که عالم ارواح مجرّده است که اقرب مراتب وجود است با مرتبه غیب هویت. و جناب به فتح جیم، کناره سرای است و جایی که به محله قریب باشد، و به مرتبه اطلاق که مقام شاهد ذات است از عالم ارواح هیچ مرتبه از این اقرب نیست. پس کناره سرای عظمت و کبریایی ذات، عالم ارواح غیب باشد.

خفی استوای جلال عظمت حق (جَلَّ و علا) را گویند که چیزی مستتر است در سرّ و لَا یَعْلَمُهُ إِلَّا اللَّهُ. و حق تعالی آن را به خود اضافه کرده که: «فِي السِّرِّ خَفِيٌّ، وَ فِي الْخَفِيِّ أَنَا». و خفی محلّ محبت حق است.

خُلّت استسلام بنده را گویند در عموم احوال به حضرت ذوالجلال، و این مقام ابراهیم (ع) بوده لاجرم به خلیل موسوم شد که: «وَاتَّخَذَ اللَّهُ اِبْرَاهِيْمَ خَلِيْلًا».

خُلُق عظیم آن را گویند که نه از بلا منحرف شود و نه از عطا منصرف. نوع دیگر - خُلُق عظیم: این بود که همت او جز خدای تعالی نبود. نوع دیگر - خُلُق عظیم: آن بود که مشیت خود را دست باز دارد و خود را به کلی به حق واگذارد. نوع دیگر - خُلُق عظیم: عمل کردن به قرآن را گویند.

وصف خُلق کسی که قرآن است خَلق را نعت او چه امکان است
و معنی خُلق عظیم در لغت، دین و آداب و گفتار و خوی و کردار خوب و خصلت نیکو و مزاج
مرغوب و بزرگ را گویند.

خلوت انزوا و انقطاع از خلق را گویند که اشارت به مقام وحدت است که از حجب وجود و
تکثرات غیر سالک گذشته و به خلوتگاه وحدت رسیده باشد، کما أشارَ إلیه:

حجاب کثرت از هم بر دریده به خلوتگاه وحدت آرمیده
خُم به ضم، اعیان کثرات را گویند. ایضاً - خُم: قلوب مجتهدان طریقت و کمال معرفت را گویند.
خُم ابرو اهمال کردن و ساقط کردن سالک است از درجات وصال به واسطه تقصیری که از او
در وجود می آید.

خمار به ضم، رجعت را گویند از مقام وصول به طریق انقطاع.
خمار به فتح و شد میم، بسیار خمر خوار یا خمر فروش را گویند، و اینجا مراد از خمار،
خمر فروشی است که شراب نیستی می دهد و نقد هستی...^۷ را می ستاند که آن مرشد کامل است.
خمخانه محل سرایر را گویند که مهبط تجلیات باشد که آن سوای عالم قلب است. ایضاً -
خمخانه: محل تجلی را گویند که آن دل سالک است. ایضاً - خمخانه: مرتبه علم و امتیاز اسما و
اعیان از یکدیگر را گویند.

خمر موقف را گویند. نوع دیگر - خمر: جوشش محبت الهی را گویند. نوع دیگر - خمر: محبت
خمخانه سر را گویند.

خُم زلف معضلات - یعنی: دشواری و مشکلات اسرار الهی را گویند.
خنده عبارت از تجلی و ظهور مرتبه وحدت است که احدیت و واحدیت از آن تجلی امتیاز ظهور
یافت، کما أشارَ إلیه:

از دهان پرنمک بر هیچ کس پیدا نبود خنده ای کردی و شوری در جهان انداختی
خواب فنای اختیاری را گویند در بشریت از افعال.
خودکامی متابعت نفس و هوا را گویند. سؤال: آنچه خواجه گفته بدان چه اشارت است که،
بیت:

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

۷. يك كلمه در اثر سیاه شدن خوانده نشد.

جواب: این بیت در رنگ نامرادی و ناکامی خویش می گوید و راه افتقار و افلاس می پوید و می گوید که: همه کارهای من از خودکامی و خودمرادی محبوب در محبت او به بدنایمی کشید، یعنی از فرط خودکامی و خودمرادی معشوق کارهای من در ناکامی و نامرادی به جایی رسید که از محبت به جز بدنایمی بر من هیچ نماند. مصراع:

بدنام به نام تو شدم ای شده باری

اگر آوازه «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ» در جهان انداختند، لیکن مرا در محبت چنان مفلس و نامراد ساختند و باطن مرا به حدی به سادگی پرداختند که از محبت هیچ کامی و مرادی بلکه هیچ خبری و اثری بازنیافتم، و الیه أشار:

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست نقش غلط مبین که همان لوح ساده ام
مخدوم شیخ نصیرالدین محمود (قُدَسَ سِرُّه) فرموده:

در دل محمود اثری نیست از آن لاف محبت به ستم می زند

و من بدین حرف شرمندۀ آفاق گشتم و خواستم که از نامرادی سَر افلاس نهان ماند، اما «نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها» چه از نامرادان محبت و مفلسان معرفت نه تنها من بودم که پوشیدن این راز می توانستم بلکه محفلها و مجلسها است در وادی از محنت زدگان افلاس و نامرادی.

خورشید تجلیات محض را گویند.

خوف به رسم پروردن را گویند، وقتی که پرورش موافق طبع باشد. و مخالفت قطعاً ظاهر نشود، اگر تکلیف در آن بود مخالفت باشد با طبع سالک. ایضاً - خوف: حالتی را گویند که در دل بنده پدید آید بعد از معاشرت، و یا غیرطلب باشد به اهتمام تمام و مستأنف - یعنی: برگشتن از موافقت.



دام زلف شریعت را گویند که هرگز کسی به مرتبه ادا و اطلاق اوامر و نواهی او نمی‌رسد هر چند به مرتبه کمال رسیده باشد.

دام شیطان زنان را گویند، چه بدترین دام شیطان زنانند که بدان مردم را از راه می‌برند. دانشمند مراد نگاهداشت معنی هفت حرف را گویند. یعنی از دال، دنیا را پس پشت اندازد. و از الف، آخرت جوید. و از نون، نصیحت همه کس را کند. و از شین، شریعت محمد مصطفی را نگاه دارد. و از میم، مسکینان را به راه راست کوشش نماید. و از نون، نیتها از غیر حق تعالی خالص کند و حق تعالی را طلب کند. و از دال، دل بر دنیا نهد - آنگاه او را دانشمند خوانند.

در به فتح و سکون، مطاوعت را گویند.

دُر به ضم و شد، دل را گویند.

درباختن محو کردن اعمال ماجر را گویند از باطن.

درخوشاب به ضم و شد، دل را گویند.

درد به فتح، حالتی را گویند که از محبت ظاهر شود و محب طاقت حمل آن ندارد.

درد به ضم، ریاضت و مجاهده نفس را گویند. ایضاً - دُرد: عشق ممزوج را گویند که آن مقام فنای سالک است و مسوز به نهایت اهل کمال که بقا است نرسیده باشد، کما اشارتیه شیخ العطار:

بنوش دُرد فنا گر بقا همی خواهی^۱ که زاد راه بقا دُردی خرابات ست

و در لغت - درد، به ضم، شراب مغشوش و لای دار و مکدر را گویند.

۱. دیوان عطار، ص ۳۴: بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهی.

درس سخن مکاشفات و اسرار و اشارت الهی را گویند در مآده و غیر مآده، در محسوس و معقول. درون عالم ملکوت را گویند.

درویش مراد نگاهداشت معنی پنج حرف را گویند. یعنی ازدال، دنیا راسه طلاق دهد. و ازرا، رحمت از حق بخواهد. و ازواو، وجه حلال قوت حاصل کند. و ازیا، یاری از خدای تعالی بطلبد. و ازشین، شفقت با همه کسان یکسان کند - آنگاه او را درویش خوانند.

دریا اعضای هفتگانه آدمی را گویند، چون: چشم و گوش و زبان و بطن و فرج و دست و پای. و بعضی گویند: حرص و شره و حقد و حسد و غضب و شهوت و کبر، کماقال:

در میان هفت دریا تخته بندم کرده‌ای باز می‌گویی که دامن تر مکن هشیار باش

ایضاً - دریا: توحید را گویند که «التَّوْحِيدُ بَحْرٌ عَمِيقٌ»، چنانچه در معنی بحر مذکور شد.^۲

دست صفت قدرت را گویند. ایضاً - دست: احوال ظاهری را گویند.

دست زدن محافظت و مراقبت وقت را گویند. باقی سازها مثل چنگ و رباب و غیر آن از روی کلی براین قیاس کن.

دستگاه حصول جمیع صفات کمالات را گویند با وجود قدرت بر اظهار هر صفتی.

دف طلب معشوق را گویند مرعاشق را. و دف به فتح دال و یا ضم آن و شد فاء: نام سازی معروف است که می‌نوازند.

دل عرش الله را گویند، بدان معنی که: «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ اللَّهِ». ایضاً - دل: خزانه اسرار الهی است، چنانچه در نعت حضرت رسول (ص) فرموده:

دلَم خَزَانَةُ اسرار بود و دست قضا درش بیست و کلیدش به دلستانی داد^۳

۲. حاشیه نسخه متن: و در این بیت نیز بدان اشاره رفته، کماقال:

ز دریای شهادت چون نهنگ لا برآرد هو تيمم فرض گردد نوح را در وقت توفانش
یعنی چون از دریای شهادت که در آیه کریمه مذکور است که: «شَهِدَ اللَّهُ»، نهنگ آنکه لا اله که نفی ممکن الوجود است، صدای لا هو برآرد که اثبات واجب الوجود است، همچون نوح نبی که آدم ثانی است در کشتی از بهر نماز تيمم کند با وجود کثرت آب از خوف توفان که عبارت از قهر او است. بدان که مراد از لا هو، صفات جمال است که لطف و اکرام است، و مراد از نهنگ لا، صفات جلال است که قهر و انتقام است. یعنی چون تقدس و تعالی به سطوت جلال مستولی گردد، استیلای هستی و خودی انبیا و اولیا در فقدان اندازد، و نفی غرور عاشق و اثبات به بیچارگی او نماید، و انتباه به عجز و مسکنت خودش و نسبت به بزرگی و استغنائی معشوق و اعتراف به کلمه: «مَالِئُ التَّرَابِ وَ رَبُّ الْأَرْبابِ»، یعنی چه نسبت خاک را با عالم پاک؟، اَعْلَمُ وَ أَفْهَمُ.

- همین بحث در دیوان اشعار و رسائل اسیری لاهیجی، ص ۳۳۲-۳۳۷، آمده است. و جامی نیز شرحی بر این بیت دارد، و بیت از خسرو دهلوی است. ۳. حافظ.

و بیان این در تفاسیر در معنی «الْمَنْ نَشْرَحُ لَكَ صَدْرَكَ» مسطور است. و دل همسایه نفس است که محلّ خواطر تفرقه و خیالات ردّیه است. بدان که اصل دل انسانی آن قطره خون سیاهی است که دل صنوبری محیط او است.

دَلال اضطراب و قلق را گویند که در جلوه محبوب از غایت عشق و ذوق به باطن سالک می رسد و هرچند در آن حال به مرتبه سُکر بی خود نیست فاما اختیار خود نیز ندارد و از شدت اضطراب هرچه بر دل او در آن حال لایح می شود بی اختیار به زبان می گوید. و دَلال به فتح در لغت عرب، نازوکرشمه و غنج و اشاره که به چشم و ابرو کنند.

دلبر حق را گویند به صفت قبض و اندوه محبت در دل. ایضاً - دلبر: صفت قابض را گویند به اندوه محنت در دل.

دل دوست سبق محبت الهی را گویند بر محبت سالک که هیچ کس را جز حق این سزاوار نیست. دلگشا صفت فتاحی را گویند در مقام انس دل.

دندان حصول زهد و فقد و فقر را گویند. ایضاً - دندان: دل را گویند.

دنیا مأخوذ از دنی است یعنی فرومایه. و نزدیک به معنی اول مشتق است از دناوت، و به معنی دوم از دُنُو است یعنی نزدیک شدن. و به نزدیک مسمّا شده از بهر آنکه او نزدیک است به انسان از آخرت.

دوری بی شعوری از معارف اسما و صفات و افعال الهی را گویند.

دوزخ آثار و احکام کثرات نفسانی را گویند که گرفتار مار شهوت و موش حرص و عقرب بخل و ازدهای ناموس و زبانیه [که] قوای نفسانی است.

دوش صفت کبریایی حق تعالی را گویند.

دهان ظاهراً صفت متکلم را گویند. بدان که دهان اشارت است به علم اجمالی مندرج در احدیّت

ذاتیّه جمعیت. سؤال: دهان محبوب را، نقطه وهمی و جوهر فرد و هیچ گفته، و میان محبوب را،

باریک تر از موی و طولی بی هیچ عرض داشته اند، چه اشارت است چنان که گفته، بیت:

هیچ ست آن دهان که نبینم از و نشان مویی ست آن میان که ندانیم تا چه پوست^۴

وله:

نشان موی میانت که دل در او بستم زمن میرس که خود در میان نمی بینم

وله:

ای آنکه جزء لایتجزا دهان توست طولی که هیچ عرض ندارد میان توست^۵

۴. همان. ۵. این بیت در دیوانهای متعارف حافظ دیده نمی شود.

جواب: اشارت از دهان گاهی بر نقطه وحدت است که به واسطه بی نشانی و غیب هویت او به هیچ موسوم کرده اند. و اشارت از میان بر مرتبه وحدت است، و طولش از جامعیت او است مر احدیت و واحدیت را. اما در رساله حق الیقین^۶ گفته که چون وحدت متعین گشت نقطه نمود و از سرعت و انقضا و تجدد تعینات متباینه مانند خط صورت بست. از اینجا می رسد که دهان اشارت بر آن تعین نقطه وحدت کنیم و میان اشارت بر آن خط. و از این بیت دوم واضح می شود که گفته، بیت:

کردی به خنده نقطه موهوم را دونیم پس مبطل کلام حکیمان دهان توست
یعنی وحدت که جامع احدیت و واحدیت بود، به اعتبار جامعیت به وحدت موسوم است، و در حقیقت که نقطه موهوم است به اعتبار خنده احدیت که عبارت از تجلی و ظهور او است دو نیم گشت. یعنی احدیت و واحدیت را اعتبار امتیاز ظاهر شد و او از میان دو نیم گشت. از دهان پر نمک بر هیچ کس پیدا نبود خنده ای کردی و شوری در جهان انداختی
و دهان را افضل الأشکال نیز گویند، چرا که مستدیر است. و معنی آن و جوهر فرد در محل خود به وجه احسن گفته شده.

دهان تنگ صفت متکلم را گویند به طریق بعد از فهم و وهم انسان.
دیدار ظهوریت کمالیت محبوبیت را گویند به جهت ازدیاد شوق محبت.
دیده اطلاع الهی را گویند بر جمیع تقصیر احوال سالک از خیر و شر که در وجود سالک آید و او و غیر او نیز هیچ کس را بر آن اطلاع نیفتد جز خدای تعالی را و آن عفو باشد.
دیر به فتح و سکون، در لغت، گنبدی بوده که مغان از برای عبادت خانه ساخته بودند، کما قال:

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست از می و، می خواران از نرگس مستش مست^۷
و اینجا - دیر: عالم حیرانی و تولا را گویند. و در شرح گلشن آورده که دیر: معبد ترسایان است. و اینجا مراد از دیر: سرای قدس وحدت است که معبد روح انسان است.
دین به کسر، آیین و عادت و اعتقادی را گویند که از مقام تفرقه سر بر کرده باشد.

۶. از آثار شیخ محمود شبستری.

۷. حافظ.

دیوانگی استیلاي احكام عشق را گویند بر صفات عاشق در اعمال که مقام محفوظی است.
دیه عبارت از قریۀ بود وجودِ مستعار را گویند.



ذِکَر به شتاب رفتن و یاد کردن حق تعالی را گویند. مرسلک را پیوسته چنانچه در این رباعی گفته، رباعی:

سر رشته دولت ای برادر به کف آر وین عمر گرامی به خسارت مگذار
دائم همه جابا همه کس در همه کار می‌دار نهفته چشم دل جانب یار^۱
و این اشارت به ایتان انواع اذکار شرعیه است که به سرعت سیر سالک به عمل آید - **إِنْ شَاءَ اللَّهُ**
تَعَالَى. وَ هُوَ ذِكْرُ الْيَدَيْنِ وَالرِّجْلَيْنِ وَالْعَيْنَيْنِ وَالْأُذُنَيْنِ وَالْبَدَنِ وَالْبَطْنِ وَالْفَرْجِ وَاللِّسَانِ وَالْقَلْبِ
وَالرَّوْحِ، كَمَا مَرَّ ذِكْرُهُ.

ذَوْق چشیدن میوه درخت محبت را گویند که: **الذَّوْقُ ثَمَرَةُ شَجَرَةِ الْمَحَبَّةِ.** ایضاً - ذوق: ظهور تجلیات صفات و ذات مقدس و تعالی را گویند.

ذَوِ الْقَرْبَى نزدیکان را گویند، و نزدیک تر از همه به تو نفس است، پس اولی آنکه او را از مهالك هوا بازداری تا موجب حصول پادشاهی گردد، کما قال:

اگر تو پاس داری پاس انفاس به سلطانی رسانندت از این پاس^۲

۱. مواهب علیّه، ج ۳، ص ۲۳۹. ۲. همان، ج ۴، ص ۲۰۲.



راحت وجود امری را گویند که موافق اراده و شادی دل باشد.
راز اسرار الهی را گویند. سؤال: آنچه خواجه فرموده از «راز درون پرده و رند و صوفی عالی مقام»، چه اشارت است، چنان که گفته، بیت:

راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست صوفی عالی مقام را
جواب: رندان مست و حریفان خراباتی و امثال ذلك، اشارت بر خاکیان است که خرقه وجودشان می آلوده معصیت است که: «يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ». و معصیت مظهر محبت و معرفت است زیرا که مظهر لطافت و صفا و نور جز کثافت و کدورت و ظلمت نتواند بود. بیت:
در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
و صوفی عالی مقام و شیخ پاک دامن و زاهد پاکیزه سرشت و امثال ذلك، اکثر اوقات اشارت بر ملکوتیان است که معصومان لطف و عنایت و پاک دامنان کرم و رحمتند که: «يُسَبِّحُونَ اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ لَا يَفْتُرُونَ» مناقب ایشان است. اما رازی که عشق را با عاصیان معرفت باشد با معصومان قدس و طهارت نبود.

فرشته گرچه دارد قرب درگاه نگنجد در مقام لِي مَعَ اللَّهِ^۱
از اینجا بدانی اشارت امثال این عبارت که: «راز درون پرده ز رندان مست پرس». و - راز را، اندیشه مخفی و میان نیز گویند، چنانچه سابقا بر آن اشارت رفته.
راهب جمع آن رهبان است. و رهبان: زاهدان و عابدان نصارا را گویند که خود را از صحبت خلق

مجرّد و منقطع گردانیده و معتکف دیر و صوامع اند که معبد و خلوت ایشان است. و اینجا مراد از راهب: آنکه مجرّد و مُعَرّا و پاک از لوث قیود تقلید و رسم و عادت گشته، در دیر دین که مساجد و معابد است درآمده کمر خدمت بر میان بسته باشد.

رَبَابِ محافظت و مراقبت وقت را گویند. باقی سازها مثل چنگ و غیر آن از روی کلیّ برای وجه قیاس کن.

رَبَّانِیَانِ مجرّدان را گویند که قدم بر سر کوئین زده و از کمال توکل به غیر حق ملتفت نباشند، و چهار تکبیر بر نفس فریبده کرده، و روی توجّه از خود بر تافته و به دوست آورده.

ریخت باران عرفان از سحاب مَکْرُمَتِ شسته نقش حرف غیر از صفحه پندارشان و در لطایف قُشَیرِیّه آورده که رَبَّانِیَانِ، دانایان باشند به خدای و بردباران در راه خدای، قائم بالله و فانی از ماسوی الله. شنودن ایشان از حق است و گفتن ایشان با حق. مصرع:

با او گویند آنچه از او می شنوند

رخ و رخسار تجلیات محض جمالیّه را گویند. و آن اشارت به حقیقتِ مَنْ حَیْثُ هِیَ هِیَ است که شامل خفا و ظهور و کمون و بروز است - یعنی: رخ و رخسار مرتبه وجد را گویند که آن عبارت است از ظهور حق در مظاهر جمله تعیناتِ علوی و سفلی و مجالی مرضیه و نامرضیه. پس هر آینه روی مهرویان به مناسبت نور و لطف و رحمت با تجلی جمالی مشابهت داشته باشد.

رَزِ ریاضت و مجاهده را گویند.

رُطَبِ عالم روحانیات را گویند.

رَطْلِ گرانِ قلوب پیران و مرشدان را گویند. و رطل گران: به کسریکم و فتح دوم و سکون سیم - در لغت، نیم من را گویند که بدان چیزی سنجند.

رفتنِ عروج را گویند از عالم بشریت به عالم ارواح، یا از عالم ارواح به عالم استغراق و سُکر. رقص از خود تهی شدن و از حق پر شدن و نگهداشت وقت را گویند. و رقص به فتح و سکون - در لغت، جنبیدن و برجهیدن و جوش زدن است. و بیان این در باب سین در معنی سَماع گفته شود. بدان که رقص و رقاصی از مقاماتِ ظِلّ است که هنوز سالک با خود و شعور خود باشد و از مزاجت غیر نرسته باشد، که اِنْ شَاءَ اللهُ تعالی بیان این در معنی ظِلّ مذکور آید.

رنج وجود امری را گویند که برخلاف اراده دل بود.

رند به کسر و سکون - در لغت: بی قید و منکر و لا ابالی را گویند. یعنی آنکه منکر اهل قید و صلاح بود و از هیچ نوع باک ندارد، هر چه که پیش آید کند و گوید. و اینجا مراد از رند: کسی است

که از اوصاف و نُعوت و احکام کثرات و تعینات مُعرّا گشته همه را به رنده محو و فنا از خود دور ساخته است و ظاهر خود را در ملامت داشته و در باطن سلامت مانده و منکر اصلاح و قید است و تقید به هیچ قید ندارد. از مرتبه شیخی و مریدی و احکام رسوم آن بیزار گشته در مقام حیرت و ضلال «بِی یَسْمَعُ وَ بِی یُبْصِرُ وَ بِی یَنْطِقُ» است که: «وَمَنْ يُضِلُّ فَلَنْ تَجِدَهُ وَلِيًّا مَرشداً». و از شدت و استیلای ظهور وحدت به احکام کثرت نمی پردازد، چه واصل کامل در وقت استغراق که مقام معرفت است اگر به علم پردازد از رهگذر حواس داخلی و خارجی حاصل می شود و محبوب می گردد، فکیف که اعمال و آداب و رسوم. پس، رند: محب ذاتی را گویند که از التفات به غیر او آزاد گشته به تمامی گرفتار او شده جز او نداند و جز او نبیند و جز او ناندیشد، کما قال:

غلام همت رندان بی سروپا باش که هر دو کون نیرزد به نزدشان يك كاه

رندی قطع نظر را گویند از انواع اعمال در طاعت.

رواق صاف و بی کدورت را گویند، و اینجا مراد آنکه صاف و بی کدورت باشد از تعینات و کثرات.

روح همسایه دل را گویند که مسکن مکونات و مجاور موجودات است و زندگی ایشان بدو است. روز تتابع انوار را گویند.

روزه قطع و امساک التفات را گویند به غیر از حق.

روزی ظهور تجلیات محض جمالیه را گویند، که آن از آثار فضل و ظهور نور صفات جمال باشد چنانچه در رخ و رخسار گفته شد.

روشنایی اسلام و نور هدایت را گویند.

ره وجود مستعار را گویند.

رهبر اشارت به صفات جمال است و رهزن به صفات جلال.

ریحان گاه گاه سایر اصحاب حضرت رسول الله را گویند که سوای خلفای راشدین و اهل بیت اند. و بیان این در باب سین در معنی سرو گفته شود. «إِنْ شَاءَ اللهُ تَعَالَى». و- ریحان: گیاهی است خوشبو که به پارسی سِرْغَم گویند که مشهور به نازبو است. و صحابه حضرت رسول مثل ریحان اند که بوی خوش ایشان به اطراف و اکناف پراکنده شده. و نیز- ریحان: برگ کشتزار را گویند. و صحابه حضرت رسول را نیز حق (سبحانه و تعالی) به کشتزار مثل زده، کقولہ تعالی: «مَثَلُهُمْ فِي التَّوْرَةِ وَمَثَلُهُمْ فِي الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَوى عَلَى سَوْقِهِ يُعْجِبُ الزَّرَّاعَ لِيُغَيِّظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ».



زاغ منع حرص و آزا را گویند. می باید که آن را به تیغ قناعت ذبح کند تا بعد از آن مرغ «الدلیل» ثم السبیل» در پرواز آید.

زاهد شخصی بی رغبت و بی آرزو و گوشه نشین و تارك دنیا را گویند. زاهد مراد از رعایت معنی چهار حرف است: یعنی از زاء، زینت ترك گرفتن. و از الف، آخرت جستن. و از هاء، هوای نفس بازماندن. و از دال، دنیا را در طلب وصال محبوب حقیقی سه طلاق دادن - آنگاه او را زاهد توان خواندن. و در حقیقت زاهد آن است که نه از اقبال دنیا مسرور و نه از ادبار او ملول گردد، چنانچه این آیه کلام ناطق بر احوال او است: «لِكَيْلَا تَأْسَوْا عَلَىٰ مَافَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ». سؤال: از معنی زاهد پاکیزه سرشت، چه اشارت است چنانچه خواجه گفته، بیت:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

وله:

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
جواب: اکثر اوقات - زاهد: ملکوتیان را گویند که معصومان لطف و عنایت و پاک دامنان کرم و رحمت اند. و مراد از رندان، خاکیان اند که خرقة وجود ایشان گردآلوده معصیت است. و در بیت دوم خطاب به هاروت و ماروت است که زبان طعن بر خاکیان گشادند و ایشان را مذمت می کردند. حق تعالی ایشان را نفس بشری داده و به صحبت خاکیان درآمده تا به عشق زنی زهره نام مبتلا شده بر شرب خمر و فساد دیگر اقدام نموده، بعد از آن توبه کرده به زندان چاه بابل تا قیام قیامت سرنگون افتاده. و خواجه بدان اشارت کرده چنانچه در بیت ادا فرموده.

زبان امری را گویند که اشارت بر مدرك و محسوس و مادّه كند. بدان که زبان مشیر است به علم تفصیلی ثابت در وحدانیت.

زبان پیچ امری را گویند که موافق طبع سالک نباشد.

زبان تلخ پاسخ قهر سالک را گویند.

زبان شیرین امری را گویند که موافق طبع سالک باشد.

زبانۀ قوای نفسانی را گویند. بدان که قوت‌های نفس را به شعله آتش نسبت داده‌اند، زیرا که زبانۀ نفس سوزنده تن بلکه سوزنده دل و جان است. و در این معنی می‌فرماید مجد همگر - یعنی: جولاه، بیت:

زبانۀ گشت زبان در دهان ز سوز دلم بلی همیشه حکایت کند زبان از دل
زُجاجه معرفت حق تعالی را گویند. و در لغت - زجاجه: به ضم، آبگینه را گویند - یعنی: شیشه.
زردی عفت^۱ سلوک را گویند.

زکات اینار را گویند که دیگری را بر خود اختیار کند. و ترك دنیا را نیز گویند. و تصفیۀ ظاهری و باطنی و پاکی مالی و جانی را نیز گویند. و ترك تقصیر را نیز گویند.

زلف غیب‌هویت حق را گویند. و این مراتب صفت قهریه جلالی است که ذات اودر پرده جلال عظمت محتجب است که هیچ کس را بر اطلاع معرفت آن وجود راه علم نیست. و زلف: اشارت به تجلّی جلالی است در صورت مجالی جسمانی. پس هر آینه زلف بتان شوخ دل را به مشابهت ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلّی جلالی نسبت تمام بوده باشد. و بعضی زلف را به کثرت تشبیه کرده‌اند، جهت آنکه پرده‌دار روی وحدت‌اند. اگر پرده کثرت از میان بردارند عین وحدت معاینه شود. ایضاً - زلف: خم کاف را گویند که مراد از آن از کاف کُن است که نون آن کجی طُرّه او است، کما قال:

از خم زلف کاف و طُرّه نون هر زمان شکلی آورد بیرون^۲
و زلف معنی بسیار دارد که گاه‌گاه اشارت بر اوامر و نواهی شریعت نیز می‌کنند، زیرا که اوامر و نواهی مانند زنجیر زلف است، چنانچه در معنی چاه زنج بدان اشارت کرده شد.

زمستان مقام خُمولی و بی‌نامی و افسردگی را گویند.

زمین عالم جسمانی را گویند که ظواهر اسما و مظاهر افعالنند که از عالم بیفلی است ضد عالم

۱. اصطلاحات عراقی: ضعف. رشف الالفاظ: صفت.

۲. مواهب علیّه، ج ۴، ص ۸۱ و فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۲۲۳.

علوی.

زنا به کسر، تلویحات شهوانی نفسانی و شیطانی را گویند.

زَنَار استظهار حبل متین توحید ذاتی را گویند که کمر خدمت و طاعت و سلوک و ریاضت بر میان جان بسته، یک دم و یک لحظه از سلوک و ریاضت و طاعت محبوب حقیقی نیا ساید. و زَنَار به ضمّ زاء و شدّ نون، رشته‌ای از نخ تافته است که ترسایان و غیره کفّار بعد از ده دوازده سالگی در گردن بندند تا بر امثال ایشان معلوم شود که فلانی الحال در کفر رسوخ یافت. و اینجا مراد از حبل متین است چنانچه مذکور شده. و خواجه محمد حافظ بدین معنی می فرماید، بیت:

زلف دلدار چو زَنَار همی فرماید بر وای شیخ که شد بر تن ما خرّقه حرام
زَنَخ محلّ مشاهده و ملاحظه لذّت را گویند. و نیز - زَنَخ: وجود امری را گویند که از محبّت طاری شود و محبّ طاقت حمل آن ندارد.

زندان دنیا را گویند به حکم: «الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ» ایضاً، زندان: گرفتاری بنده را گویند در پستی هستی خودی خودش، کما قال:

بر سر ایوان وحدت کی رسی تو که در زندان پستی مانده‌ای^۳
زندگی قبول افعال را گویند که به حضرت حق باشد، و این زندگی به تدریج ابدی شود که: «فَلَنُحْيِيَنَّهٗ حَيَاةً طَيِّبَةً» اشارت بدان است.

زهد إِعْرَاض را گویند از زیادتی و فضولی دنیوی وقتی که نفس را در او شوق باشد. و زهد مرتبه‌ای از آن عامّه مؤمنان است که هنوز به مرتبه خواص مؤمنان نرسیده که مرتبه خواص فقد است، و از اخص خواص فقر. و بیان فقد و فقر در محل خود گفته آید - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.
زَيْت یقین و اعتقاد صاف را گویند. و زیت به فتح در لغت، روغن درخت زیتون است.

۳. مواهب علیّه، ج ۱، ص ۲۳۹.



ساربان راهنمای را گویند.

ساعد صفت قوت را گویند که میان عاشق و معشوق مشترك و دایر است، چون ساعد که بازو و بال مرغ است و آن آلت زورپرندگی است، او را بدین تشبیه مذکور ادا نموده.
ساغر پیاله حقایق و معارف باطنی را گویند. ایضاً - ساغر: روی را گویند، چنانچه در رخ و رخسار گفته شد. ایضاً - ساغر: اشارت به دل‌های مریدان و طالبان می‌کند.

ساق حجاب عزت حضرت را گویند که نور عظمت و کبریایی حضرت و رای آن حجاب است که در هنگام تتابع انوار رفع شود، کقولہ تعالی: «يَوْمَ يُكْشَفُ عَنْ سَاقٍ وَيَدْعُونَ إِلَى السُّجُودِ». و ساق - معنی بسیار دارد و آنچه در اینجا مناسب است - به معنی: سختی و حجاب است، یعنی که و ابرده و برداشته شود سختی دنیا و آخرت و حجاب عزت از میان خالق و خلق، و نور عظمت او بر خلائق روشن و پیدا شود، اِعْلَمَ وَافْهَمَ.

ساقی شرابدار را گویند. اینجا مراد از آن، شیخ کامل است که مظهر تجلی محبت است، چه شراب فیض محبت بخشا و حقیقت و شوق در کام جان مشتاقان می‌ریزد که آن موجب سُکر بود. و گاه ساقی: ذات به اعتبار حبّ ظهور و اظهار مراد است.

سالک رونده در سیر فی الله را گویند.

سالوس مکار و فریبنده را گویند. اینجا مراد از نفس و شیطان است.

سبزه که مراد از خط رخ است.

سبزه‌زار عالم ارواح را گویند، چه سبزه چنانچه اول نشو و نما و ظهور حیات است، مرتبه ارواح

نیز اول مراتب ظهور در مظاهر است.

سبو اشارت بر قلوب پیران و مرشدان می کند.

ستاره کشف زینت تام غیب را گویند. ایضاً - ستاره: هستی سالک را گویند.

سجاده تعین ظاهری را گویند. یعنی هر چه روی نفس در آن باشد. و نیز - سجاده: مسند باطنی را

گویند. یعنی - سجاده: عبادات بدنی و مالی و مصلای اعمال قلبی و روحی را گویند.

سخن اشارت و انتباه الهی را گویند مطلقاً.

سخن چرب اشارت گوهر مدرکه در محسوس و ماده را گویند.

سخن شیرین اشارت الهی را گویند انبیا را به واسطه وحی، و اولیا را به واسطه الهام در سخن.

سر به فتح و سکون، صفت ارادت را گویند.

سر به کسر و شد، جذبۀ الهی را گویند که تارة سلوک بر او مقدم باشد، و تارة او بر سلوک، بدان که

سر همسایه روح است که موطن معرفت و شهودات و مجاری مکاشفات است.

سرخی رفعت سلوک را گویند.

سردی مقام بردالیقین و بردالنفس را گویند. و این نهایت مقام محبت است. ایضاً - سردی:

افسردگی است که لازم زهاد خشک است که همین صورت آرایی دارند و بس.

سرشک به کسر یکم و فتح دوم، که قطره باران است: نزول رحمت و شهود پرتو جمال ربوبیت را

گویند که سبب تازگی و زندگی دل عارفان است. و در این معنی حکیم خاقانی فرماید:

فیض هزار کوثر و، زین ابریک سرشک برگ هزار طوبی و، زین باغ یک گیاه

و مراد از ابر: پرده وحدت است، و از باغ: نتایج محبت و معرفت است.

سرکشی مخالفت ارادت و مراد سالک را گویند به حکم ارادت الهی.

سرو صفت آزادگی را گویند از غم و شادی. و گاهی باشد که از سرو و گل و ریحان و امثال ذلك:

جوانان چمن اسلام و نعر و سان گلستان دین خواهند، و آن اصحاب رسول الله (ص) است که

هریک در موسم بهار رسالتش شکفته است و در ربیع هدایتش تربیت یافته است، کما قال:

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی خدمت ما بر سان سرو و گل و ریحان را^۱

احتمال دارد که مراد از سرو: اصحاب بود که آزادگان طریقت و مجردان معنی و صورت بودند، و از

گل: اهل بیت، و از ریحان: سایر اصحاب دیگر مراد دارند. و احتمال کلی بر آن است که مراد از

سرو: حضرت رسالت پناه، و از گل: به خلیفه به حق، و از ریحان: اهل بیت و باقی اصحاب دیگرند

(رض). و این بیت خواجه نیز بدان معنی مذکور اشاره می‌فرماید بلکه صریح‌تر از وجه اول چنانچه گفته، بیت:

ساقی حدیث سرووگل و لاله می‌رود این بحث با ثلاثه غساله می‌رود
و غسال - به فتح یکم و شد دوم، مرده‌شوی را گویند، و در اینجا غساله به هاء تأنیث از برای ضرورت وزن قافیه شعر واقع شده، و معنی وی آنکه: ای بخشنده کأس محبت سخن سروان اصحاب حضرت و اهل بیت نبوت و سایر اصحاب نیکو طویت می‌رود، و حکایت جستجوی ثلاثه غساله می‌رود - یعنی: سه گروه که شویندگان معصیت مرده‌دلان هوا و طبیعت اند. یا مراد از سرو: از آنها اند که حضرت رسول را دیده‌اند که آنها اصحاب رسالت پناهند، و گل: از آنها که صحابه را دیده‌اند که آنها تابعین اند، و لاله: از آنها اند که تابعین را دیده‌اند که ایشان تبع تابعین بودند. و ثلاثه غساله نیز ایشان بدین ترتیب باشند که بهترین مردم این سه قرن اند. و آنانی که حمل معنی این بیت را بر ظاهر کرده گفته‌اند که یکی از پادشاهان هند که در عصر خواجه بوده، روزی در فصل بهار در باغ تماشاکنان سیر می‌نموده، ناگاه نظرش بر سه دختر ماه‌روی افتاد که در حوض آب نشسته و یکدیگر را می‌شستند. یکی از آن جمله دختر پادشاه بود، و یکی دختر وزیر اعظم، و دختر دیگر از امرای عظام. و پادشاه شیفته جمال ایشان شده بر زبان راند که: «ساقی حدیث سرووگل و لاله می‌رود»، و از شعرای هند جواب تفصیل این مصراع را طلبیده. هیچ کدام جواب ندادند، تا یکی گفته که در این وقت یکی از فضلا در شیراز هست شاید او از عهده این جواب بدرآید. آخر الامر کسی را تعیین نموده تا به فارس رفته تحقیق این معنی نماید. چون آن کس در پیش غیب اللسان آمد، همان ساعت این قطعه بر زبان او جاری بوده که:

ساقی حدیث سرووگل و لاله می‌رود این بحث با ثلاثه غساله می‌رود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود
والله أعلم.

سرودی - سرود گوینده را گویند. و اینجا مراد به آن: شیخ کامل است، چه به سخنان عشق و معرفت تشویق و تحریک دلها می‌نماید، و به نغمه و آهنگ خوش در معرفت و عشق حالات عجب ادا می‌نماید و به گوش هوش سامعان می‌رساند.
سعادت خواندن و نیک بختی ازلی را گویند.

سفیدی طلب یک و یکی را گویند، مستوجب طلب زمانه قطع مایوی الله (۴)
سکر به ضم، غفلت نفسانی و شهوات شیطانی را گویند. ایضاً - سُکر: غاب کردن سالک از

حالی به حالی را گویند. ایضاً - سُکر: حیرت و دَهِش و وَلِه و هَیْمَان است که درمشاهده جمال محبوب فُجَاءَةً به سرمحب می‌رسد. بدان که در آداب‌المریدین آورده که میان این طایفه تصوف (رَحْمَهُمُ اللَّهُ تعالی) سُکر آن است که بر بنده حالی پدید آید که از تمیز کردن اشیا چنان غایب گردد که خیر از شر نداند و منفعت از مضرت فرق نتواند، ولیکن با همین از چیزها غایب نباشد که از آن آلم و لذت به وی رسد، ولیکن اندر حال خویش چنان غایب باشد که از درد و لذت آن خبر ندارد. هر که اندر خیال خویش بدین صفت گشت او را سُکران خوانند به اصطلاح آن طایفه نه به حقیقت، زیرا که از روی ظاهر چیزی از مسکرات درکار نسبت است تا او را سُکران گوئیم، و این را در شرع مثالها بسیار است.

سگ نفس سرکش را گویند. کماقال:

آن سگ شوم نفس بدکاره که هم آغوش توست همواره
بدترین قاصدست جان تو را می خورد مغز استخوان تو را
پیش از آن کوتورا بیند چُست محکمش بند کن که دشمن توست^۲
ایضاً - سگ: طالبان جیفه دنیا را گویند به حکم حدیث حضرت نبوی که: «الدُّنْيَا جِيفَةٌ وَطَالِبُهَا كِلَابٌ».

سلام درود و محمّدت را گویند.

سلسله به کسر، اعتصام و چنگ درزدن حقایق الهیّت را گویند به طریق عموم کرم، زیرا که چون عنایت ابدیه به بنده برسد خطاب آید که ای فرشتگان رحمت این بنده را بگیرید و غل بندگی بر دست و گردنش نهید، و در آتش محبت درآرید، و زنجیر نور بر گردنش نهید، و وی را پیش عاشقان ما برید تا در میان ایشان باشد، وی از آن ما، و ما از آن وی، کقولہ تعالی:

«خُذُوهُ فَعْلُوهُ، ثُمَّ الْجَحِيمَ صَلُّوهُ، ثُمَّ فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعًا فَاسْلُكُوهُ».

الهی حلقه‌ای بس باشد این دیوانه را این همه زنجیر در زنجیر چیست؟

سلسله بناگوش دقیقه و سخن باریک محبوب را گویند.

سلطان جریان احوال محبت و اعمال ریاضت را گویند بر عاشق.

سلطانی غلبه و جریان اعمال و احوال را گویند بر عاشق چنان که حکم ارادت است بر مقتضای اوامر.

سلیم چیزی خالص و پاک و درست ورهیده و مارگزیده را گویند، و اینجا مراد از سلیم: دلی است

که آن بهترین دلها است، زیرا که دل سه است: مُنیب و شهید و سلیم. مُنیب آن است که روی گردانیده باشد از همه چیز به سوی خدای تعالی، و شهید آن است که حاضر باشد به خدای تعالی و قدرت او بر همه چیز نافذ باشد. و سلیم آن است که در وی نباشد سوای معرفت خدای تعالی و یا پاك بُوَد از حسد و خیانت، یا خالی از کفر و معصیت، یا از بدعت و مطمئن به سنت، یا پاك از بغض اهل بیت و ازواج و اصحاب پیغمبر (ص)، یا آنکه مخلص باشد در شهادت کلمه توحید. و اخلاص کلمه توحید آن است که از حرامها بازایستد از ترس خدای تعالی، یا آنکه پاك باشد از حب دنیا و إعراض از او و توجه به آخرت. سُلَمی (قُدَس سِرُّه) گوید که: در او نه آفتاب دنیا گنجد و نه مطلع عقبا. و امام قُشیری گوید (رحمه الله) که: قلب سلیم آن است که خالی باشد از غیر خدای تعالی. و از جُنید (قُدَس سِرُّه) منقول است که سلیم: مارگزیده را گویند، و مارگزیده پیوسته در اضطراب باشد. پس دل سلیم بدین معنی آن است که: مدام در مقام جَزَع و تَضَرُّع و زاری باشد از خوف قطیعت یا از شوق وصلت، کما قال:

ز شوق وصل می‌نالم و گردستم دهد روزی ز بیم هجر می‌گیرم که ناگه در کمین باشد
همام از گریه خونین و سوزدل مگر چندین ندانستی که حال عشق‌بازان این چنین باشد^۳
سماع به فتح، شنیدن وجد محبت را گویند.

سماوات عالم روحانیات را گویند که استار غیوب و بواطن صفاتند.

سنت راه راست مستقیم شریعت را گویند.

سواری احاطه و استیلای الهی را گویند.

سیئات جفا و ستم و گناه را گویند، یا اشارت نفس را گویند، یا ظلمت خلاق را گویند، یا خطور خود را گویند، یا تلویحات ظهور قلب و نفس را گویند، یا تیه حوادث را گویند. واحد: سیئه، واللّه أعلم. سیب زنج عالم مشاهده صنع را گویند. ایضاً - سیب زنج: ثمره‌ای از اثمار اسلام، و نتیجه‌ای از نتایج معتقدات علم کلام را گویند، چنانچه در معنی چاه زنج گفته شده.

سیر به فتح، رفتن را گویند به سوی حق از غیر حق. و سیر بر چهار نوع است: سیر من الله، سیر الی الله، سیر فی الله، سیر مع الله.

سیری کمال مطلق را گویند.

سیل به فتح، غلبه احوال باطن را گویند، زیرا که چون رفتن آب رودخانه و باران همه خس و

۳. مواهب علیّه، ج ۳، ص ۳۰۳، به نقل از همام. لکن این رباعی در دیوان همام تبریزی دیده نمی‌شود. - از «سُلَمی» تا «باشد»، مواهب علیّه.

خاشاك را می برد، به غلبه احوال باطن تشبیه داده اند، و خواجه در این معنی فرموده:

ما که دادیم دل و دیده به توفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سیم تصفیة ظاهری و باطنی را گویند، چون نقره سفید و صاف است او را بدین تشبیه مذکور نسبت داده.

سیمرغ عشق را گویند به سبب نایابی و ناپیدایی. و ادراك معرفت ذات حق سبحانه و تعالی را نیز به سیمرغ مثل زنند.

سینه صفت علم الهی را گویند، از بهر آنکه چون سینه محل علم و دانش است، او را بدین تشبیه مذکور نسبت داده.



شاهد تجلی جمال مطلق را گویند نه تجلی جمال مقید، کماقال:

تا به کی در نقش بندی دل، رخ نقاش بین

وز مقید محو مطلق شو کمال این است و بس

اما به اعتبار ظهور و حضور در لباس تقید این لفظ نیز عیان فرموده اند و آن فروغ نور تجلی مخصوص ارواح طیبه است. در این باب نیز اشاره فرموده کماقال:

سوی محرابم بخوان ای شیخ بشنو کاین زمان

نقش بسته بر دلم طاق خم ابروی دوست

و فرقه حُلُولیه - شاهد: خو بروی را گویند. و اعتقاد ایشان بر این است که حق (سبحانه و تعالی) در او حاضر شده و در او سرایت کرده و این آثار حسن او از عین نور حق است. و از آن است که نگاه کردن به سوی آمد [را] مباح داشته اند - نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْ قَوْلِهِمْ و اعتقاد هم - و خو بروی را شاهد گفتن منع و نهی است و خلاف شرع، زیرا که شاهد اسمی است از اسماء الله تعالی، اگرچه بعضی شعرا در شعر خود آورده اند، فاما از آن اعتقادی که حُلُولیه دارند احتراز باید کرد که الحاد و کفر است. و شرح این بحث در آخر کتاب در تتمه باب یاء به وجه احسن ذکر رقم می یابد - اِنْ شَاءَ اللهُ تعالی.

شب تاریکی هجران را گویند. ایضاً - شب: نمود وجود بی بود ما را گویند به خلاف صبح که آن را شهود وحدت گویند، چنانچه در باب صاد در معنی صبح مذکور آید - اِنْ شَاءَ اللهُ تعالی - نوع دیگر - شب: مقام غیب الغیب را گویند، و عالم عماء را هم گویند، و عالم جبروت را نیز گویند. و این عالم

اخصّ است ممتدّ میان وجود و عدم. و بعضی گویند: میان عالم خلق و عالم ربوبیت. شبّاب اول مقام سلوک را گویند نسبت به آنکه بعد از کودکی شبّاب اول مقام بلوغ جوانی است. ایضاً - شبّاب: ایام رونق عنفوان جوانی عهد حضرت رسول (ص) را گویند که فرموده است: «خَيْرُ الْقُرُونِ قَرْنِي». و بیان این در باب نون در معنی نو بهار گفته شود - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالیٰ -.

شبانگاه نهایت مقام حیرت و مکدرشدن احوال را گویند. شبّ تار و شبّ تاریک نهایت آمدن الوان انوار را گویند که سواد اعظم است بر سالک از پیچها و دشواریهای معرفت الهی. سوآل: چه اشارت است آنچه خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی گفته که، بیت:

شبّ تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها
جواب: این بیت را خواجه در جواب طاعنان محبّت و حاسدان معرفت که از غایت غیرت می گویند: «مَالِئُ التُّرَابِ وَ رَبِّ الْأَرْيَابِ؟»، می فرماید که محبّتی که حاصلش مذلّت و محنت است و حقیقتش نامرادی و حیرت، چه جای حسد و غیرت باشد، زیرا که سودازدگان محبّت از همه سودایی مغبون اند و در شبّ تاریک نامرادی مشحون، هر لحظه در تندباد محنت همه امن و عیششان تاراج، و هر دمی از بحر جلال قهّاری و جبّاری حق تعالی بیم امواج است. ایشان را به محبوب نه هیچ نسبتی است و نه وسایل، و از جوشش تنور نفس هر لحظه ایشان را گردابی چنین هایل. پس کسانی که بر کنار دریا ایستاده باشند، غریقان دریای محبّت و محنت و مذلّت را حسد و غیرت بردن و طعنه و تشنیع کردن نسازد و نزید. بیت:

آری صنما چو دردلت دردی نیست درددل دیگران تو باری شمری
و به حقیقت کسانی که بر ساحل تسبیح و تقدیس سبکسارند از این گرفتاران غریقان محبّت و محنت که معذورند و قوف ندارند، از آنجا گفته است: «کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها». شبّ قدر بقای سالک را گویند در عین استهلاک به وجود حق تعالی. بدان نسبت که چون شبّ قدر بهترین شبها است که: «لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»، سالک بعد از فنا به بقای حق نیز بهترین مقامات است. و در این معنی خواجه فرماید، بیت:

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است

یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

شتاب سرعت سیر را گویند و بی شعوری به موقف. و حصول این معنی به حکم جذبه باشد و به

حکم اجتهاد سالک در اعمال ریاضات و عبادات و تصفیه به ارشاد مرشد.
شجرهٔ زیتون کلمهٔ اخلاص لا اله الا الله، محمدرسول الله، را گویند. و در لغت معنی او معروف است.

شراب غلبات عشق را گویند با وجود اعمال که مستوجب ملامت باشد.
شراب پخته عشق خالص و محبت صرف را گویند مجرد از ماده، کماقال:
شرابُ المحبّة خیرُ الشرابِ و کُلُّ شرابٍ سِوَاهُ سَرابٍ^۲
شراب تلخ غلبات عشق و ذوق و سُکر را گویند. و این عبارت از حالی است که از جلوهٔ محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روی می نماید و سالک را مست و بیخود می سازد به حدّی که سالک را از خود بی خود کند و از علایق و عوایق دنیوی برهاند، کماقال:

شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش
مگر یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش^۳
و نزد جمع بلندپروازان - شراب تلخ: کنایت از لب است، و خواجه نیز بدان اشارت فرموده:
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
شراب خام عشق ممزوج و آمیخته را گویند. یعنی که مقارن عبودیت بود.
شرابخانه عالم ملکوت را گویند.

شراب لعل چاه زنخدان را گویند، کماقال:
راهم شراب لعل زد ای میرعاشقان خون مرا به چاه زنخدان یار بخش^۴
چون لعل درخشنده و تابان است، بدان جهت لعل را به چاه زنخدان نسبت کرده، که مراد از ظهور و کشف هستی احدیت است، چنانچه بدین معنی تصریح کرده شده در باب جیم در بیان این بیت که:

جانِ علوی هوس چاه زنخدان تو داشت دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زده^۵
شراب ناب غلبات عشق را گویند که سالک را از مرتبهٔ فنا به بقا رساند. و این اهل کمال را باشد که اخص اند در نهایت سلوک.

ما شراب ناب می خواهیم بی دُردی و عشق
صاف نوشان دیگرند و دُردنوشان دیگرند^۶

۲. کشف الاسرار، ج ۷، ص ۱۲۶. ۳ و ۴ و ۵. حافظ. ۶. مواهب علیّه، ج ۴، ص ۴۰۰.

شرق محل تابیدن فضل الهی را گویند. و در لغت - شرق: طرف برآمدن آفتاب و ماهتاب و ستارگان است، و شرقی منسوب به شرق است.

شرك دویی و در نظر داشتن مایه‌ی الله را گویند.

شروشور برداشتن خودیها را گویند که از تقصیرات در وجود سالک آمده باشد و صفای حضور عاشق و معشوق. و مراد از - شروشور: مشغله و آشوب عاشقان است، چنانچه شیخ سعدی گفته:

نه مطرب کز آواز سُم ستور اگر عشق داری سماع ست و شور

شریعت راه راست و روشن را گویند. *إِعْلَمِ الشَّرِيعَةَ هِيَ الطَّرِيقَةُ فِي الدِّينِ الْمَشْرُوعِ* ما أظهره الشَّارِعُ كما قال علماء المعاني والبيان: هو الدِّينُ الإسلامُ، و *سُنَّةُ سَيِّدِ الْأَنَامِ*، و *إِتِبَاعُ* قول حضرة النبی علیه السلام، كما ورد منه: «الشَّرِيعَةُ أَقْوَالِي، وَالطَّرِيقَةُ أَعْمَالِي، وَالْحَقِيقَةُ أَحْوَالِي» لهذا قوله عليه السلام: *الشَّرِيعَةُ كَالسَّفِينَةِ، وَالطَّرِيقَةُ كَالْبَحْرِ، وَالْحَقِيقَةُ كَالدَّرِّ*. فَمَنْ أَرَادَ الدَّرَّ، رَكِبَ فِي السَّفِينَةِ، ثُمَّ شَرَعَ فِي الْبَحْرِ، ثُمَّ وَصَلَ إِلَى الدَّرِّ. وَمَنْ تَرَكَ هَذِهِ التَّرْتِيبَ، لَمْ يَصِلْ إِلَى الْمَقْصُودِ. بدان که حضرت ایشان (?) *قُدَّسَ سِرُّهُ* فرموده اند که ما را خدمت مولانا نظام الدین (علیه الرحمه) می گفتند که: شریعت و طریقت و حقیقت را در همه چیزها بیان می توان کرد. حضرت ایشان این سخن را از خدمت مولانا مخدوم (?) بسیار نقل می کردند و استحسان می فرمودند.

شطح در لغت، لاف و مکر و سخنان چیه و راسته را گویند. اما در عرف صوفیه صافی دل عبارت از: حرکت اسرار واجدان است وقتی که وجد و یافت ایشان قوی گردد به حیثیتی که از ظرف استعداد ایشان فروریزد و نگاه نتوانند داشت. در آن حین سخنی چند از ایشان صادر شود که شنیدن آنها بر ارباب ظاهر سخت و ناخوش باشد و موجب طعن و انکار ایشان گردد، و این حالات مذکوره فی نفس الامر مقصود بالذات نیست بلکه مقصود بالذات اتحاد اصول تمام رفع اثینیت است.

شعور به ضم، دانستن معارف اسما و صفات و افعال الهی را گویند.

شقاوت بدبختی و راندن ازلی را گویند.

شکل به فتح در لغت، صورت و مانند است اما در اینجا مراد از شکل: وجود و هستی حق تعالی را گویند، چنانچه خواجه غیب اللسان می فرماید، بیت:

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش

دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

شکوفه نکته ای را گویند که از غایت تصفیه ترقی کند.

شکوه مغرور دادن معشوق است مرعاشق را گاهی به طریق لطف و گاهی به طریق قهر و

مخالفت، چنان که گفته است:

سوی خودم می‌خوانیم چون آمدم می‌رانیم
سبحان من تجلی لأحبائه مرةً بالقبض والإفصال، ومرةً بالبسط والفيض. و- شکود.
به ضم در لغت، خداوند بسیار خدمتکار شدن و ترس و هیبت خوردن است.
شمایل امتزاج و آمیخته شدن تجلیات جمالیات و جلالیات را گویند. و الیه أشار:
دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی.^۷

و- شمایل، به فتح، در لغت به معنی: خوبی ذات و خصلتها و عاداتها است.
شمس ظهور نور وحدت را گویند در کثرت. ایضاً - شمس: اشارت به مقام تمکین است که ضد تلوین است.

شمع پرتو انوار الهی را گویند که در قندیل دل سالک عاشق اطوار ظهور می‌نماید. و آن عبارت از نور عرفان است که در دل عارف صاحب شهود افر و خسته می‌گردد و دلش را منور می‌گرداند. و- الشَّمْعُ، بِالْتَّحْرِيكِ: الَّذِي يَسْتَصِيحُ بِهِ. یعنی که: طلب روشنی می‌کند به او، که آن را مصباح گویند، و آن چراغ افر و خسته و نیک روشن است با فتیله مومی. و در پارسی - شمع را به دود دل و آه و گریه کنایت کرده‌اند، چنانچه شاهی گوید، بیت:

هر سحر مانند شمع از زندگی عمر خویش صبح را در خنده آرد گریه بسیار من
شنگی در لغت - شنگ: شوخ و بی حیا و دزد و رهن را گویند. اما اینجا مراد از - شنگی: احکام
لوامع و طوابع انوار است از حضرت الله تعالی در ماده سالک.
شوخی کثرت التفات معشوق را گویند. و - شوخی در لغت، بی شرمی و فضولی و بی حیایی را
گویند. مثالش شاکر بخاری گوید، بیت:

هر که او در ره رود سرمست و شوخ افتد او در خاک خواری از شکوخ

و- شکوخ، به ضمتین، لغزیدن و افتادن باشد.

شوق انزعاج و بی آرامی دل را گویند در طلب معشوق بعد از وجد و فقد اگر چه انزعاج به شرطی باشد که اگر بیاید معشوق را انزعاج ساکن شود، ولیکن شوق عاشق همچنان باقی باشد و ازدوام یافتن معشوق شوق عاشق نقصان نپذیرد بلکه زیادتى شود در عشق عاشق. و - شوق به فتح، کشیدن باطن است در حالت وصال سوی دوام وصال، بلکه زیاده بر آن. زیرا که شوق ثمره ذوق

محبت است، کماقال:

هر که را شمشیر شوقش سر برید میوه ذوق از درخت وصل چید
 پس هر که را دوستی با حق بیشتر شوق او به دیدار دوست زیاده تر، کماقال:
 دلم از شوق تو خون ست و ندانم چون ست در درون شوق جمالت ز بیان بیرون ست
 در دلم شوق تو هر روز فزون می گردد دل شوریده من بین که چه روزافزون ست
 و اهل شوق را لذت عین جز به مشاهده جمال متصور نیست، کماقال:
 پرده از پیش برانداز که مشتاقان را لذت دیده جز از دیدن دیدار تو نیست
 شهپاز عاشق وسالک الی الله را گویند. به سبب خوبی عشق و سلوک به بازسفیدش نسبت کرده اند.

شهر وجود مطلق را گویند. و شهر را به تازی، بلد گویند.
 شهود به ضم، حاضر شدن تجلی وجود مطلق را گویند.
 شهید زنده حقیقت را گویند. ایضاً - شهید و اصل مقام وصلت و نظاره کنان به جمال وجه کمال حضرت را گویند. ایضاً - شهید: کشته تیغ عشق را گویند که شهید عشق در دنیا و عقبا سرخ رو است. مصراع:

خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان برند
 الشَّهِيدُ: و هو فَعِيلٌ بمعنى مفعول، سُمِّيَ بِهِ لِأَنَّهُ مَشْهُودٌ لَهُ بِالْجَنَّةِ بِالنَّصِّ، أَوْ: لِأَنَّ الْمَلَائِكَةَ يَشْهَدُونَ مَوْتَهُ إِكْرَامًا لَهُ، أَوْ: لِأَنَّهُ حَيٌّ عِنْدَ اللَّهِ وَحَاضِرٌ.
 شیخ مرشد کامل و واصل الی الله را گویند. سوال: آنچه خواجه غیب اللسان گفته در آن چه اشارت است، بیت:

حافظ به خود نهوشید این خرقة می آلود ای شیخ پاکدامن معذوردار ما را
 و آنچه دیگری این مضمون را ادا نموده:

غلغل تسبیح شیخ ارجمند هر چند مقبول ست

لیک آه درد آلود رندان را قبول دیگرست^۸

جواب: اکثر اوقات اشارت از شیخ پاکدامن و شیخ ارجمند بر ملکوتیان است که معصومان لطف و عنایت و پاکدامنان کرم و رحمتند. و مراد از رندان، خاکیان است که خرقة وجود ایشان گرد آلوده می معصیت است که آن مظهر محبت است. پس مراد از بیت اول آن است که این می آلودگی و

معصیت که نامزد خاکیان است از روز ازل قسمت ایشان است، پس ای گروه ملاّ اِخلا خاکیان را معذور دارید و بر ایشان اعتراض نکنید چنان که بیان این در معنی مئی مذکور آید - *إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى* - . و معنی بیت دوم روشن است، یعنی اگر چه ملکوتیان غلغله تسبیح: «وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ» در ملکوت انداخته، اما آه دلسوز خاکیان را قبول دیگر است، کما قال:

فرشته گرچه دارد قرب درگاه نگنجد در مقام لی مَعِ اللَّهِ^۹

شیر که به تازی، اسد باشد. مقام وحدت را گویند به نسبت آنکه اثر شهود تجلی جلالیه است. و بیان این در معنی بچه شیر روشن شده است.

شیر که به تازی، لَبَن است. یَنبُوع صدر صَفْوَت را گویند. ایضاً - شیر: قطرات اصلیه را گویند که به حُمُوضت هوا و نِقَاهت بدعت متغیر نگشته باشد.

شیطان دیو سرکش و رانده از رحمت و بعید از درگاه قرب حق تعالی را گویند. در رُشحات آورده که حضرت عُبَیدالله احرار (قُدّس سرّه) گفته که: شیطان دو است، یکی شیطان صوری و دیگری شیطان معنوی. شیطان صوری ابلیس است و شیطان معنوی نفس.

شیوه اندک جذبۀ الهی را گویند در حالتی که ساکن باشد، ولیکن گاه باشد و گاه نه، که سالک مغرور نگردد و مغلوب نشود مگر به غروری که در معشوق است مرعاشق را، چه به طریق لطف و موافقت و چه به طریق قهر و مخالفت. سبحان الله، مشاهدۀ الأبرار بین التَّجَلّی و الاستتار. و در لغت نیز - شیوه: طرز و طریق ناز و نیاز و عشوه را گویند.



صبا باد خوشبوی را گویند که از زیر عرش خیزد و در وقت صبح وزد. لطیف و تنگ است که آرام دل عشاق بدان می گردد، چنانچه خواجه بدان اشاره فرموده:

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار بیر اندوه دل و وعده دیدار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگو نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام شمه ای از نفحات نفس یار بیار

صبح به ضم در پارسی، بام - یعنی: بامداد، و بانگ و روشنی است. و اینجا - صبح: نور وصال را گویند که چون شواهد جبروت بر هیاکل ملک و ملکوت مستعلی گردد شب وجود ما که وجود بی بود است زایل گشته صبح شهود وحدت از افق حقیقت روی نماید و سرّ کلام تمام «إِطْفَأَ السَّرَاجَ فَقَدْ طَلَعَ الصَّبْحُ» اینجا چهره گشاید، کماقال:

لمعه نور قدیم تافت ز اکوان جمله مرادات محدثات برآمد
صبح وصالش دمید در همه آفاق هر طرفی بانگ الصلاة برآمد^۱

صبر مجاهده نفوس به نهی از هوا و امر به طاعت مولا و مصابره فرمودن بر مراقب قلوب معلّا به تسلیم در بلا و رضا به جریان احکام قضا و اقدام نمودن بر رابطۀ ارواح به وصول به حق و انقطاع از ماسوی الله را گویند. و صبر مبدأ سلوک است، چون - صبر، به فتح و سکون در لغت، شکیبایی و پایدانی و بازداشت و زندان و دوی تلخ را گویند، لهذا او را بدین معنی شاقّه مذکور مناسب کرده که بعد از کشیدن سختی و تلخی بار ریاضت به نرمی و آرامی و شیرینی رسیدن است، کماقال:

۱. از «صبح» تا «برآمد»، مواهب علیّه، ج ۱، ص ۱۳۵.

صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد^۲

صَبوحی به فتح، در لغت: خوردن شراب بامداد است، و اینجا مراد از - صَبوحی محادثه غلبات عشق را گویند.

صَدَق آن را گویند که هر چه داری بمانی - یعنی: بگذاری، چنانچه حضرت ابوبکر صدیق (رض) حَتَّى تَخْلَى بِالْعَبَاءِ. و - صَدَق: راستگویِ انتهایِ منهاجِ ارادت را گویند. و - صَدَق: ابتدایِ تَخَلُّق به اخلاق مالک الملوك است. و - صَدَق: در حقیقت باخدای و خلق در سر و علانیه به دل و زبان راست بودن است.

صُراحی در لغت، قدح و جام شراب را گویند. و اینجا مراد از - صُراحی: مقام احوال را گویند. و این سه اسم - یعنی: صبح و صَبوحی و صُراحی، از آن اسامی است که میان عاشق و معشوق است. ایضاً - صُراحی: اشارت بر قلوب پیران و مرشدان نیز می کنند.

صراط مستقیم راه راست و محکم را گویند که محققان گفته اند که - صراط مستقیم: آن است که سالک از آن برنگردد و گمراه نشود تا به سر منزل وصال، کما قال:

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست

در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست^۳

و شرح صراط مستقیم در باب میم [ذیل مستقیم] مذکور خواهد شد - إِنَّ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى. صفا به فتح، نام سنگ معروف است. اینجا - صفا: صَفْوَت و پاکیزگی باطن را گویند. صلات به فتح، قرائت و عبادت و نماز را گویند که مقام قرب است لِقَوْلِهِ: «الصَّلَاةُ مَعْرَاجُ الْمُؤْمِنِينَ». ایضاً - صلات: کُشْت را گویند. و - کُشْت، به ضم یکم و کسر دوم، عبادتخانه عابدان جهودان است. و اینجا - صلات: تجلیات محض جمالیه را گویند. چنانچه محمود منور گوید:

بیت:

روی بنما تا دگر عابد نگوید الصَّلَات موی بگشاید تا دگر راهب نگوید الصَّلِب

صلح به ضم، آشتی و قبول اعمال و عبادات را گویند.

صلیب به فتح، ظاهراً وجود هویت را گویند که همه کس را به معرفت آن وجود علم حاصل نیست، که مراد از آن تجلیات قهر جلالیه است. و - صلیب: بت ترسایان است بدین مانند ✕ و گویند بدین شکل ↑ که در گردن خود می بندند، و آن را در پارسی، چلیپا گویند. و الیه اُشار:

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پر تو روی حبیب هست
 آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست^۴
 چنان که آورده اند که: بزرگی در دیری درآمد و خادم را گفت: مرا بقعه ای پاک نشان ده تا نماز
 گذارم. گفت: دل خود را از مایوی الله پاک دار و هر جا که خواهی نمازگذار.
 صوت بلبل به فتح، گاه گاه اشارت بر آواز کردن کلمات حکمت آمیز حضرت رسول (ص)، و
 گاه گاه اشارت بر افغان کردن نفحات طیبات علمای امت می کند که انبیا صفت اند (رَحِمَهُمُ اللهُ
 تعالی اجمعین). و شرح این در باب دوم در معنی بلبل گفته شده.
 صوفی پاک و صاف شده را گویند از کدورت و آلائش نفسانی، و هو مأخوذٌ مِنَ الصَّافِ. ایضاً -
 صوفی: پشمپوش را گویند که پشم پوشش مشایخ است که از کبر به تواضع نزدیک تر است. اِعْلَمِ
 الصَّوْفَ ثَلَاثَةَ حُرُوفٍ. المرادُ مِنَ الصَّادِ: صَبْرٌ وَ صِدْقٌ وَ صِفَاءٌ، وَمِنَ الْوَاوِ: وَرْدٌ وَ وُفَاءٌ، وَمِنَ الْفَاءِ:
 فَقْرٌ وَ فَاقَةٌ وَ فَنَاءٌ. و محققان گفته اند که - صوفی: رعایت معنی چهار حرف را گویند، یعنی از صاد:
 صفایی و روشنایی باطن را داشته باشد، و از واو: وافی قول باشد، و از فاء: فانی نفس بود، و از یاء:
 یاری از حق تعالی طلبد - آن گاه او را صوفی خوانند. و بزرگی معنی صوفی را در رباعی این چنین
 آورده، کما قال:

صاد، صبری که گشاید گره کار تو را واو، وردی که کند صاحب اسرار تو را
 فاء، فنایی که همه نیست شوی در ره دوست یاء، یقینی که رساند به بر یار تو را
 و اکثر اوقات - صوفی و صوفی عالی مقام، و زاهد و زاهد پاکیزه سرشت، و شیخ و شیخ پاکدامن:
 اشارت بر ملکوتیان است که معصومان لطف و عنایت و پاکدامنان کرم و رحمت اند. و شمه ای از
 بیان این در معنی راز و رند و زاهد و شیخ گفته شده. و نیز گفته اند: صوفی آن است که اصلا دل او به
 خلق مشغول نشود و التفات به ردّ و قبول ایشان نکند.

صوم در شریعت، عبارت از روزه و ناخوردن طعام و شراب را گویند. و در حقیقت، اشارت به
 خوردن طعام و شراب است اما طعام: «أَنَا أَيْبُتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَيَسْقِينِي»، و شراب: «وَسَقَاهُمْ
 رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا». و مقدّر است که این صوم جز عارفان را دست ندهد، و الیه أشار:
 مرد عارف چو یافت لذت قرب نه به آکلش کشش بود نه به شرب
 آکل و شربش چه باشد؟ انس به حق دایم او در حق ست مستغرق
 لقمه از خوانِ یطعمش بینی شربت از چشمه سارِ یسْقینی^۵

۴. حافظ. ۵. بحث صوم در مواهب علیّه، ج ۱ ص ۵۸، دیده می شود.

که عارفان گفته‌اند که: اگر فردا بزم نشینان را در دارالقرار بر آرایک حُبور و سُور، شراب طهور خواهند چشاند، امروز باده‌نوشان خمخانه اتصال را به نقدی از آن نصیبی تمام داده‌اند، کما قال:

از سَقَاهُم رَبُّهُم بین جمله ابرار مست

وز جمال لایزالی هفت و پنج و چار مست

تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان

در بهشت عدن تَجَرِّی مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ مست^۶

صومعه در لغت، خلوت عبادتخانه راهبان را گویند. و اینجا مراد از - صومعه: سرای قدس وحدت است که معبد روح انسان است. جمعه: صوامع.

۶. دیوان کبیر. - از «اگر» تا «مست»، مواهب علیّه، ج ۴، ص ۳۷۵.



ضرر مجاهدهٔ نفوس را گویند، لِأَنَّ الضَّرَرَ بِالْفَارِسِيَّةِ: زحمت و جای تنگ و سختی و دشواری و زیان و گزند. و عارفان این جمله را بر نفس خود روا داشته‌اند، و نفس را دشمن خود پنداشته‌اند که: «أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ».



طاغوت ماسوای حق را گویند. چه طاغوت در لغت، بت و شیطان و دیوان و کاهنان و ساحران و اخترگوی - یعنی ستاره‌گوی و فالگیر بود، و هر چه بیرستند کافران جز خدای تعالی. و طاغوت به معنی مفرد و جمع آمده.

طاق ابرو - اهمال کردن و فرو گذاشتن در سقوط سالک را گویند. در آن آمدن و شدن اهمال و اعمال است بر سالک سرّاً و جهراً به حکم حکمت الهی.

طالب جوینده حق تعالی را گویند از راه عبودیت و محمدیت با وجود طلب. و طلب جستن حق تعالی را گویند مطلقاً عام‌تر از آنکه دوست دارند یا نه، بلکه بیشتر از راه عبدیت و عبودیت، و آن طلب به مقتضای استعداد ذاتی است بی قصد.

طامات معارف را گویند، و این از آن اسامی است که میان عاشق و معشوق است. و در لغت - طامات: سخنهاى بلند است که صوفیه برای اظهار کرامات و مرتبه خود گویند و باعث غلبه و بلیه و پندار نفس و سوء اعتقاد مردم شود. از آن است که اهل کمال گویند که طامات فرع آنانیت و اثینیت است.

طاووس مجمع زینت و آرایش نفس و دنیا را گویند، چون طاووس مرغ زینت است او را به آرایش نفس و دنیا نسبت کرده‌اند. پس باید که رشته آن را به تیغ ریاضت و همت قطع کنند. ایضا - طاووس: روح را گویند، کما اُشْأَرَالیه:

طاووس جان به جلوه درآید ز خرمی گر طوطی لبش به حدیثی زبان دهد^۱

طَّهْرَه ظاهر هویت را گویند که آن تجلّی صفات جمالیّه است. ایضا - طَّهْرَه: کجی نون را گویند که حرف ثانی کلمه کُن است، و حرف اول آن کلمه کاف است که آن را زلف گویند، کماقال: از خم زلف کاف و طَّهْرَه نون هرزمان شکلی آورد بیرون^۲ و کاف، اشارت به صفات جلال است، و نون، به صفات جمال. طریقت راه رفتن به رعایت توبه و تسلیم و زهد و تقوا و قناعت و عزلت را گویند. اِعْلَمِ الطَّرِيقَةَ هُوَ الْأَخْذُ بِالتَّقْوَى وَ مَا يَقْرُبُكَ إِلَى الْمَوْلَى. طواف گردبرآمدن بارگاه حضرت قدس و گردگشتن حرم عزّت اُنس را گویند. طواف حاجیان دارم، به گرد یار می گردم نه اخلاق سگان دارم که بر در یار می گردم^۳ طول بی عرض کمر و میان محبوب را گویند. مصراع: طولی که هیچ عرض ندارد میان توست و اینجا عبارت از میان، جامعیت مرتبه وحدت است احدیت و واحدیت را، چنانچه بیان این در معنی دهان گفته شده. طهارت پاکی از لوث وجود را گویند که آلودگی از آن کثیف تر نیست که: وَجُودُكَ ذَنْبٌ لَا يُقَاسُ بِهِ ذَنْبٌ کماقال:

ای به پندار وجود آلوده خود را پاک دار کاین طهارت سالک ره را نمازی می کند ایضاله:

طهارت ارنه به خون جگر کند عاشق به قول مفتی عشقش درست نیست نماز^۴ طهور آن می خوشگوار را گویند که سالک را از لوث هستی مجازی پاکی دهد در وقت مستی.

۲. مواهب علیّه، ج ۴، ص ۸۱. - فرهنگ مترادفات و اصطلاحات ص ۲۲۳. ۳. مولوی.

۴. این بیت از حافظ است اما بیت قبل در دیوانهای چاپی متعارف حافظ دیده نمی شود.



ظرافت ظهور انوار الهی را گویند به دیده اطلاق از راه مشاهدات مجرد از ماده. و- ظرافت به فتح در لغت، زیرکی و زیبایی و خوش طبعی است، و در اینجا به تشبیه مذکور نسبت داده. ظِلّ توهمات و خیالات نفوس را گویند که هنوز سالک با خود و شعور خود باشد و از مزاجت غیر نرسیده باشد و به مقام نور نرسیده باشد. و- ظِلّ: سایه هستی وجود است که از قبیل زوال است. و الیه اُشار:

این سایه‌ها زوال پذیرند عاقبت در سایه‌ای گریز که آن را زوال نیست^۱ و از فواید مکاتیب محبوب صمدانی، مجدّد الفِ ثانی (رض) کمابینِ مفهوم می‌شود چنانچه گفته: «ای فرزند! ولوله عشق، و طنطنه محبت، و نعره‌های شوق انگیز، و صیحه‌های درد آمیز، وجد و تواجد و رقص و رقاصی، همه در مقامات ظِلّ است». و در اوان ظهوریات تجلیات ظلیه بعد از وصول به اصل، حصول نورانیة این امور متصور نیست. و محبت در آن موطن به معنی اراده طاعت است چنانچه علما فرموده اند نه معنی زاید بر آن که منشأ شوق و ذوق است چنانچه بعضی صوفیان گمان برده اند، چه بعد از تجلیات ظهور نور، سالک را از خود باز رها کند تانه به خودش شعور ماند و نه عدم شعور به خود، کما قال:

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبرانند کان را که خبر شد خبرش باز نیامد^۲

ظلم بیدادی نفوس را گویند به ارتکاب معاصی.

۱. مواهب علیّه، ج ۱، ص ۲۴۷. ۲. گلستان سعدی.

ظلمت تاریکی کفر و ضلالت و نکرت و شک و تیرگی نفس و صفات بشریت و پندار هستی وجود
 بی بود را گویند که ضد نور است که آن را هستی حق (جَلُّ وَعَلَا) گویند، چنانچه در باب نون گفته
 شود - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.



عارف دانا به رعایت معنی چهار حرف را گویند. یعنی از عین، عالی همت باشد. و از الف، الفت به حق تعالی کند و آخرت را بجوید. و از راء، راحت تن نجوید و رحیم دل باشد. یعنی آنکه خود را در کارها نگه دارد و شتاب نکند و شکیبایی کننده بود.

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد
که گر ز کوه فروغلتد آسیا سنگی نه عارف است که از راه سنگ برخیزد^۱
و از فاء، فارغ از علم نباشد. و از اهل فلاح باشد — آنگاه او را عارف خوانند.
عاشق^۲ جوینده و بسیار دوست دارنده حق تعالی را گویند وقتی که طلب کنده جد تمام، از آن جهت که دوستی او است از جمیع وجوه.

عالم به فتح لام، ماکان موجوداً سیوی الله تعالی مثل قوله: إِنْ سَ وَ جَنَّ وَ قَوْمَ وَ مَنَ وَ مَنَ
لِلْعَقْلَاءِ، وَ مَا لِلْجَمَادَاتِ. وَ جَمَعُهُ بِالْوَاوِ وَ النُّونِ، أَوْ: الْيَاءِ وَ النُّونِ. الْعَالَمِينَ هُوَ الْعَالَمُونَ، بِفَتْحِ اللَّامِ،
أَصْنَافُ الْخَلْقِ كُلِّ صَنَفٍ مِنْهُمْ عَالَمٌ، هُوَ جَمْعٌ لَا وَاحِدَ لَهُ مِنْ لَفْظِهِ. وَ قِيلَ: الْعَالَمُ يَخْتَصُّ بِمَنْ يَعْقِلُ، وَ
جَمَعُهُ بِالْوَاوِ وَ النُّونِ. وَ ذَهَبَ أَكْثَرُ الْمُتَكَلِّمِينَ إِلَى أَنَّ الْعَالَمَ إِنَّمَا هُوَ الْجِسْمَانِيُّ الْمُنْحَصَرُّ فِي فَلَكِ
الْعُلُوىِ وَ الْعَنْصَرِ السِّفْلَى. يُقَالُ لِلْأَوَّلِ: عَالَمُ الْكِبَرَى، وَ لِلثَّانِي: عَالَمُ الصَّغَرَى. وَ قِيلَ: الْعَالَمُ
الْكِبَرَى عَالَمُ الرُّوحِ، وَ عَالَمُ الصَّغَرَى عَالَمُ الْأَجْسَامِ كُلُّ مَا هُوَ مِنَ الْمَخْلُوقَاتِ. وَ عَنْ بَعْضِ
الْعَارِفِينَ: أَنَّ الْعَالَمَ الْمَصْنُوعَ اثْنَانِ، أَيْ: عَلَى نَوْعَيْنِ: عَالَمُ الْمَادِّيَّاتِ وَ عَالَمُ الْمَجَرَّدَاتِ. وَ الْكَائِنُ
فِي الْأَوَّلِ: هُوَ الْجِسْمُ وَ الْفَلَكُ وَ الْفَلَكيَّاتُ وَ الْعَنْصَرِيَّاتُ وَ الْعَوَارِضُ الْلازِمَةُ لَهُ. وَ فِي الثَّانِي: هُمْ
الْمَلَائِكَةُ الْمَسْمُومَةُ بِمِلَّةِ الْأَعْلَى وَ النُّفُوسُ الْفَلَكيَّةُ وَ الْعُقُولُ وَ الْأَرْوَاحُ الْبَشَرِيَّةُ الْمَسْمُومَةُ بِالنُّفُوسِ

۱. گلستان سعدی. ۲. ایضاً به اصطلاح عشق رجوع شود.

الناطقۃ. و در فصوص الحکم در فصّ نوح (ع) گفته که - عالم، به فتح لام، صورت حق است، و حق روح آن صورت. و در فصّ آدم (ع) گفته که: روح عالم، آدم (علیه السلام) است، زیرا که آدم خلیفه خدای تعالی است، و آنچه خدای تعالی بر خود اطلاق کرده است رواست اطلاق آن بر خلیفه او.

عالم به کسر لام، آن را گویند که: به علم یقین مطلع از اسما و صفات و ذات الهی شده باشد نه به طریق کشف و شهرت. و إِنَّمَا سُمِّيَ الْعَالَمُ عَالِمًا لِأَنَّهُ عِلْمٌ عَلَى وَجُودِ الصَّانِعِ جَلَّتْ قُدْرَتُهُ. قَالَ رَسُولُ اللَّهِ (ص): «عِلْمَاءُ أُمَّتِي كَانِبِيَاءُ بَنِي إِسْرَائِيلَ»، لِأَنَّ الْعَالِمَ وَالنَّبِيَّ بِمَعْنَى وَاحِدٍ. که در پارسی - عالم: به کسر لام، دانا و آگاه را گویند؛ و نبی، آگاهنده و خبرکننده را گویند. نُقِلَ مِنْ شَرْحِ عَقِيدَةِ الشَّيْخِ عَبْدِ اللَّهِ ابْنِ مُحَمَّدٍ ابْنِ يَوْسُفَ السَّنُوسِي (رَحْمَةُ اللَّهِ تَعَالَى عَلَيْهِ وَ عَلَى جَمِيعِ الْعُلَمَاءِ).

عالم شهادت احديث را گویند که مقام کثرت و تفرقه بود که تجدد تعینات متباینه است.

عالم غیب مقام وحدت را گویند مع الله. و وحدت، غیب هویت حق تعالی بود که به واسطه بی نشانی به هیچ و نقطه موهوم موسوم کرده اند که: «كُنْتُ كَنْزًا مُخْفِيًّا» اشارت بدان است.

عالم مُلْك عالم اجسام را گویند، و هو جوهر کثیف من عالم الخلق.

عالم ملکوت عالم ارواح را گویند، یعنی عالم معنی که از مقام ناسوت که عالم قلوب و عقولند گذشته به مقام کشف روحی رسیده باشد که عجایب و بدایع آسمانها از رؤیت ملائک و جنت و غیره تا عرش بر او منکشف گشته، و نیز عجایب و بدایع ارضی از مشرق تا مغرب و تحت الثری از دوزخ و غیره مطلع گشته باشد.

عبادت اجتهاد سالک را گویند - یعنی: بندگی کردن به سعی تمام و به رضا و اختیار خود. قال أَهْلُ الْمَعْرِفَةِ: الْعِبَادَةُ شُغْلُ كُلِّكَ بِهِ، وَهُوَ شُغْلُ اللِّسَانِ بِمَلَاحِظِهِ، وَشُغْلُ النَّفْسِ بِخِدْمَتِهِ، وَشُغْلُ الْقَلْبِ بِمَعْرِفَتِهِ، وَشُغْلُ الرُّوحِ بِمُشَاهَدَتِهِ.

عبودیت یعنی بنده بودن. دادن مال برای صدقه و زکات عبادت است، و رضا دادن بنده به گرفتن مال به ظلم و عدوان عبودیت است. و عبودیت را درجه بسیار است. چنانچه در حدیث آمده که: «يَكُ دَرَمٌ كَيْفَ ظَالِمٌ بِه ظَلَمٌ بِكَيْفٍ ثَوَابٌ أَنَّهُ بَهْتَرُ اسْتِ مِنْ سَهْ هَزَارِ دَرَمٍ كَيْفَ بَنْدَةٌ بِه رِضَايُ خُودِ بِه صَدَقَه بَدَهْدٍ».

پس - عبودیت: رضا به قضا دادن و به حکم الهی تسلیم شدن را گویند. سوأل: چون حق تعالی همه خلق را برای عبادت و معرفت آفریده اند که: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»، بایستی که زَنَارِ جِهَالَتِ هَرِیْکِی را می بریدند تا همه خلق خدای تعالی را می پرستیدند و نه چنان است، پس سبب چیست؟

جواب: هر اسمی و صفتی از اسما و صفات خداوند تعالی بر ظهور اشیا تقاضایی داشت و هر یک را

مظهري مناسب و موافق تقاضای خویش در او وابسته بود، و صفات خداوند تعالی بعضی لطفی و جمالی است، و بعضی قهری و جلالی چنانچه «ذوالجلال والإکرام». لاچار مظاهر به حسب اختلاف تقاضای اسما و صفات مختلف افتاد، چنانچه شیطان مظهر قهر و آدم مظهر لطف اند. و آیه: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ» براین وجه تأویل کرده اند که: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِأَمْرِهِمْ بِالْعِبَادَةِ». پس امر به عبادت بر همه وجه عموم است اگرچه ایتیان آن در بعضی امور مفقود و معدوم است. سوآل: قومی که مظاهر قهر و جلال و مجالی عوایب و ضلال اند، چون حق سبحانه و تعالی به علم قدیم خود می دانست که ایشان را امر به هدایت و عبادت پذیرفتن محال است، پس امر محال برایشان چرا رانندند، و به سوی عبادت و هدایت چرا خواندند که بر دلهای ایشان قفل زدند؟ کما أشار الیه:

نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون که صیقل ید بیضا سیاهیش نزد
بخواند و راه ندادش کجا رود بد روز بدوخت دیده مسکین و دیدنش فرمود

جواب: به ظاهر این است که امر به عبادت بر جمله کرد تا سبب امتثال و عدم امتثال آن صالح از طالح، و مؤمن از کافر، و سعید از شقی، در میان خلق نیز آشکارا شود و حجت خدای تعالی بر همه درست آید که: «فَلِلَّهِ الْحُجَّةُ الْبَالِغَةُ» آن باشد که پرسد ایشان را که ما شما را نفسی حمول و عادتگیر مگر نداده بودیم که عبادت و معرفت عادتش نگردانیدید. ای برادر! اگر بیشتر نظر کنی دم درکشی و فرومانی. مثنوی:

به قدرت بی سبب دانای مطلق به علم خویش حکمی کرده برحق
مقدر گشته پیش از جان و از تن برای هریکی کاری معین
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور زهی مسکین که شد مختار و مجبور
نه ظلم ست این که عین علم و عدل ست نه جور ست این که محض لطف و فضل ست
کسی کو با خدا چون و چرا گفت چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت^۳

در سوآل حضرت موسی گفت: بدان ولی مگوی. علمای دین (رض) گفته اند: فعل بنده اگر بر خلاف مأمور به شود ممکن است اما برخلاف محکوم به شدن محال. عدل آن را گویند که هر چه به تو داده اند از آلات جسمانی و قوای روحانی و علوم و اموال، همه

را در طلب رضای حق تعالی صرف کنی که صرف آنها در طلب غیر او ظلم و حیف است. چه - عدل، به فتح در لغت، داد کردن و راست شدن و برابر کردن چیزی به چیزی و برابر شدن و فدیة دادن است.

عذاب آلم فرقت و هجران را گویند.

عذاب النار همسایه بد و زن بد زبان را گویند.

عربده مست استغراق عشق را گویند. چه - عربده، به فتح، ندیم آزدن و بدخلقی نمودن و جنگ با حبیب کردن و بدمستی کردن است.

عرفات عرفان و معرفت را گویند. و - عرفات: محلی مخصوص است در مکه که آدم و حوادر آنجا به حال یکدیگر آشنا شدند، از آن سبب عرفاتش گویند. و: محل پذیرفتن طاعت و عبادت شده و بدان جهت عرفات را به عرفان و معرفت تشبیه داده.

عروه وثقی به ضم عین و واو، دستاویز محکم را گویند که قرآن و اتباع سنت و استادن بر امر و نهی است. سُلمی گوید: «توفیق است بر هدایت و سعادت در نهایت». در حقایق نجمیه وارد است که آن: «مرعوم را توفیق طاعت است، و مرخواص را مزید عنایت به محبت». و اخص خواص را جذبات ربوبیت که ایشان را از ظلمات وجود فایز گرداند و به انوار اخلاق واجب الوجود باقی سازد. و - عروه، به ضم در لغت، دسته کوزه و دسته هر چه باشد، و درختی که برگ او در زمستان نریزد و دائم سبز بوده باشد، و دکمه پیراهن، و شیردرنده.

عسل احوال شفای باطنی را گویند. ایضاً - عسل: مجری مودت روح را گویند. ایضاً - عسل: انگبین حلاوت قرب حق تعالی را گویند.

عشرت به کسر، لذت ذات را گویند باحق تعالی و سرور و خوشی دل در آن.

عشق محبت مطلق را گویند که آن به حقیقت مطلقه حق است و بس؛ به سبب آنکه از عین، علم و دانش او به حق باشد نه به غیر او. و از شین، از سر شوق طالب حق باشد. و از قاف، قربت اولله فی الله مع الله باشد. نوع دیگر: عشق سه حرف است. از عین، عقل مراد است. و از شین، شرم. و از قاف، قرار. پس به سبب عشق این هر سه از عاشق زایل می شود. و بعضی گویند: از عین، عزت مراد است. و از شین، شفای نفس و صحت بدن. و از قاف، قوت وجود. این هر سه از او منعدم می شود. تا این علامات در وی نباشد او را عاشق نتوان گفت. و حکما گویند که - عشق: مرضی است و سواسی شبیه ماخلویا که مردم بیکار را به واسطه کثرت اختلاط به جوانان و افراط فکر در حسن و شمایل ایشان عارض شود و او را در شرّ و شور و شوق افکند و بی قرار گرداند و عقلش

زایل شود تا آنکه به جنون نیز کشد. رباعی:

هرتن که ازوندیده‌ای عقل نمود آثار و علامت جنون باید بود
چشمش همه بر صورت زیبای بتان گوشش همه بر صدای چنگ و نی و عود
علامتش زردی روی و خشکی دهن و بی‌خوابی و گریه و آه و اختلاط نبض، خاصه وقتی که
معشوق را ببند و یا نام او را شنود. رباعی:

هرکس که به راه عشق صادق باشد در طور طریق عشق صادق باشد
نزدیک طیب حاذق آن شیفته را وصل‌ست علاجی که موافق باشد
و قومی را نیز این مرض حادث گردد که در آینه صورت خوبان مشاهده جمال معنی کنند، در این
صورت ایشان را نه در فصل آرامی و نه در وصل قرار می‌بود، بلکه همیشه در قلق و اضطراب بود.
بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت

واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت مارا شیوه معشوق براین کار داشت^۴

و جمعی را چنان عارض شود که نه صورت را در میان ببیند و نه خود را، بلکه بالکلیه جمال مطلق را
بیند به نوعی که بی‌هوش و مدهوش و متحیر باشند، کماقال:

گر کسی وصف او زمن پرسد بی‌دل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آوازه
عقرب به فتح، بخل را گویند که هلاک کننده و نیش زنده نفس است مانند کژدم به خست و
دنائت.

عقل به فتح، چهره تجلیات را گویند که سالک بر کیفیات مطلع شود و علم او در او باقی. نوع
دیگر - عقل: آلت خرد و دانش را گویند مفرق میان خیر و شر و بد و نیک، که در مثنوی ملای روم
آورده که: «العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل». و عقل مثل آفتاب است در ملکوت، و
چون طالع و ظاهر شود، شعاع او چشم دریابنده به انوار او مقید گردد به عقل زیرا که عقل هادی
است مرمکلف را، و این خاصیت را از عقل فرقانی گویند؛ چنانچه علم جامع اجمالی را قرآنی
گویند. در ترجمه رشف مذکور است که: «گوهر شب افروز عقل را همچنان که در حقه سینه دوستان
می‌سپارند، در آستین دشمنان تر دامن نیز می‌نهند» لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَيَحْيِيَ مَنْ حَيَّ عَنْ

بَيِّنَةٍ»، یعنی بارقه نور عقل اگر از جانب عنایت و توفیق لامع شود، دوستان بدان مهتدی گردند، و اگر از طرف قهر و خذلان استضائت پذیرد سبب اختطاف ابصار بصایر دشمنان شود، «يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا». و اليه أشار:

خك آن كس كه عقل رهبر اوست هردو عالم به طوع چاكر اوست
عقل كان رهنمای حيله توسست آن نه عقل ست كان عقيله توسست
وَالصَّحِيحُ أَنَّ الْعَقْلَ جَوْهَرٌ يُدْرِكُ بِهِ الْغَايَاتُ بِالْوَسَائِطِ، وَالْمَحْسُوسَاتُ بِالشَّاهِدَةِ الظَّنِّ. وَفِي اللَّغَةِ -
الْعَقْلُ: مَا خُوذَ مِنْ عِقَالِ الْبَعِيرِ، یعنی: عقل برداشته شده است از زانوبند شتر، یعنی چنانچه
زانوبند شتر را از رفتن منع کند، عقل نیز انسان را از راههای کج و خیالهای فاسد منع کند و به راه
راست دلالت کند.

عقل فرقانی به زبان طایفه محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی خوانند.
عقل قانع که آن را موادی (؟) نیز خوانند، و آن آن است که بنده را بازدارد از معاصی، و تحریرص
کند او را بر ادای اطاعت. و این عقل از شوایب اوهام صافی است.
عقل معیشتی عقلی است مثود (؟) توهم که آن را معیشتی خوانند.
عقل موادی ← عقل قانع.

علف به فتح، واش شهوات و مشتیهات نفس را گویند.
علم سه حرف است. از عین، علّیین مراد است یعنی مرتبه وی اعلا خواهد بود. و از لام، لطف
مراد است که همه کس بر او مهر بان خواهد بود. و از میم، مَلِكْ مراد است که پادشاه خلق خواهد
بود. پس خدای تعالی عالم را به برکت عین، عزّت می دهد. و به برکت لام، لطافت می دهد. و به
برکت میم، محبت و ملاحمت و مهابت و مملکت می دهد. ثُمَّ إِعْلَمِ الْعِلْمَ أَفْضَلَ مِنَ الْعَقْلِ، لِأَنَّ لِلَّهِ
تَعَالَى يَقُولُ: عَالِمًا، وَلَا يُقَالُ: عَاقِلًا.

عناصر طبایع اربعه را گویند که آتش و هوا و آب و خاک عبارت از او است. و اینجا مراد از آن،
عالم سفلی است. و محققان - آتش را به: مرغ طاووس، و هوا را به: مرغ خروس، و آب را به: مرغ
زاغ، و خاک را به: مرغ کبوتر، نسبت کرده اند. و از برای ذبح هر يك تیغی علی حده مقرر
فرموده اند، چنانچه گفته اند که: طاووس را که آثار کبر است به تیغ تواضع ذبح کنند. و خروس را که
منبع شهوت است به تیغ صوم بسمل کنند. و زاغ را که صاحب حرص است به تیغ قناعت قربان

کنند. و کبوتر را که خداوند بخل است به تیغ سخاوت گردن زنند، تا بعد از آن مرغ ایمان که از محل زینت است، و مرغ عشق که از نتیجه شهوت است، و مرغ عقل که در تکاپوی زواید است، و مرغ دلیل که از مراتب امساك است، در طَیران آید.^۷ و در این باب حضرت شیخ سنایی رباعی فرموده، رباعی:

چار مرغ ست چار طبع بدن جمله را بهر دین بزن گردن
 پس به ایمان و عشق و عقل و دلیل زنده کن هر چهار را چو خلیل
 عَنقَا عشق را گویند به سبب نایابی و ناپیدایی سیمرغ، چنان که چیزی ناپاینده را به عنقا مثل زنند که فلان چیز صورت عنقا دارد، پس بدان سبب عشق را به عنقا نسبت کرده اند، کما اُشارَ الیه:
 عشقم که در درون و برونم پدید نیست عَنقَا مُغَرِّم که نشانم پدید نیست^۸
 و ادراک معرفت ذات حق سبحانه و تعالی را نیز به عنقا مثل زنند، چنانچه خواجه فرموده، بیت:
 عنقا شکار کس نشود دام باز چین کان جا همیشه باد به دست است دام را
 و باد به دست یعنی: بی حاصل و تهیدست.

عنکبوت بنای تنندگی اهل هوا و بدعت و متابعت شیطان را گویند. یعنی هر چند عنکبوت می تند، برای نفس خود دامی می سازد و محل موت او می گردد. و آنها نیز که بدون خدای تعالی پیروی هوا و متابعت شیطان و محبت دنیا و بدعت میل می کنند، اُغلال و قیود ایشان گشته روی خلاصی ندارند، عاقبت در مهلك نیران معذب گردند، کما قال:

از هوا بگذر که بس بی اعتبار افتاده است رشته دام هوا چون تار بیت عنکبوت^۹
 عید روز جشن و مقام جمع را گویند که وصلت وصال است.

عیش به فتح، دوام حضور را گویند با حق تعالی و فراغت آن به تمامی زیستن و زندگانی کردن. عین معنی بسیار دارد، و يك از آن جمله به معنی ذات چیزی است، و در اینجا مراد از ذات باری تعالی است (عَزَّ اسْمُهُ).

عیوق به فتح یکم و شد دوم، زینت تمام را گویند. و- عیوق در لغت، نام ستاره سرخ روشن است در طرف راست کهکشان.
 عیوقی مسامره و افسانه گویی را گویند.

۷. از «عناصر» تا «آید» مواهب علیّه، ج ۱، ص ۱۱۲. ۸. لمعات عراقی، ص ۳.

۹. از «عنکبوت» تا «عنکبوت» مواهب علیّه، ج ۳، ص ۴۰۵.



غارت جذبۀ الهی را گویند در جمیع احوال و اعمال ظاهری و باطنی، چه جذبۀ تالان کننده وجود و تابنده خیل دل است.

غیغب مقام کشف حقایق را گویند. چون طوق زنج روشن و هویدا کننده زیب و زینت است، به کشف حقایق مناسب کرده اند.

غرب محل بر آمدن قهر الهی را گویند. و در لغت - غرب: طرف فرورفتن آفتاب و ماهتاب و ستارگان است، و غربی منسوب به غرب است.

غسل طهارت باطنی را گویند از تلوینات غیر. نوع دیگر - غسل: شستن وجودی را گویند که بدان توجّه به دنیا کرده اند به آب توبه و استغفار، کما قال:

گناه آمد شهود ماسوی الله از این نوع گنه استغفرالله^۱

غل به ضم و سکون، طوق بندگی را گویند که بر دست و پای خود انداخته در همه حال مطیع و مُنقاد وی باشد.

غم اهتمام طلب معشوق را گویند.

غمخانه مقام مستوری را گویند.

غمخوارگی صفت ربوبیت را گویند.

غمزده اهتمام طلب معشوق را گویند.

غمزه آثار دو صفت جلال و جمال را گویند که موجب خوف و رجای عاشق می شود. بدان که در

اصطلاح عشاق - غمزه: حالتی را گویند از برهم زدن و گشادن چشم محبوبان که در حالت دلربایی و عشوه‌گری از ایشان واقع می‌شود. و برهم زدن چشم: کنایت از عدم التفات است که کرشمه تجلی جلالی است و آن اشارت به ناز و استغنا است که از لوازم چشم است به موجب مُمیت و ماحی و قهّار و قابض، هستی عالم را به غارت و تاراج نیستی می‌دهد. و گشادن چشم: اشارت به مردمی و دلنوازی است که عشوه نیاز و تجلی جمالی است که عبارت از نفخ روح و احیاست به مقتضای خالق و محیی و لطیف و باسط، بازار عالم غارت زده و نیست گشته را عمارت می‌کند و ایجاد می‌فرماید و در مقام هستی می‌دارد. و آثار این دو صفت که کرشمه جلال و جمال است موجب خوف و رجا می‌شوند، یعنی از آن هر غمزه چشم دام و دانه‌ای است که به نمود آن دانه مرغ دل عاشق اسیر دام بلا می‌گردد.

غمکده مقام مستوری را گویند. - کده به فتح، در لغت، خانه را گویند.
غمگسار صفت رحیمی حق تعالی را گویند که خصوصیتی دارد. ایضاً: صفت رحمانی را گویند که شمول عموم می‌دارد.
غیبت به کسر، مقام لکنیت^۲ (?) و سکوت و ناپیدا شدن را گویند.

۲. ظاهراً: لُکنت.



فتوح به ضم، آن را گویند که از غیب ناخُسته و ناخواسته آید و در کارها گشایشها شود. و آن بردو قسم است: یکی مواهب صوریه چون رزق نامکْتَسَب، و دیگری مطالب معنویه و آن علم لدُنّی است ناآموخته، با شریعت موافق، ناشنیده بادل آشنا. شیخ الاسلام (قُدّس سرّه) فرموده: «آه از این علم ناآموخته، گاه در آن غرقم و گاه در آن سوخته».

دست لطفش نسخهٔ علم و حکم بی قلم بر صفحهٔ دل زد رقم
علم اهل دل نه از مکتب بود بلکه از تلقین خاص ربّ بود
فحشا آن چیزی را گویند که تو را از خدای تعالی بازدارد. و- فحشا، به فتح در لغت، جمع فحش است به ضم، یعنی: زشت، چون دشنام و زنا و لواطه و کذب و سایر کبایر.
فراق به کسر، غیبت و جدا شدن را گویند از مقام وحدت و آمدن به مقام احدیت، چنانچه خواجه^۱ غیب اللسان فرماید، بیت:

فراق را به فراق تو مبتلا سازم چنان که خون بچکانم ز دیده‌های فراق
یعنی: فراق احدیت مرا به فراق وحدت تو که از یکدیگر جدا شده‌اند مبتلا می‌سازم تا خون از دیده‌های هردو بچکد تا زمانی که با یکدیگر وصلت کنند.

فرع اسلام و نتایج و مراتب جوارح را گویند مثل نماز و روزه و حج و زکات و غیره.
فرعون دل طاغی و از حدّ درگذشته به گناه را گویند که: «إِذْ هَبْ إِلَىٰ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَىٰ» اشارت بدان است و حکما آن را نفس ناطقه گویند. وفي الخبر: «أَوْحَىٰ اللَّهُ تَعَالَىٰ إِلَىٰ مُوسَىٰ إِنَّ أَرَدْتَ

۱. بیت نه در دیوان خواجه دیده می‌شود و نه خواجه.

رضائی فَخَالِفْ نَفْسَكَ فَإِنِّي لَمْ أَخْلُقْ خَلْقًا يُنَازِعُنِي غَيْرُهَا».

فرق صفت حیات الهی را گویند. و - فرق را به فارسی، تَارَكْ گویند.

فروختن ترك تدبیر و اجتهاد سالک را گویند با خدا.

فریاد ذکر جهر را گویند که علامت ناکمالی عشق که زبان بیان از آن قاصر باشد. و تحقیق آن از راه اختیار نبود بلکه اضطرار ایشان را از راه برند.

نغمه‌های عاشقان بس دلکش است استماع نغمه ایشان خوش است^۲

فریب مکر و استدراج الهی را گویند در هر حالتی که باشد.

فساد تباهی لسان علما و عرفا را گویند. از علما به تأویلات فاسده، و از عرفا به دعای باطله از بهر جاه و پندار.

فغان ظاهر کردن احوال درونی را گویند که از مقام ظل است.

فقد گم شدن سالک را گویند به سبب قبض مشاهده جلال که مرتبه خواص مؤمنان است.

فقر خَلْوَكَلِي را گویند از خلق به خالق. و فقر سه حرف است و هر کدامی را معنی است علی حدّه. فَالْمَرَادُ مِنَ الْفَاءِ، الْفَاقَةُ وَالْفَنَاءُ. وَمِنَ الْقَافِ، الْقِنَاعَةُ وَالْقَرَبَةُ. وَمِنَ الرَّاءِ، الرِّيَاضَةُ وَتَرْكُ

الرِّيَاءِ. سؤال: اول فقر و آخر فقر و تاج فقر و جامه فقر و لقمه فقر و مرکب فقر و کمر فقر چیست؟

جواب: اول فقر فنا، و آخرش بقاء، و تاجش توکل، و جامه اش ستاری، و لقمه اش صبر، و مرکبش شوق، و کمرش که ثمره محبت است. بدان که فقر مرتبه اعلی است از آن انبیا و صدیقان که حضرت رسالت پناه بدان فخر کرده اند که: «الْفَقْرُ فَخْرِي وَ بِهِ أَفْتَخِرُ عَلَى سَائِرِ الْأَنْبِيَاءِ».

فقه به کسر، آلت دانایی و دانستن و دریافتن مغیبات را گویند. و هو ما رُوی عن أبي حنيفة

(رض): أَنَّهُ مَا يَتَعَلَّقُ بِالْفَقْهِ مَعْرِفَةُ النَّفْسِ مَالِهَا وَ مَا عَلَيْهَا مِنْ تَكْمِيلِ الْهَيْئَةِ الْبَدَنِيَّةِ. وَ فِي شَرْحِ

مَقْدَمَةِ الصَّلَاةِ: الْفَقِيهُ مَنْ لَهُ الْفَقْهُ. وَالْفَقْهُ عَلَى مَا ذَكَرَ فَخْرُ الْإِسْلَامِ: هُوَ عِلْمُ الْمَشْرُوعِ بِصِفَةِ الْإِتْقَانِ

مَعَ اتِّصَالِ الْعَمَلِ بِهِ. وَالْفَقِيهُ هُوَ الْعَالِمُ الْعَامِلُ. وَ يُؤَيِّدُهُ قَوْلُهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ بِقَوْلِهِ: «فَقِيهُ وَاحِدٌ أَشَدُّ

عَلَى الشَّيْطَانِ مِنَ أَلْفِ عَابِدٍ». فَإِنَّهُ وَرَدَ فِي مَنْ يَجْمَعُ بَيْنَ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ. مَنْ أَقْبَلَ عَلَى الْعِلْمِ وَ تَرَكَ

الْعَمَلَ بِهِ، فَهُوَ سُخْرَةُ الشَّيْطَانِ وَ ضَحْكَنَةِ، لِقَوْلِهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ: مَنْ أَرَادَ عِلْمًا وَلَمْ يَزِدْ عَمَلًا وَ وَرَعًا،

لَمْ يَزِدْ لَهُ مِنَ اللَّهِ إِلَّا بُعْدًا وَ مَقْتًا». فَكَيْفَ يَكُونُ مِثْلُهُ أَشَدُّ عَلَى الشَّيْطَانِ مِنَ أَلْفِ عَابِدٍ. وَ ذَكَرَ الْغَزَالِيُّ

(رحمة الله تعالى عليه) فِي بَيَانِ أَسَامِي الْعُلُومِ: أَنَّ النَّاسَ تَصَرَّفُوا فِي اسْمِ الْفَقْهِ، فَخَصَّوهُ بِعِلْمِ

الْفَنَاءِ وَالْوُقُوفُ عَلَى دَفَائِقِهَا وَعَلَيْهَا. وَاسْمُ الْفَقِيهِ فِي عَصْرِ الْأَوَّلِ كَانَ مُنْطَلِقاً عَلَى عِلْمِ الْآخِرَةِ وَ
مَعْرِفَةِ حَقَائِقِ آفَاتِ النَّفْسِ وَالْإِطْلَاعِ عَلَى الْآخِرَةِ وَحَقَارَةِ الدُّنْيَا. قَالَ اللَّهُ تَعَالَى: «لِيَتَفَقَّهُوا
فِي الدِّينِ وَلِيُنذِرُوا قَوْمَهُمْ». وَالْإِنْدَارُ بِهَذَا النَّوعِ مِنَ الْعِلْمِ دُونَ تَفَارِيعِ السَّلَمِ وَالْإِجَارَةِ.
فَنَا رَفَعِ حَجَبِ از روی محبوب را گویند که بعد از آن محب را از حجب وجود بی بود باز رسته
گرداند تا فانی فی الله شود، و فانی گردد بعد از فنا به دولت بقا که لَا تُوجَدُ الْبَقَاءُ إِلَّا بِالْفَنَاءِ، یعنی: تا
شربت فنا نوشی خلعت بقا نبوشی، کما قال:

بنوش دُرد فنا گر بقا همی خواهی^۳ که زاد راه بقا دُردی خرابات ست
ز حال خویش^۴ فنا شود رین ره ای عطار که باقی ره عشاق فانی الدّات ست^۵
وله:

گر بقا خواهی فنا شو کز فنا کمترین چیزی که می زاید بقاست
نوع دیگر، فنا: عبارت از زایل شدن تفرقه و تمییز است میان قدم و حدوث.
فؤاد به ضم، محل توحید را گویند که دل است.
فهم آلت دریافتن مغیبات را گویند.

۳. دیوان عطار، ص ۳۴: بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهی. ۴. همان: زهر دو کون.

۵. همان: ذات است.



قامت پرستش سزاواری را گویند که فنا را بدوراه نیست، و این هیچ کس را جز حق تعالی سزاوار نیست. و - قامت در لغت، بالای مردم ایستاده است.

قانتان فرمانبرداران و ایستادگان را گویند در سلوک الی الله و سیر فی الله بی قصور و بی فترت. و - قنوت: اشتغال به نقض نفس بوالفضول است.

قبض آن را گویند که بنده را در زندان خودی خویش گرفتار گرداند.

قبله به کسر، وجه الله را گویند، کقولہ: «أَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ». نوع دیگر - قبله: طرف و سوی مطلوب و مقصود خود را گویند، هر کس مناسب حال خویش، لِقَوْلِهِ: «وَلِكُلٍّ وَجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا»، کما قال:

هر کس مناسب گهر خود گرفت یار بلبل به باغ رفت وزغن سوی خارزار^۱
و نَعَمَ مَاقَالَ فِي الْمَثْنَى^۲:

قبله شاهان بود تاج و گهر	قبله ارباب دنیا سیم و زر
قبله صورت پرستان آب و گل	قبله معنی پرستان جان و دل
قبله زهاد محراب قبول	قبله بدسیرتان کار فضول
قبله تن پروران خواب و خورش	قبله انسان به دانش پرورش
قبله عاشق وصال بی زوال	قبله عارف جمال ذالجلال

۱. مواهب علیّه، ج ۳، ص ۲۱۴.

۲. اگر مراد، مثنوی مولوی باشد، این ابیات در چاپهای متعارف مثنوی مولوی دیده نمی شود. ابیات مذکور، در مواهب علیّه، ج ۱، ص ۴۴، دیده می شود، اما بیت آخر در این کتاب هم نیامده است.

تا تو از خود می نکردي دور دور یار کی بینی تو خود اندر حضور
 قتال مژگان را گویند که مُفَنی و مُهَلِّک سالکان است و به مقام: «موتوا قبل أن تموتوا» می‌رساند.
 قد استواری الهی را گویند. و در پارسی - قد را، بالا گویند.
 قدح وقت کشف حقایق را گویند، کما أشار الیه:

صبح ست ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن^۳
 و- قدح، به فتح‌تین در لغت: کاسه گرد ژرف است که در آن شراب خورند و در وقت شراب خوردن
 در نظر شارب عالم ملون و رنگارنگ نماید، لهذا قدح را به وقت کشف حقایق تشبیه داده.
 قرابه قلوب مجتهدان طریقت و کمال معرفت را گویند، چه دلهای ایشان مثل قرابه پر از شراب
 محبت است. و- قرابه به کسر، که از قراب و قر به باشد به معنی: قدحها و مشک است و در اصطلاح
 - قرابه را به قدح بزرگ شیشه شراب استعمال کنند، چنانچه خواجه فرماید، بیت:
 در عهد پادشاه خطابخش جرمپوش حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله‌نوش
 قطار نوعیت را گویند.

قعود به ضم، باز ایستادگی را گویند از مناهی و نشستن بر بساط قرب.
 قفا ظهور آثار قهر جلالیت را گویند. نوع دیگر - قفا: چوگان عتاب را گویند که سالک را مثل
 گوی در تحت حکم هر سو که خواهد بدواند. و- قفا: پس گردن است که ضدروی باشد، و روی آثار
 رحمت و خطاب، و قفا علامت زحمت و عتاب. لهذا قفا را به آثار قهر جلالیه نسبت کرده‌اند که ضد
 جمال است. والیه أشار:
 هم شیوه خوش، هم میوه خوش، هم لطف خوش، هم جفا
 هم روت خوش، هم موت خوش، هم پیچ زلف و هم قفا
 قلاب به ضم و شد لام، صیاد عشق را گویند. بدان جهت که گرداننده و کشنده دل عاشق است از
 غیر به سوی معشوق، کما قال:

قلاب عشقت می‌کشد هر دم دلم را سوی تو
 قلابه به کسر، گردن‌بند و رشته و زمام محبت را گویند، کما قال:
 رشته‌ای در گردنم افکنده دوست می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست
 قلاشی معاشرت و مباشرت اعمال است چنان که اقتضای احوال است. و در لغت - قلاش، به
 فتح و شد لام، مجرد و لوند و بی‌نام و ننگ را گویند.
 قلم مشیریت به علم تفصیلی ثابت در وحدانیت را گویند.

قلندر بر وزن سمندر، عبارت از ذاتی است که از نقوش و اشکال عادت‌ی و آمال بی سعادت‌ی و علایق و عوایق کونین مجرد و با صفا گشته باشد و به مرتبه روح ترقی کرده و از قیود و تکلفات رسمی و تعریفات اسمی خلاص یافته دامن وجود خود را از همه درچیده و از همه دست کشیده و به دل و جان از جمله بریده و مجذوب و طالب جمال و جلال حق شده و بدان حضرت رسیده، و اگر ذره‌ای به کونین و اهل آن میل داشته باشد از اهل غرور است نه قلندر. و قلندر و رند از يك قبیل است، چنانچه خواجه در وصف ایشان فرموده است که:

بر در میکده رندان قلندر باشند	که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای	دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سرما و در میخانه که طرف بامش	به فلک بر زده دیوار بدین کوتاهی
با گدایان در میکده‌ای سالک راه	به ادب باش گر از سر خدا آگاهی
اگر سلطنت فقر ببخشد ای دل	کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همراهی خضر مکن	ظلمات است بترس از خطر گمراهی

و ملامتی و صوفی نیز از ایشان است. لیکن فرق میان قلندر و ملامتی و صوفی آن است که قلندر تجرید و تفرید به کمال دارد و در تخریب آداب و عبارات و عادات و عبادات کوشد، و ملامتی آن را گویند که کتم عبادت از غیر کند و اظهار هیچ خیر و خوبی نکند و هیچ شرّ و بدی را نباشد. و صوفی آن است که اصلا دل او به خلق مشغول نشود و التفات به ردّ و قبول ایشان نکند. و مرتبه صوفی از هردو بلندتر است زیرا که صوفیان با وجود تفرید و تجرید مطیع و فرمانبردار و پیر و پیغمبرند و قدم بر قدم ایشان می‌روند^۴، برخلاف قلندر و ملامتی که ایشان منکر اهل قید و صلاحند. و نیز گفته‌اند که - قلندر: رعایت معنی پنج حرف را گویند. یعنی از قاف، قال قیل را بگذارد. و از لام، لقمه حلال بخورد و گرد حرام نگیرد. و از نون، نیت به طلب حق تعالی خاص کند و امید از دیگران قطع کند. و از دال، دنیا را سه طلاق دهد. و از راء، رحمت از حق تعالی بخواهد نه از غیر - آن گاه او را قلندر خوانند.

قیام بر خاستن از خواب غفلت انانیت را گویند و توجه به احدیت و هویت، و ایستاده به آستانه خدمت و آسوده در بارگاه وجد و حال.

قیامت ألم فراق و هجران را گویند، کما قال:

بنالد بلبل مسکین چو از گلزار دور افتد قیامت آن زمان باشد که یار از یار دور افتد

۴. از «قلندر» تا «می‌روند» فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۳۱۷.



کاس و کاسه جام و قدح انعکاس شراب محبت ذاتیه را گویند، کماقال:
روزی که چرخ از گل ماکوزه‌ها کند زنهار کاسه سر ما پر شراب کن^۱
کاف زلف را گویند به نسبت خمیدگی‌ش، چنانچه قبل از این گفته شده.
کافر صاحب اعمال مقام تفرقه و خودپرست را گویند. ایضاً - کافر: نفس اماره را گویند نه
علی الدوام با تو همراه است. پس به این اسلام ظاهر که داری راضی مشو که آن کافر بی ایمان در
صورت مسلمانی چندین هزار خلق را به هوای خود زندیق و منافق و کافر ساخته است، کقولہ
تعالی: «أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَهُهُ هَوَاهُ»، نوع دیگر - کافر: پوشاننده و مستور گرداننده کثرت را
گویند در وحدت که تعینات و تکثرات موجودات را در بحر احدیت فانی سازد، و هستی و تعین
وجود را نیز در ذات الهی محو سازد، و به بقای حق تعالی باقی گشته عین وحدت شود.
کاکل جعد معرفت را گویند. یعنی چنانچه کاکل در پیچ است، همچنان جعد معرفت شکن در
شکن است.
کاملی نظر الهی را گویند. و این گاه گاه به سبب دانستن طریق باشد مر سالک را که کمال سالک
باشد.
کبایر اثبات غیر را گویند در وجود، و اقرار به وجود غیر.
کبر به کسر، اسیر قیدها در طبیعت عناصر اربعه را گویند که آن را عالم سفلی خوانند. و کبر از
صولت آتش است که خلقت ابلیس از آن شده، و از سبب نتیجه کبر یافت آنچه که یافت.

کبوتر استیناس دایر (؟) انس را گویند. باید که آن را به تیغ عزلت قطع کند تا بعد از آن مرغ عقل در پرواز آید.

کرامت به کسر، پایه و نمایش خرق عادت اولیاء الله را گویند، مثل: اخبار از غیب، و کشف قبور، و اشراف بر ضمائر و غیرها که آنها تحت مرتبه معجزات و فوق منزله استدراج است. سؤال: هرگاه تصرفات کرامت و تأثیرات استدراج در نمایش برابر است، طالب مبتدی این تفاوت را از کجا تحقیق کند، و چگونه داند که این کس ولی صاحب کرامت است تا بدو تقرب نماید، و یا مدعی صاحب استدراج است تا از وی احتراز کند؟ و بزرگان که صاحب کشف و کرامت اند، خود را از اظهار کرامت بازکشیده اند و علامتها ننموده اند، و آن خوارق وسیله بزرگی خویش ندیده اند، و به حس طاق و ضبط آن را پوشیده اند، و از تهدید این چنین آیات همه ترسیده اند، کقوله تعالی: «سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ». و قوله تعالی: «أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللَّهِ، فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ». و قوله تعالی: «أَفَمَنْ زُيِّنَ لَهُ سُوءُ عَمَلِهِ فَرَآهُ حَسَنًا، فَإِنَّ اللَّهَ يُضِلُّ مَنْ يَشَاءُ وَيَهْدِي مَنْ يَشَاءُ، فَلَا تَذْهَبْ عَلَيْهِمْ حِسْرَاتٍ، إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِمَا يَصْنَعُونَ». چنان که می آرند: بزرگی در بیابانی سکونت داشت. مهمانی بر او رسید. چون وقت افطار قریب شد، رمه آهوان از پیش او گذشت. آن بزرگوار فرمود: «یک آهو از شما بیاید.» فی الحال یک آهو از رمه آهوان بیامد. او گفت: «به حکم خدا بسمل شو و بیزو بیا.» فی الحال کاردی از غیب رسید و او را بسمل کرد، و آتشی از غیب بیامد و او را بیخت، و خونیچه ای از غیب پیدا شد و او را گرد آورده پیش برد. درویش در گریه شد و زارزار بگریست. مهمان پرسید: «أَلَيْسَ هَذَا بَكْرَامَةً؟» گفت: «لَا أَذْرِي هُوَ كَرَامَةٌ أَمْ اسْتَدْرَاجٌ»^۲. پس چون احوال درویشان هم برایشان مشتبه می شد و میان کرامت و استدراج خود فرق نمی توانستند کردن، مبتدی مسکین چگونه تفاوت آن را دریابد؟

جواب: مشتبه گشتن بزرگان را احوال خویش در این باب و نکوهش کردن ایشان نفس خود را

۲. پرسید: «آیا این کرامت نیست؟» گفت: «نمی دانم آن کرامت است یا استدراج.» این حکایت در تذکرة الأولیاء، ص ۳۹۲، درباره ابو حَفْص حداد، بدین صورت آمده: نقل است که با یاران به صحرا رفته بود و سخن می گفت تا وقت ایشان خوش گشت. آهویی از کوه بیامد و سر بر کنار ابو حَفْص نهاد. ابو حَفْص تباچه بر روی خود زد و فریاد می کرد. آهو برفت. شیخ به حال خود باز آمد. اصحاب سؤال کردند که: «این چه بود؟» گفت: «چون وقت ما خوش شد، در خاطر آمد که: کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمانی و یاران امشب براکنده نشدندی. چون این در خاطر گذشت، آهو بیامد.» مریدان گفتند: «یا شیخ! کسی را که با حق تعالی چنین حالی بود، فریاد و تباچه زدن چه معنی دارد؟» شیخ گفت: «نمی دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است؟ اگر خدای تعالی به فرعون نیکی خواسته بودی، بر مراد او رود نیل را روان نکردی.»

دلیل صدق معامله ایشان است با حق (سبحانه و تعالی). و هم از اینجا مبتدی را معلوم شود که خوارق ایشان کرامت است نه استدراج، زیرا که خوارقی که مرد را از دایره فقر و مسکنت بیرون آورد به خودنمایی و خودستایی کشد استدراج است، و تا در حد فقر و عجز و مسکنت متمکن است به شرط موافقت با شریعت کرامت است. مثنوی:

رها کن ترهات و شطح و طامات	خیال نور و اسباب کرامات
کرامات تو اندر حق پرستی ست	جز آن، کبر و ریا و عجب هستی ست
درین ره هر چه نه از باب فقر ست	همه اسباب استدراج و مکر ست
کرامات تو اندر خود نمایی ست	تو فرعونئی و این دعوی خدایی ست
کسی کو راست با حق آشنایی	نیاید هرگز از وی خودنمایی ^۳

نقل است از بزرگی که گفت: «هرگز متکبر بوی معرفت نیابد.» گفتند: «نشان نامتکبر چیست؟» گفت: «آنکه نفسی نبیند خسیس تر از نفس خویش در هجده هزار عالم.» گفتند: «می شنویم که شما بر سر آب می روی.» گفت: «از این چه شد، چوبی هم بر سر آب می رود.» گفتند: «در هوا می پری.» گفتا: «مرغی هم در هوا می پرد.» گفتند: «شبی به کعبه می روی.» گفت: «جادویی شبی از هند به نهاوند می رود.» گفتند: «کارمردان چیست؟» گفت: آنکه دل نبندی به کسی جز به خدای تعالی (عزوجل). امام محمد غزالی از شیخ ابوالقاسم گرگانی (قدس الله تعالی اُسراهُما العزیز) نقل کرده است که: «بر آب رفتن و از غیب خبر دادن کرامت نبود. اگر بر شیری نتوانست نشست باک مدار، که اگر آن سگ غضب که در بسته توست زیر پای خود داری و مقهور گردانی بر شیری نشینی، و اگر از غیب خبر نتوانی داد باک مدار، که چون عیب خود بدانستی عیب تو غیب توست از غیب خبر یافتی. و اگر بر سر آب و هوا نتوانی رفت باک مدار، که چون هوای نفس مقهور کردی و در زیر ران خود آوردی بر آب رفتی و در هوا پریدی، و اگر بادیه به یک شب پی نتوانی کرد باک مدار، که چون از وادیهای دنیا برستی و مشغله دنیا واپس گذاشتی بادیه پی کردی، کرامت این است و بس. که نفس کرامت می طلبد و خداوند عالم استقامت می طلبد. و این علامت و روش کسانی است که از ماسوی الله به کلی روی همت بر تافته اند. سوال: اگر خصم مدعی صاحب خوارق باشد تا هر چه آن ولی بگوید آورد کند، و هر چیزی که او به خوارق ثابت کند مدعی به خوارق خویش عدم ثبوت آن را ظاهر گرداند، آن گاه تدبیر بستن این رخنه چه باشد؟

جواب: به حجت‌های ساطعه و برهان‌های قاطعه ثابت شده است، و به تجربتهای جاریه و امتحانهای جازمه محقق گشته است، و ذره‌ای شبهه و شکوک را دخلی نمانده است که خوارقی که به متابعت شریعت رسول ما (ص) به حاصل آید غالب تر است بر همه خوارق، زیرا که دین او بر همه ادیان غالب است، لاچار خوارقی که ثمره متابعت دین او است بر همه خوارق غالب آید که: «وَإِنْ جُنْدُنَا لَهُمُ الْغَالِبُونَ». قصه خواجه معین الدین چشتی (قَدَسَ اللهُ بَرَّهُ) باجوکی مشهور است، و مناظره بزرگان دین با بی‌دینان در اطراف مذکور، که ذکر آنها به اطناب می‌کشد. پس کرامت و معجزه حقیقت است و استدراج جز نمایش بیش نیست. چنان که تقلیب عصا به صورت مار از موسی (ع) حقیقت بود، و تقلیب چوب و رسن از سحره فرعون جز نمایش و تخیلی بیش نبود، کفوله تعالی: «فَإِذَا جِبَالُهُمْ وَعِصِيُّهُمْ يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى». و رفتن و ایستادن رود نیل به فرمان فرعون اگر چه خارق بود لیکن هزاران قراین احوال و افعال وی متساهده بود براین که فاسق و کذاب است، تا آخر او را همان رود نیل غرق کرد. و هم چنین بانگ گاو سامری و سحر و شعبده و استدراج مانند نسج عنکیوت است که آخر آن ننیدن او پایبند او شود و در آن بمیرد. پس عاقل بدین فریفته نشود.

بانگ گاوی که صدا باز دهد عشوه مخر سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد^۴
 اما در این زمانه کجا دین و کجا غم آن، و کجا سیر و سلوک، که می‌پرسد و که می‌شنود، که چه می‌گوید و چه می‌گذرد، عالمی و جهانی را ظلمت گرفته است. منتهی:

بین اکنون که کور و کر شبان شد	علوم دین همه بر آسمان شد
مریدی علم دین آموختن بود	چراغ دل ز علم افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز	ز خاکستر چراغ افروخت هرگز.
نمانده در میان خلق آزر	نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم بازگون است	اگر تو عاقلی بنگر که چون است ^۵

کرسی به ضم، علم و ملک حق (سبحانه و تعالی) را گویند.

کرشمه به کسر یکم و دوم، التفات ناز را گویند. مثالش امیرخسرو گوید:

کرشمه چند توان کرد آخر این جانست نمی‌دمد ز زمین و صبا نمی‌آرد

کشتی به فتح، شریعت حضرت رسالت پناهی را گویند، به دلیل قوله (ص): «الشَّرِيعَةُ كَالسَّفِينَةِ،

وَالطَّرِيقَةُ كَالْبَحْرِ، وَالْحَقِيقَةُ كَالدَّرِّ. فَمَنْ أَرَادَ الدَّرَّ، رَكِبَ فِي السَّفِينَةِ، ثُمَّ شَرَعَ فِي الْبَحْرِ، حَتَّى وَصَلَ إِلَى الدَّرِّ. وَمَنْ تَرَكَ هَذِهِ التَّرْتِيبَ، لَمْ يَصِلْ إِلَى الدَّرِّ». و کشتی شریعت، متابعت است و هر که متابعت نمود نجات یافت، و هر که تخلف ورزید هلاک شد. بیت:

آن کس که شد متابعت امرت فقد نجا و آن کاو که شد مخالف امر تو قدهلک
ایضاً - کشتی: وجود هیکل انسان را گویند. سؤال: آنچه خواجه محمد حافظ شیرازی (قُدَسُ سِرُّه) فرموده که، بیت:

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
این چه معنی دارد، و بعضی در عوض «شکستگانیم»، «نشستگانیم»، می خوانند، قول کیان به معنی اقریند؟ وجه آن را بفرمایید تا مفهوم گردد.

جواب: در این باب حضرت مولوی عبدالرحمان جامی از روح پرفروش حضرت شیخ سنایی (علیه الرحمه) سؤال نموده، و معظّم الیه جواب داده برایین وجه، بشنو به گوش هوش. سؤال:

پیک صبا به یک ره بر شهر او گذر کن	بر حضرت سنایی از من رسان دعا را
بعد از دعا بگویش کاین بیت خواجه حافظ	هر چند نیست مشکل، مشکل شدست ما را
«کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز	باشد که باز بینیم آن یار آشنا را»
بعضی شکسته خوانند بعضی نشسته دانند	هر کس کند حدیثی این قول مدعا را
بعد از حدیث گویند تا قول آن کدام است	تا مدعی نبوید دیگر ره خطا را

جواب:

آمد نسیم لطفی از سوی دوست ما را	وز گلشن حقیقت گل گل شکفت ما را
در بیت خواجه حافظ تفتیش کرده بودند	کشتی شکستها را، کشتی نشستها را
کشتی نشسته خواندن از لوح نظم دورست	هر چند هست معنی فی الجملة این ادا را
کشتی شکسته جسمست کز روح دور مانده	وز نفخ صور جوید آمیزش صبا را
جایی که خواجه حافظ تحقیق کرده باشد	معنی قراردادن حد نیست این گدا را

از تقریر جواب حضرت مولانا (قُدَسُ سِرُّه) مفهوم گردید که کشتی شکسته صورت است که باد مخالف نفخه ثمات او را شکسته و خراب گردانیده، و مسئلت می نماید خداوند ابدی موافق که نفخه حیات است برانگیزان تا زنده شده به وصال حضرت کریم توفایز گردیم که:

دارند هرکس از تو مرادی و مطلبی مراد ما ز دنیا و عقبا لقای توست^۷
 اما آنان که «نشستگانیم» می خوانند، به خاطر فاتر کر به منظر مؤلف کتاب (أَصْلَحَ اللَّهُ شَأْنَهُ) چنان
 رسیده که مراد ایشان آن باشد - والله أعلم - که: در کشتی تکثرات تفرقه نشسته ایم، خداوند! باد
 مراد هبوب نفحات عنایت قدیمی از مَهَبِ ازلی بر انگیزان تا کشتی ما از ساحل تفرقه احدیت و
 واحدیت به کنار جمعیت وحدت که جامع احدیت و واحدیت است برساند که:

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست می کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم^۸
 کشف به فتح و سکون، و ابردن و برداشتن چیزی از روی چیزی و روشن و پیداساختن است در
 لغت. و اینجا مراد از - کشف: اشارت روشن و هویدا را گویند بر اطلاع سرایر در ماده و غیر ماده،
 در محسوس و معقول. و کشف مقام هشتادویکم است از اول مقام منزل حقایق. سؤال: در کشف
 شهود طالبان صادق، القای شیطانی را د خلی هست یا نه؟

جواب: شیطان را در کشف رحمانی و شهود حقانی دخی نیست، فاما در کشف شهود نفسانی و
 قلبی و روحی و سرّی القای او هست.

کشف ذاتی گاهی بود که تجلیات روحانیه ظاهر شود و انوار روحانیه بر نظر صاحبان کرامت
 مکشوف گردد، اما ایشان را بدان قریبی و قبولی نباشد، اما چون بعد از کشف سرّی، مکاشفات
 خفی پدید آید، آن کرامت را اعتبار کلی باشد، و آن جز خاصگان حضرت را ندهد تا به واسطه آن به
 عالم ذات خداوندی راه یابد، و این را کشف ذاتی گویند. کما قال فی حدیث القدسی: «إِنَّ فِي جَسَدِ
 بَنِي آدَمَ مُضَغَةً، أَلَاوَهِيَ الْقَلْبُ، وَفِي الْقَلْبِ الرُّوحُ، وَفِي الرُّوحِ السِّرُّ، وَفِي السِّرِّ الْخَفِيُّ، وَفِي
 الْخَفِيِّ أَنَا».

کشف شهودی چون کاریبوند به دل شود تا مکاشفات قلبی پدید آید، این را کشف شهودی
 گویند. سالک را باید که از آنجا بگذرد.

کشف صفاتی چون روح را کمال صفا پذیرد، و عالم نامتناهی سرّی مکشوف شود، و مقام
 کرامات اینجا دست دهد، چنان که اشراق بر خواطر و اطلاع بر مغیبات و عبور بر آب و آتش و هوا،
 این را کشف صفاتی گویند. و این چنین کرامت را هم اعتباری چندان نبود، زیرا که اهل دین را و
 غیر اهل دین را نیز می باشد، چنانچه دجال لعین و غیر از آن، ساحران رانیز باشد. چه بعضی
 فلاسفه و رهبانین و براهمه را از غایت ریاضت تصفیّه دل حاصل شود.

۷. مواهب علیّه، ج ۴، ص ۴۳۴. ۸. حافظ.

کشف نظری در مرصاد العباد آورده که چون سالک صادق را از غلبه ریاضت و مجاهده باطن صاف گردد، او را معانی معقولات زیاده شود، و این را کشف نظری گویند. اعتماد را نشاید. کشف نوری چون مکاشفات روحانی پدید آید، جنت و جحیم و رؤیت ملائک مکشوف شود آن را کشف نوری گویند. چندان اعتماد را نشاید، زیرا که کشف روحی مسلم و کافر هر دو را بود. کعبه عاشقان، مقام وصلت را گویند. و عارفان، وجه جمال ذالجلال را گویند. ایضاً - کعبه: دل را گویند، زیرا که کعبه ظاهر خلیل مدون احجار است، و کعبه باطن جلیل مجمع اسرار است. و کعبه ظاهر منظور نظر خلق است، و کعبه باطن منظور نظر خالق است. و دل را حق (سبحانه و تعالی) برای خود اضافه کرده، کما فی قوله: «وَطَهَّرُ بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ»، که معنی آن به زبان اهل اشارت چنان است که دل خود را که دارالملک کبریای من است از همه چیز پاک کن و غیری را بد و راه مده که پیمانه شراب محبت ما است که: «الْقُلُوبُ أُوَانِي اللَّهَ فِي الْأَرْضِ فَأَحْبُّ الْأُوَانِي أَصْفَاهَا».

اگر حریم دل از غیر دوست پاک سازی صفای وحدت صرف اندر او کنی ادراک^۹ و وحی آمد به داود (ع) که: «برای من خانه پاک ساز که نظر عظمت من به وی فرود آید.» داود (ع) گفت: «کدام خانه است که عظمت و جلال تو را شاید؟» فرمود که: «آن دل بنده من است که: قلب المؤمن عرش الله».

دل از اغیار خالی کن چو عزم کوی ما داری نظر بر غیر ما مفکن چو قصد کوی ما داری داود (ع) فرمود که: «او را چگونه پاک سازم؟» گفت: «آتش عشق در وی زن تا هر چه غیر ماست همه را بسوزد.»

خوش آن آتش که در دل بر فروزد به جز حق هر چه پیش آید بسوزد کف وسعت رحمت را گویند به نسبت دهندگی و گشادگی کف دست. کفر به کسر و سکون، تاریکی مقام تفرقه را گویند. و - کفر، به فتح و سکون، پوشیدن حق و خودپرستی را گویند، کما قال:

خودی کفرست نفی خویش کن زود که جز حق در حقیقت نیست موجود نوع دیگر کفر: پوشیدن و مستور گردانیدن کثرت است در وحدت که تعینات و تکثرات موجودات را در حجب احدیت فانی سازد و هستی و تعین وجود را نیز در ذات الهی محو سازد و به بقای حق (سبحانه و تعالی) باقی گشته عین وحدت شود.

کفر حقیقی پوشیدن و مستور گردانیدن کثرت است در وحدت که فرد و یکتا باشد.

کفر مجازی متابعت هوای نفس را گویند که ضدّ ایمان است، و آن مخالفت نفس است که حصول جنت است که: «و ... مَنْ ... نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ».

کلام اشارت و انبایی محبوبی را گویند مرمحب را به طریق لطف و احسان.

کلبه احزان وقت غم و اندوه و افسوس و پشیمانی را گویند که در مقام حزن پیدا آید.

کلیسیا عالم حیرانی را گویند. و در لغت - کلیسیا: عبادتخانه ترسا را گویند.

کمان و کمان ابرو عرض کردن سقوط است بر سالک به سبب تقصیر، و باز به حکم عنایت ساقط ناکردن از درجه مقامی که داشته. و نیز عرض کردن سقوط و افتادن سالک به سبب کجیش، و باز تقصیر او به حکم عنایت ساقط ناکردن از درجه و مقام عجز.

کمر اسرار الهی را گویند، چنانچه در باب راء در معنی راز گفته شده، از بهر آنکه راز را نیز به معنی کمر گفته اند.

کنار به کسر، دریافت اسرار و دوام مراقبه را گویند. و در فارسی - کنار: یکدیگر را در بغل گرفتن است.

کنج به ضم، مقام عبودیت را گویند به طریقی که یقین سالک در او مرتفع گردد.

کنشت به ضم یکم و کسر دوم، استیلای صورت را گویند که مقام معبد حضرت موسی است (علی نبینا و علیه السلام)، و الحال به عبادتخانه یهود مشهور است.

کوکب کشف زینت تام غیب را گویند.

کوکب دُری محبت حق تعالی را گویند. و در لغت - کوکب دُری: ستاره بزرگ رخشان را گویند.

کوی به ضم کاف تازی، که عبارت از محل و خانه باشد، مقام عبودیت را گویند.

کیمیا عشق را گویند. و عشق را به کیمیا بدان نسبت کرده اند از آنکه چون به کیمیا مس اجناس زر می گردد، همچنان به آتش عشق مس وجود زر خالص می گردد.

کین و کینه تسلط صفات قهری را گویند بر عاشق.



گرداب هایل بحر قهّاری و جبّاری حق تعالی را گویند.
گردن وجود مطلق را گویند.
گردن زدن تسلیم وجود را گویند به حکم مقادیر و ترك تدبیر و اجتهاد به اختیار خود.
گرمی حرارت اوایل مقام محبّت را گویند که در ابتدای سلوک بود، به خلاف سردی که آن نهایت مقام محبت است.
گروکردن بدل کردن عدول را گویند از چیزی به چیزی به جهت عرضی از اعراض.
گفت و گو عتاب محبت آمیز را گویند.
گل به کسر، آرایش وجود را گویند.
گل به ضم، نتیجه عالم الهی را گویند که در دل پیدا شود. و گاه گاه - گل: اصحاب کبار حضرت رسول را گویند، چنانچه بیان آن در معنی سر و گفته شده.
گلزار گشادگی را گویند میان عاشق و معشوق، عامتر از آنکه به چیزی مخصوص باشد. و نیز: گشادگی را گویند مطلق پس هر چه اضافه کند.
گلستان و گلشن محل نتایج عالم الهی را گویند که در دل پیدا شود.
گنج به فتح، قناعت را گویند که: «القناعة کُنْزٌ لَا یَفْنَى».
گوهر معانی باطن را گویند. و نیز: رعایت معشوق را گویند.
گوی به ضم کاف فارسی که پیش انداز چوگان است: مجبوری و مقهوری سالک را گویند در تحت حکم تقدیر. و - گوی: ایضاً به ضم کاف فارسی، که مراد از گفتار باشد، معانی صفات الله را

گویند.

گیسو طریق طلب را گویند به عالم هویت که حبل متین عبارت از اوست. ایضاً - معنی گیسو را به معنی زلف تشبیه کرده اند.



لاابالی باک نداشتن از هر نوع و هر چه که پیش آید، کند و گوید. در تجلیات صبحی مماثله را گویند. و در لغت - لاابالی را، رند گویند؛ از آن جهت که منکر اهل قید است. ساقی بیار جامی و زخلوتم برون کن تا در به در بگردم قلاش و لاابالی^۱ لاله در ظاهر، اسم گُل است و در معانی باطن، نتیجه معارف الهی را گویند. لام عبارت از صفات جلالیت حق را گویند که مستغنی و بزرگ است، چه - لام در لغت، غیر مصدر، به معنی: گزنده و آلت حرب است، از آن جهت او را به صفات جلالیه تشبیه داده اند. لاهوت عالم ذات و حقیقت وحدت ساریه در جمع اشیا را گویند. و لاهوت به وزن فعلوت، به جهت مبالغه، از لاه یلیه کیها، است، به معنی: اِحتَجَبَ و اِستتر. و تسمیه ذات و حقیقت به لاهوت به واسطه آن است که از دیده اغیار محجوب و مستور است، یا آنکه: محجَب و مستتر در صورت مظاهر است.

لَب صفت لطف مرعالم نفس رحمان را گویند که افاضه وجود بر اعیان می نماید که کنایت از فیض شامل رحمانی است که اهل رمز آن را به طریق اشاره و ایما، آب حیوان و آب زندگی گویند. اما حیوان چه داند قدر آب حیوان. چنانچه قبل از این گفته شد. بدان که اشارت به لب تناسب صفت نیستی در تحت هستی است، یعنی از آثار و لوازم لب که اشارت به نفس رحمانی است نمایش نیستی امکان است در احاطه وجود و وجود. نظم:

پیشتر بی رخت چه بود جهان	سایه ای در عدم سرای خراب
ز استوا مهر طلعت تو بتافت	سایه از رنگ مهر یافت خضاب ^۲

۱. حافظ. ۲. دیوان عراقی، ص ۱۲۶.

لب شیرین کلام مُنَزَل را گویند که به واسطه باشد انبیا را به واسطه مُلک، و اولیا را به تصفیه. و نیز-
لب شیرین: کلام بی واسطه را گویند به شرط ادراک و شعور.
لب لعل سطور و نشانه‌ها و آگاهی‌ها و اشارت‌های محبوبی را گویند مرعوب را به طریق لطف و احسان. و در بعضی نسخه‌ها این چنین یافته شد^۳:

زلعلش گشت پیدا عین هستی^۴

یعنی از لب لعلش که نفس رحمانی مراد است حقیقت هستی ظاهر شده است و به صورت جمیع اشیا تجلی نموده و از آن ظهور نیستها در حیطه هستی درآمده است.
لبن بالتحریک، ینبوع صدر صَفَوَت را گویند. نوع دیگر - لبن: قطرات اصلیه را گویند که به حُمُوضت هوا و نقاهت بدعت متغیر نگشته باشد، نسبتش به خالصیت شیر، لقوله تعالی: «لَبَنًا خَالِصًا سَائِغًا لِلشَّارِبِينَ».

لطف پرورش دادن و مهر بانی کردن معشوق است عاشق را به طریق مواسا و موافقت. و نیز-
لطف: روشنی دادن معشوق است عاشق را به طریق مواسات و موآنست.
لقاء به کسر و الف ممدوده، دیدن و رسیدن و ظهور معشوق را گویند، چنان که عاشق را یقین حاصل شود که او است.

لؤلؤ حصول جواهر زهد و فقد و فقر را گویند، که زهد از آن عامه مؤمنان است، و فقد از آن خاصه مؤمنان است، و فقر از آن انبیا و صدیقان است.

لیل عالم عمی و کوری و ضلالت و کافری را گویند. نسبت به سیاهی شبش کرده‌اند.

۳. قول صاحب شرح گلشن راز است. رک، ص ۵۶۸. ۴. گلشن راز.



مادر طبیعت عنصری را گویند که عالم بنفلی است، و مقید آن را گیر می گوید عطار گوید:

از آن مادر که من زادم شدم باردگر جفتش از آنم گیر می خواند که با مادر زنا کردم

مار شهوت نفسانی را گویند، و تجلیات جلالیه را نیز گویند.

ماه ظهور اسرار الهی را گویند. ایضاً - ماه: بروز حقایق صور کثرت را گویند که اشارت به مقام

تلوین است که از حالی به حالی گردنده است، ضد تکوین که بر یک حال است مثل آفتاب.

ماهرو تجلیات را گویند در ماده وقتی که در خلوت باشد باحالت بی خودی، که مراد از روشنی

انوار سبعة است.

ماه صیام وقت قبض را گویند، ضد بسط. ایضاً - ماه صیام: ایام انقطاع وحی را گویند که آن

سبب بستن مشرب و فیض مؤمنان و وسیله نام و ناموس مخالفان و قبض احوال درویشان

شده بود. و بیان این عن قریب در معنی میخانه و میکده مذکور خواهد شد - *إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى*.

متواری احاطه و استیلای جلالیت و پوشندگی جمالیت را گویند.

مجلس اوان و اوقات حضور و مکان نشستن را گویند.

محب صاحب دوستی محض را گویند خاص به حق تعالی، عامتر از آنکه طالب مقارن آن

باشد.

محبت دوستی محض را گویند بی علاقه و بی حرکت با حق تعالی. و نیز - محبت: ولایت را

گویند که از سبب معشوق به عاشق رسد اختیاری و غیر اختیاری. و محبت آتش است از آتشکده:

«نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْإِنْدَةِ»، که جان را می سوزاند و دل را می نوازد.

محبت شمع فانوس ست پوشیده نمی ماند غم او عاقبت در پرده رسوا می کند ما را*
 بدان که محبت فنای محب را گویند در محبوب و بقای او بدو. و این مقام محمد (ص) شده، لاجرم
 به حبیب مسمّا شده که: «قُلْ إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ، فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ». سوآل: علامت محبت بنده
 با خدای تعالی و رسول الله چیست؟

جواب: آن علامت: «صَدَقَ الْحَبِ لُشَىءٌ. وَهُوَ فَقْدُ وَاحِدٍ مِنْهَا لَا يَتَأْتَى مَجْرَبُ الْوِلَاءِ بِالْبَلَاءِ كَالذَّهَبِ
 بِاللَّهَبِ». مردی نزد حضرت رسول (ص) آمد و گفت: من خداوند تعالی را دوست می دارم. فرمود:
 «فَاسْتَعِذْ لِبَلَاءٍ». دیگری گفت: یا رسول الله من تو را دوست می دارم. فرمود: «فَاسْتَعِذْ لِفَقْرٍ». رباعی:

دعوی کردی به ما دلیلت باید مهر موسی اخوت خلیلت باید
 کسر صحبت آن یار جایلت باید مال و تن و جان جمله سبیلت باید
 و یکی از علامات محبت بسیاری ذکر است که: «مَنْ أَحَبَّ شَيْئاً أَكْثَرَ ذِكْرَهُ». و علامت محبت در کتب
 محققان بسیار است مِمَّا لَا تُعَدُّ وَلَا تُحْصَى. اَمَّا كَثَرِینَ عِلَامَتِ مَحَبَّتِ مَوَافَقَتِ مَحَبِّ است با
 محبوب در امتثال فرموده و اجتناب از نافرموده. اَوَّلِمَا وَرَدَ: «مَنْ ادَّعَى حُبَّ اللَّهِ وَلَمْ يَجْتَنِبْ عَنِ
 الْمَحَارِمِ فَهُوَ كَذَّابٌ»، چرا که دَم محبت با وجود خلاف محب خلاف محبوب باشد. و محبت از
 تصرف و اختیار خود در این مصاف صاف باشد، مدح و ذم، قبول و رد، عطا و منع، لطف و قهر بر او
 یکسان باشد. بیت:

عاشقم بر لطف و قهرش من به جد وین عجب من عاشق این هر دوزد^۱
 یکی از علامت محبت، عداوت با نفس خود است، کما قال: «یا موسی! عَادُ نَفْسِكَ ثُمَّ عَادُ نَفْسِكَ». چنان
 که عداوت با نفس بیشتر، محبت با حق تعالی بیشتر، و چندان که مخالفت این دشمن
 افزون تر، موافقت با دوست افزون تر. مثنوی:

در محبت تا که غیری ماندت در درون کعبه دیرت ماندت
 ذره ای هستی که از خویش بود صد فراق سخت در پِشت بود
 تا در این حضرت خودی می ماندت صد جهان پر بردی می ماندت
 زآنکه تا مویی بماند از خودیت هفت دوزخ آیدت پر از بدیت

ملخص سخن آنکه یکدل و دودوستی با هم راست نمی آید، کما قال:
 با دوقبله در ره توحید نتوان رفت راست یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن^۲

* بیت از عبدالرزاق لاهیجی متخلص به فیاض، متوفای ۱۰۷۲ هـ. ۱. مولوی. ۲. سنایی.

محبوب حق تعالی را گویند وقتی که مستغنی از دوستی داند او را مطلقاً بی قید که: «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ»، اشاره به محبوب و محب است.

محراب سرای قدس وحدت را گویند، چه در لغت - **محراب**: بالاخانه و صدر مجلس و مسجد و طاق درون مسجد است که به طرف قبله باشد، و این جمله معنی به مقام وحدت مناسبت دارد. **محلّه** متّصف شدن را گویند به صفات کمال. و - **محلّه**: به تاء منقوط، نیز همین معنی دارد که در ظاهر از آن خانها و سرایها مراد است؛ مثلاً که گوید محلّه فلان یعنی منزل و مقام مردم.

محمّدی شکل قد انسانی را گویند، بدان جهت که میم مانند سر است، و هاء مانند سینه، و میم ثانی مانند کمر، و دال به کجی ساق چون برگرداند به طرف ران، و الیه أشار:

مصورّ ازل از روح^۳ صورتی می خواست مثال قدّ تو را بر کشید و آمد راست
محمل بارهای اوامر مرادات و مقصودات تکالیف را گویند.

محنت زحمت و آلام را گویند که به سبب معشوق به عاشق رسد اختیاری و غیر اختیاری. **مدهوش** استیلای استهلاکی ظاهر و باطن را گویند در عشق.

مذهب راه رفتن راست و درست را گویند که راجع به حق باشد نه به غیر او. سؤال: در دین اسلام چهار مذهب است همه را بر صواب و برحق داشته اند، این سخن در تعقل در نمی آید، زیرا که آنچه در یک مذهب جایز و حلال و مباح است، در مذهب دوم ناجایز و حرام و مخطور و محظور است، پس هر دو حکم را بر صواب و برحق گفتن از طریق صواب دور است؟

جواب: ای برادر! بدان که این چهار امام اهل مذهب اند که به سعادت ازلی مخصوص اند و مذهب ایشان را منقبت قطب الاقطابی داده اند که هر یک در مقام خود درست و راست استاده اند، اگر آرزومندی که بر رواق دین اسلام پیوندی باید که خود را به صدق ارادت به یکی از این چهار مذهب بر بندی و به اختلاف ایشان در ننگری که اختلاف ایشان محض رحمت و عطا است، كما ورد: «اختلاف أمتی رحمة». و سوسه عقل فضول در چیزهای باقی کن که در اجتهاد ایشان نجای مظنه خطاست. و چون اجتهاد ایشان مبتنی بر کتاب و سنت و اجماع اصحاب است، عقیده درست دار که آن همه برحق و صواب است. چنان که مثلاً شهری است پر لطایف و ظرایف که در او چهار بازار است، و همه ساکنان بازاری دیانتدار و امانتگذار است، در هر بازاری کیلی و وزنی بی کم و کاست است. بیع و شرای شرعی راست به راست است، اما هر یکی در نرخ متفاوت است و در ثمن مختلف. و ثمنی که در یک بازار رواج دارد در بازارهای دیگر کاسد است، پس تفاوت نرخ و اختلاف

۳. دیوان سلمان ساوجی، ص ۴۳: مصورّ ازل از روح.

ثمن دردرستی و راستی بازارها اثر نمی‌کند و دیانت و امانت بازارها را نمی‌شکند، تابدانی که هر چهار امام را در اجتهاد اختلاف است نه مخالف ادراک این مقام است وظیفه اهل معرفت. حضرت مخدوم شیخ سعد بذهن (قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ) در مجمع السلوك، از تهذیب المذاهب، این روایت از ابن عباس (رض) به اسناد صحیح نقل کرده که مردی پیش رسول (ص) آمد و گفت که من خوابی دیده‌ام چنان است که خیمه‌ای میان آسمان و زمین نصب کرده‌اند که آن خیمه را چهار طناب است، و آن چهار طناب را چهار مرد نگاه می‌دارد. رسول (ص) فرمود که آن خیمه که تو دیدی خیمه دین اسلام است، و چهار طناب که دیدی چهار مذهب است، و چهار مرد که دیدی چهار مرد صاحب مذهب اند که بعد از من ظاهر شوند. پس گویا که آن چهار طناب حبل المتین است که اعتصام بدان وسیله کمالیت دین است که: «وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ» قول کلام مجید است و منکر آن ضالّ و مبتدع دین مبین است، که در راحت القلوب آورده که مردم را باید که در این چهار مذهب هیچ شک نیارند تا مسلمان سنی باشند. و در معرفه الأحکام گفته است که این چهار مذهب برحق و برصواب است، و هر که از این چهار مذهب منکر گردد کافر شود - نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنْهَا -، زیرا که چون رسول (ع) به نور نبوت آن چهار مرد را با کمال دید، و چهار مذهب را که بنای ایشان است پسندید، پس هر که خطایی بر این چهار می‌بندد مگر او پسندیده رسول (ع) را نمی‌پسندد.

واضع شرع و بانی اسلام که بود مصطفی علیه السلام
او به نور فراست باطن دین خود بسته بر چهار امام
تو چه کاره‌ای که بر فراست او معترض می‌شوی به فطرت خام
مرجان حصول ورع و وجد و فنا را گویند، که ورع از آن عامه مؤمنان است، و وجد از آن خاصه مؤمنان، و فنا از آن انبیا و صدیقان راست، کما أشار الیه بقوله تعالی: «مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ - الی قوله - يَخْرُجُ مِنْهُمَا اللُّؤْلُؤُ وَالْمَرْجَانُ». و - مرجان: مروارید ریزه پاکیزه است، و ورع و وجد و فنا را به پاکیزگی مرجان نسبت کرده‌اند که مروارید دریای باطن انبیا و مؤمنان است.
مُردن میرانیدن اوصاف بشریت را گویند. ایضاً - مردن: طرد و راندن و دوری اندک را گویند از حضرت محبوب حق.

مُرَوَّق مصفاً و پالوده و پاک کرده شده از کدورات است. و اینجا مراد از - مَرَوَّق: آنکه مصفاً و پالوده و پاک شده از کدورت و تعینات و کثرات باشد.

مروه به فتح، نام سنگ مشهور است، و اینجا - مروه: مرّوت را گویند.
مرید به ضم، آن را گویند که به نسبت ارادت شیخ کامل مانند میت در پیش غسل باشد.

مژگان آلت قتل و فنای سالکان را گویند که به مقام: «موتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» می‌رساند، چه این طایفه مژگان را به تیر و نیزه مشابَهت داده‌اند.

مسافر سالک و رونده‌ی الله را گویند که به غیر حق دیگر به هیچ چیز التفات ندارد، چنانچه خواجه حافظ فرموده:

مسافران بلا همره بلا باشند که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
 اعْلَمِ الْمَسَافِرَ ثَلَاثَةَ أَصْنَافٍ: صَنَفٌ يُسَافِرُ فِي الدُّنْيَا، وَرَأْسُ مَالِهِ الدُّنْيَا، وَرِبْحُهُ الْمَعْصِيَةُ وَالنَّدَامَةُ
 وَالْحَسْرَةُ. وَصَنَفٌ يُسَافِرُ فِي الْآخِرَةِ وَرَأْسُ مَالِهِ الْعِبَادَةُ وَالطَّاعَةُ، وَرِبْحُهُ الْجَنَّةُ وَالْعِطَاءُ. وَصَنَفٌ
 يُسَافِرُ فِي مَعْرِفَةِ اللَّهِ تَعَالَى، وَرَأْسُ مَالِهِ الْمَعْرِفَةُ، وَرِبْحُهُ رِضْوَانُ اللَّهِ وَلِقَائِهِ. لِهَذَا الْمَعْنَى قَوْلُهُ (ع):
 «طَالِبُ الدُّنْيَا حَقِيرٌ، وَطَالِبُ الْعَقْبَى أَجِيرٌ، وَطَالِبُ الْمَوْلَى أَمِيرٌ».

مست نزد اهل سلوک، هوای شهوانی و هستی نفسانی را گویند.

ای که در مستی هستی مانده‌ای دائماً در خودپرستی مانده‌ای
 بر سر ایوان وحدت کی رسی چون تو درزندان پستی مانده‌ای^۴
 و- مست: مقام بسط را گویند که بنده را از خودرهانیده به خود متوجه سازد که ضد پست است که
 آن را قبض گویند. پیر طریقت (قُدُس سِرّه) گفته که:

گاهی که به خود درنگرم پست شوم گاهی که به تو درنگرم مست شوم^۵
 مست خراب نزد عارفان - مست خراب: استغراق را گویند که نزد الهی از هیچ وجه دیگر آگاهی
 ندارد، چنانچه در معنی سُکر گفته شده.

مستغفران آمرزش جویندگان را گویند از ذنوب قلوب که توجه است به غیر حق.
 گناه آمد شهود مایسوی الله از این نوع گناه استغفرالله^۶
 و مراد از استغفار، فنای در توحید است.

مستقیم آن را گویند که قولاً و فعلاً و حالاً راست به حق مشغول باشد، كما قَالَ أَهْلُ الْمَعْرِفَةِ:
 الْإِسْتِقَامَةُ عَلَى ثَلَاثَةِ أَقْسَامٍ: إِسْتِقَامَةُ الْأَقْوَالِ وَالْأَفْعَالِ وَالْأَحْوَالِ، هِيَ الشَّرِيعَةُ وَالطَّرِيقَةُ وَالْحَقِيقَةُ
 لِمَا وَرَدَ: «الشَّرِيعَةُ أَقْوَالِي، وَالطَّرِيقَةُ أَفْعَالِي، وَالْحَقِيقَةُ أَحْوَالِي». و بی شک چنین راه را راه مستقیم
 توان گفت که منتهی به حق باشد نه به غیر او که: «وَأَنَّ إِلَى رَبِّكَ الْمُنْتَهَى».
 نخست از طالبی از جمله بگذرد و بدو آور کز آن حضرت ندا آید که ای سرگشته راه اینک^۷

۴. مواهب علیّه، ج ۱، ص ۲۳۹. ۵. از «پیر طریقت» نا «مست شوم»، همان، ج ۱، ص ۹۷.

۶. همان، ج ۲، ص ۱۳۴. ۷. همان، ج ۴، ص ۱۰۵.

سؤال: قومی که مقام، «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» را دریافته اند و از مایسوی الله به کلی روی همت برتافته اند، و از حقیقت صراط مستقیم آگاه اند، باز از تقاضای «إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ» چه می خواهند؟

جواب: از میرسیدحسن (قُدَسَ سِرُّه) استماع شده که فرمود: ایشان استقامت طلب می کنند. جواب موجه است. مثنوی:

دلا می رو به راه استقامت که این ست بالیقین فوق الکرامه
به دل بر استقامت کن قیامی که این فوق ست خود بر هر مقامی
و شیخ جنید (قُدَسَ سِرُّه) فرموده است: «كُنْ طَالِبُ الْإِسْتِقَامَةِ وَلَا تُكُنْ صَاحِبُ الْكِرَامَةِ، فَإِنَّ النَّفْسَ يَطْلُبُ مِنْكَ الْكِرَامَةَ، وَالرَّبُّ يَطْلُبُ مِنْكَ الْإِسْتِقَامَةَ». مثنوی:

مقام فَاسْتَقِمْ بروجه مأمور به استادن بر آن صعب ست پس دور
به هر گام از هدایت اهتداجوی به چوگان سعادت می بر این گوی
مثنوی:

چو اهل معرفت سیر الی الله به جان طی کرده و رفته به درگاه
ز بهر سیرفی الله از بدایت مدد جویند از فیض هدایت
مثنوی:

عبادهای باطل تا که برحق بود راجع سوی معبود مطلق
صراط مستقیم آن ست ای دل به حق باشی و برگردی ز باطل
مستوری تقدیس کُنه ماهیت را گویند که از کافه عالمیان پوشیده است. و نیز - مستوری:
مخالفت ارادت و مراد سالک را گویند بر عشق چنان که حکم الهی باشد، نه بر مقتضای امری. و الیه أشار:

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست

آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم^۸

مستی فروگرفتن عشق است جمیع صفات درونی و بیرونی را - یعنی: ظاهری و باطنی. و عبارت از او سُکر اولی است - یعنی: مستی ابتدای سُکر است.

مسجد جمع آن مساجد است - یعنی: جای سجده گاه که آن را مظهر تجلی جمالی گویند که ضد خرابات مجازی است که آن مظهر فیض جلالی است. ایضاً - مسجد: مقام غلبه معنی را گویند که

مرتبه محمدی است (ص). و مسجد به وزن و معنی مزگت باشد، چنان که حکیم سوزنی فرماید:

صدر عالم نظام دین کز لطف شمه‌ای خلق توست مُشک تبت

تو مشرف تری ز هر مردم همچو بیت الحرم ز هر مزگت^۹

مسجد جامع دل را گویند.

مسح سوند و بذل کردن نفوس را گویند در راه حق از برای حق.

مسواک اسباب آلت صوفیان و زاهدان را گویند که به افعال تعلق دارد. و درحقیقت - مسواک: پاک

کردن دهان را گویند از کذب و غیبت و بهتان و سوای محظورات آنچه به اقوال تعلق دارد.

مشرق مطلع فیض ازلی را گویند. هرگز خورشید بقای ابدی از مطلع فیض ازلی طالع نگرده

تاستاره هستی سالک در مغرب فنا متواری نشود.

مشرك آن است که تا مادام درنظر شهود او اغیار و غیر باشد، به آن معنی که اشیا را من حیث

الحقیقه غیر حق بیند، که این معنی از روی حقیقت کفر و شرك است.

مشك به فتح، قلوب مجتهدان طریقت و کمال معرفت را گویند. و مشك در لغت، خیک آب و

شراب و روغن و غیرها را گویند. و اینجا به دل‌های مرشدان نسبت داده‌اند، چه دل‌های ایشان ظرف

شراب محبت است.

مشکات ایمان را گویند. و در لغت - مشکات، به کسر، چراغدان و قندیل را گویند.

مصباح توحید حق را گویند. و در لغت - مصباح، به کسر، چراغ افر و خته نیک روشن را گویند.

مطرب کسی آگاهنده را گویند که به واسطه خوانندگی که می‌نماید و سرود به یاد مستان

می‌دهد، اهل ذوق را به حال طرب می‌آرد و خوشوقت می‌گرداند، چنانچه در معنی سرود گفته

شده.

معتدین نغمه و آواز بلند شوق انگیز و صدای اخلاق روحانی دل‌آمیز سالکان و عاشقان را گویند

که از ایشان در حالت اضطرار، در مقام ظلّ بی اختیار وقوع پذیرد که نشان خامی است که هنوز به

مقام پختگی خاموشی که مقام نور است نرسیده‌اند، و الیه أشار بقوله تعالی: «أَدْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا وَ

خُفْيَةً إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ». یعنی بخوانید پروردگار خود را به زاری و پوشیدگی - یعنی: هم به

ظاهر و هم به باطن او را شناسید. به درستی که خدای تعالی دوست نمی‌دارد از حد درگذرندگان را.

یعنی آنها که در دعا و خواندن حق فریاد کنند تا برآمخته شود که ریا شرك خفی است. و رفع

اصوات در دعا مکروه است کمافی سراج الهدایة فی معنی قوله: المعتدین، آی: رافعین أصواتهم

۹. بیت در دیوان سوزنی مشاهده نشد.

فِي الدَّعَاءِ مَكْرُوهٌ. آورده اند که مشرکان عرب به رفع اصوات تفاخر می کردند بدین آیه که: «وَأَغْضَضُ مِنْ صَوْتِكَ إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ» رد کرد بدیشان فخر ایشان را. و حضرت رسالت (ص) آواز نرم را دوست داشتی و جَهْر را کاره بودی. و در انجیل مذکور است که حق (سبحانه و تعالی) فرمود: «یا داود! بفرمای بندگان مرا که چون با من مناجات کنند آوازه های خود را بخوابانند که من می شنوم و آنچه در دل های ایشان است می دانم». و در قَنِیة الفتنوی آورده است که: «بهترین ذکر آن است که در بازار باشد و خرید و فروخت او را از ذکر خدا باز ندارد» - یعنی ذکر خَفِیة. و در مواهب علیه آورده که: «مَلِكٌ حَسِينٌ كَرَّتْ» که والی هرات بود، از حضرت قطب الاقطاب، بهاء الحق والدین محمد نقشبندی (قَدَسَ الله سِرَّهُ) پرسید که: «در طریقت شما ذکر جَهْر و خلوت و سَمَاع می باشد؟» فرمود که: «نمی باشد». پس گفت: «بنای طریقت شما بر چیست؟» فرمود که: «خلوت در انجمن، ظاهر با خلق، و باطن با حق». و الیه اُشار:

ظاهری با این و آن درساخته باطنی از جمله واپرداخته

و حضرت حقایق پناهی (خُلِدَتْ ظِلَالُهُ) در بیان این طایفه این لطیفه فرموده:

از درون سو آشنا و وز برون بیگانه‌وش این چنین زیباروش کم بوده اند^{۱۰} اندر جهان^{۱۱}
پس گفتار نرم و حزین در همه حال اولی و مؤثر است، چنانچه درباره تذکیر حضرت موسی (ع) به فرعون نیز بدین امر شد که: «یا موسی... اِذْهَبْ أَنْتَ وَأَخُوكَ... فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيْنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى». فَاَمَّا در عین العلم چنین آورده که: «صَدِيق (رض) قرآن آهسته می خواند و می گفت که پیش خدای تعالی مناجات می کنم و او حاجت من می داند. و فاروق (رض) بلند می خواند و می فرمود که شیطان را می رانم و خفته را بیدار می کنم». و در شرح منیه و محیط و کافی و ملتقط بیان فرق سر و جَهْر مذکور است.

معرفت رعایت احسان و ذکر و خوف خدای و در شوق بودن محبت و رضای خدای تعالی، و ترك دنیا و ترك ماسوی الله را گویند. زیرا که شناختن حق سرمایه جمله است و قول حضرت رسول بر آن ناطق که: «المعرفة رأس مالي».

معنوی علم لدنی را گویند ناشنیده و ناآموخته از مخلوق و با دل آشنا که آن از تلقین حق تعالی بود، در ظاهر با شریعت مخالف و در باطن با او موافق، چنانچه خضر (ع) را بوده. معنی در لغت، مقصود سخن را گویند. و در حقیقت، حسن سیرت و مکارم اخلاق را گویند،

۱۰. لوائح جامی، ص ۹۲ و نفعات الانس، ص ۳۸۶: کم می بود.

۱۱. از «ملك حسين» تا «اندر جهان»، مواهب علیه، ج ۳، ص ۲۳۸.

چنانچه در باب اول در قسم اول در معنی اخلاق گفته شده.

مغان جمع مغ است. و در لغت - مغ: مجوس را گویند که گبر آتش پرستند و زردشت پیشوای ایشان بوده. و اینجا مراد از - مغان: سالکان پرستنده و سوزنده مشتعلۀ محبت را گویند. و - پیرمغان: مرشد کامل است.

مغرب محل فنا را گویند. تا ستاره هستی سالک در مغرب فنا متواری نشود، هرگز خورشید بقای ابدی از مطلع فیض ازلی طالع نگردهد.

مغل به فتح و سکون، بدگفتن کسی را پس کسی، و اِنَّهُ بِصَاحِبِ مَغَالِه، بالفتح. و - مغل، به فتح یکم و ضم دوم و سکون لام، بدگویی را گویند کسی را در قفای او. از آن است که طایفه شیعه چون بر اصحاب حضرت رسول بد گویند بدین اسم مسما شده اند. و هر که بر صحابه حضرت رسول بد گوید به درد مغل گرفتار آید. - المغل، بالتحريك: درد شکم شدن ستوران از علف با خاک خوردن. اما دانشمندان گفته اند که - مغل: سه حرف است و هر حرفی سه معنی دارد. پس از میم، مرّوت و ملامت و ملایمت مراد است. و از غین، غارت و غضب و غربت مراد است. و از لام، لواطه کردن و لت زدن و لاف نمودن مراد است.

مغنی سرودکننده آگاهنده را گویند، چنانچه در معنی مطرب گفته شده.

مقام ابراهیم مقام خلّت روحانیت را گویند که: «وَاتَّخِذُوا مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى»، اشاره بدان است.

مقرّبین سابقان اهل توحید را گویند که آیه «وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ، أُولَئِكَ الْمُقَرَّبُونَ» اشاره بدان است.

مل به ضم و سکون، اسرار و مقامات احوال را گویند که در سلوک از سالک پوشیده شده باشد. و در لغت - مل: شراب را گویند.

ملاحت و ملاحظه کمالات بی نهایت الهی را گویند که هیچ کس به نهایت او نرسد. و - ملاحت در لغت، نمکین و خوش آینده شدن است. و - ملاحظه، به ضم میم و فتح حاء، به گوشه چشم نگرستن.

ملامتی شخصی را گویند که کتم عبادت از غیر کند، و اظهار هیچ خیر و خوبی نکند، و هیچ شرّ و بدی را نباشد.

مُلک گویند مُلک نبوّت و رسالت است. و نزد محققان - مُلک: توفیق را گویند. به هر که داد عزیز دوجهان شد، و از هر که بازگرفت مخدول هردو سرا گشت. امام احمد حرب (رحمة الله علیه)

فرموده که: «مُلک، قبول دلها است و دلها در قبضه خداوند یکتا است. هر که را مقبول قبول سازد به نظرات صاحب دلانش بنوازد، و هر که را از دلهای درویشان بیندازد به شُعَلات نیران نکبت مذلتش بگدازد»، اَعْلَمَ وَافَهُم.

ملکوت در لغات قرآن آورده که ملکوت، پادشاهی بزرگ را گویند. و قال الرَّاعِبُ فی مفرداته: «والمَلِکُوتُ مختصٌ بملكِ الله تعالى وتصرفه فيه. و گویند: ملکوت آسمانها، شمس و قمر است و ملکوت زمین، شجر و حجر. و المَلِکُوتُ کَرَهَبُوت: العِزَّةُ وَالسَّلْطَانُ وَالْمَمْلَکَةُ. یُقَالُ: الجَبَرُوتُ فَوْقَ المَلِکُوتِ کَمَا أَنَّ المَلِکُوتَ فَوْقَ المَلِکِ، والوَائِ وَالتَّاءُ زَائِدَتَانِ. وله ملکُوتُ العِراقِ، أَيْ: مَلِکُهَا و ملکُوتُ العِراقِ. مِثْلُ تَرْقُوتٍ وَهُوَ المَلِکُ وَالْعِزُّ، فَهُوَ مَلِیکٌ وَ مَلِکٌ مِثْلًا، فَحِینَئِذٍ کَأَنَّهُ مُخَفَّفٌ مِنْ مَلِکٍ، وَالمَلِکُ مِنْ مَالِکٍ أَوْ مَلِیکٍ، وَالْجَمْعُ: المَلُوکُ وَالْأَمْلَکُ. ودر اصطلاح عارفان - ملکوت: عالم ارواح را گویند یعنی عالم معنی، چنانچه در محل خود گذشت. ایضاً - المَلِکُوت: مِنْ المَلِکِ وَهُوَ عَالَمُ الْغِیْبِ وَ عَالَمُ الْمَجْرَدَاتِ، وَهَاتَانِ الْمَرْتَبَتَانِ فِی مَرَاتِبِ الْأَفْعَالِ.

منزل به فتح یکم و سیم، مقام فرو درآمدن گاه و استراحت کردن سالک را گویند. و جمع منزل منازل است، و آن ده منزل است، و در هر منزل ده موقف است که سالکان به تدریج آن را قطع کنند. اَوَّلُهُ: الْبِدَايَاتُ، ثُمَّ الْأَبْوَابُ، ثُمَّ الْمَعَامِلَاتُ، ثُمَّ الْأَخْلَاقُ، ثُمَّ الْأَصُولُ، ثُمَّ الْأَوْدِيَّةُ، ثُمَّ الْأَحْوَالُ، ثُمَّ الْوَلَايَاتُ، ثُمَّ الْحَقَائِقُ، ثُمَّ النِّهَايَاتُ.

منفقان صدقه کنندگان صفات و ذوات را گویند، از روی محبت و انفاق سبب تکمیل او در مراتبه قبول است.

منکر مترتب ضلالت و بدعت را گویند، چه - منکر، به کسر کاف در لغت، مسلّم ندارند و باور ندارند است.

مواجید حالات و مقامات چند هست که به طریق کشف و وجدان بر اولیا و عرفا و سالکان راه ظاهر می شود که آنها را مواجید می نامند یعنی به وجدان حاصل و یافته شده، چه مواجید جمع موجود است و موجود یافته شده را می گویند.

موت میرانیدن از اوصاف بشریت را گویند. نوع دیگر - موت: میرانیدن نفوس زاهدان را گویند به آثار مجاهدات. نوع دیگر - موت: مرتبه فنا فی الله را گویند که: «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» عبارت از آن است و بعد از آن به مرتبه فنا رسند که: لَا تُوجَدُ الْبَقَاءُ إِلَّا بِالْفَنَاءِ.

بدان امید دهم جان که جز سر کویت نباشد وطنی جز تو هیچ هم نفسی
موجودات جهان را گویند.

موحد یکی گوینده به زبان و یکی داننده به دل و یکی بیننده به چشم سر و دل، نافع و ضار و معز و مذل و معطی و مانع، حق (سبحانه و تعالی) را داند، و سبب و وسایط ایشان را در نظر نیاید، و از کسی نه بیم سر دارد و نه امید زر، کماقال:

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر این ست بنیاد توحید و بس^{۱۲}

موش آلت حرص را گویند، چه موش جانوری حریص است.
مؤمن قوم روحانیتی را گویند که باوردارنده و تصدیق کننده احکام الهی بوند و رقم ایمان شهودی بر صفحه جان کشیده باشند.

موی ظاهر هویت وجودی را گویند، و این از مراتب صفات قهر جلالیه است که ذات حق (سبحانه و تعالی) در پرده جلال کبریایی منکشف است، یعنی پیچیده شده مانند دایره که همه کس را به معرفت آن وجود علم حاصل نیست.

موی میان نظر سالک را گویند بر قطع حجب از خودی خود و غیر ماسوی الله، کماقال:

نشان موی میانت که دل درو بستم ز من مهرس که خود در میان نمی بینم^{۱۳}

و آن اشاره بر مرتبه وحدت است که جامع احدیت و واحدیت است.

مه و مهتاب مرتبه وجه را گویند که آن عبارت است از ظهور حق در مظاهر جمله تعینات علوی و سفلی و مجالی مرضیه و نامرضیه.

مهربان صفت ربوبیت را گویند.

می محبت و عشق را گویند که وسیله وصول و مشاهده جمال محبوب است با وجود اعمال که مقارن ملامت باشد. و این اهل حال را باشد خصوص اندر توسط سلوک، چنان که مولوی علامی جامی فرموده:

می عشقت دهد گرمی و مستی دگر افسردگی و خودپرستی

نوع دیگر - می: تجلیات محض را گویند با وجود غلبات عشق و شوق سالک، چنان که غیب اللسان گفته:

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گر برگ عیش می طلبی ترك خواب کن

و - می، را در لغت سه معنی گفته اند: اول به معنی پیاله، دوم به معنی گلاب، سیم شراب انگوری. اما آنچه اهل تصوف در اقوال خود مل و خمر و شراب آورده اند، مطلب از این معنی اصطلاحی است نه

لُغوی که ایشان اهل شراب انگوری نبوده‌اند، کماقال:

غرض زین میّ آب انگور نیست که درآب انگور این شور نیست
وگر نه به ایزد که تا بوده‌ام به می دامن لب نیالوده‌ام
سؤال: اگر مراد از می و باده و شراب، محبت و معرفت داشته‌اند، شراب را حرام به چه معنی گفته‌اند، نظم:

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد قلب سیاه بود از آن در حرام رفت^{۱۴}

وله:

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف ست
جواب: تا محبت خدای تعالی ممتزج به محبت غیر است در نظر صاف خواران حرام است، چنان که گفت:

درمذهب ما باده حلال ست ولیکن بی روی توای سروگل اندام حرام ست^{۱۵}
یعنی در مذهب زمره عاشقان محبت مجازی حلال و مستحسن، و از آن روی که پرده حقیقت است حرام و مستقیح است. اما فقیه مدرسه وقتی که مستی عشق و محبت او را دریافت و بر سرّ نفس محبت اطلاع بخشید، لاچار او فتوا داد که از مال اوقاف خوشتر و بهتر است، چنان که سعدی در گلستان آورده: «یکی از علمای راسخ را پرسیدند که: «نان وقف حلال است و یا حرام؟» گفت: «اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستاند حلال است، و اگر از بهر نان می نشیند و عبادت را بدان می فروشد حرام است، کماقال:

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند صاحب‌دلان، نه کنج عبادت برای نان».

و همچنین در بسیار مرتبه نفس محبت بر مال وقف ترجیح دارد.

زباده هیچت اگر نیست این نه بس که تورا دمی ز وسوسه عفل بی خبر دارد^{۱۶}
و آنکه صوفی او را امّ‌الخبایث گفت، از آنجا گفت که حجاب حقیقت است، چنانچه خواجه گفته است، بیت:

آن تلخ‌وش که صوفی امّ‌الخبایش گفت اُشْهَى لَنَا وَأَحْلَى مِنْ قُبْلَةِ الْعِذَارَا

آنچه خواجه در بیت خود ادا نموده چه معنی دارد، چنانچه فرموده، بیت:

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
جواب: خواجه این بیت را به جهت تدبیر حلّ مشکلات عشق گفته، چنانچه فرموده بود: «که عشق

آسان نمود اول ولی افتاد مشکلهای». پس الحال در حلّ عقدۀ آن می گوید که: سَجَادَةُ عِبَادَاتِ بَدَنِی و مالی و قولی را به می عقیدۀ یقین و اخلاص متین در تصدیق قول مرشد کامل رنگین کن، و مصلای اعمال قلبی و روحی به صدق نیت و کمال طَوَیْتُ در خمخانۀ صِبَاغِی صِبْغَةُ اللَّهِ مَلَوْن و مصبوغ گردان، گرت پیرمغان گوید، یعنی بر هر وجهی که پیران طریقت و ناقدان بصیرت تو را فرمایند، چنانچه در نفحات از حکایت ملای روم و شمس تبریز (قَدَّسَ اللَّهُ بِرُّهُمَا) تحریر یافته.

ما مریدان روبه سوی کعبه چون آریم، چون رو به سوی خانۀ خَمَار دارد پیر ما^{۱۷} غایت ما در باب حرکات و مقالات بزرگان که به ظاهر مخالفت شریعت نموده است، یا از قصور ناظر است، یا اضطرابی است از ایشان، چنان که بعضی از مشایخ به جهت این مخالفت، رسومات کفر کرده اند از زَنَار و دَیْر و خرابات و غیر ذلک تا این نفس کافر مغرور نشود و مغلوب ماند، که یکی از مفتیان طریقت گفته است:

کافر نعمت چو زبون تو شد گر همه کفری همه ایمان شوی
و دیگری فتوا داده:

نمی دانم به هر حالی که هستی خلاف نفس کافر کن که رستی^{۱۸}
و دیگری فریاد بر کشیده:

از این کافر که ما را در نهادست مسلمان در جهان کمتر فتنه ست
و بزرگی فرموده:

هر چه بر من نفس بد شوم کند کافر مگر کافر روم کند
و این حال و این صدق معاملۀ ایشان است با حق سبحانه که از غلبۀ حال سر بر زده است، چنان که گفته اند: «فِي الْمَعْصِيَةِ سِرٌّ لَا يَجُوزُ كَشْفُهُ وَلَا يَذُوقُهُ إِلَّا الْعَارِفُونَ». و الیه أشار:

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله می کنند نماز^{۱۹}
و این علم دیگر است. غایت ما در باب کشف آن سرّ، حکمت روانداشته اند مگر به رمز و اشاره به جهت کم حوصلگی افهام عوام.

علم من علمی ست گر باور کنی هر که حرفی بشنود بد گویدم
مستمع حقّا که از راه جدل ملحد و زندیق و مرتد گویدم
چنانچه در قصۀ حضرت موسی و مهتر خضر (ع) در کلام مجید مذکور است. و بیان اضطراب بزرگان

چنان باشد که بنده تا در حدّ علم است بر وی واجب که کار بر حدّ علم کند، اما اگر حال بر علم غالب آید و علم مغلوب گردد، اگر بر حکم حال کار کند مضطر و معذور باشد. چنان که به فتوای شریعت: «المَحْظُورَاتُ تُبَيِّحُ عِنْدَ الضَّرُورَاتِ».

گر ضرورت بود روا باشد بی ضرورت چنین خطا باشد
ای برادر! اگر زنی را علامت بلوغ شریعت ظاهر شود نماز و روزه از او ساقط می شود، و اگر بکند بزه مند باشد.

عاقلان را شرع تکلیف آمده است بی دلان را عشق تشریف آمده است
گر زند دیوانه ای زین شیوه لاف تو زسر کوژی مکن با او مَصاف
تو زبان از شیوه او دور دار عاشق دیوانه را معذور دار
لاجرم دیوانه را گرچه خطاست هرچه می گوید به گستاخی رواست
عذر آن معذور مجنون درپذیر لیک فعل او به خود حجت مگیر
پس تو اگر خواهی که مشکلات طریقت بر تو آسان گردد باید که همه کارهای خود تسلیم و تفویض ناقدان بصیر نمایی و به یقین شناسی «که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها». رباعی:
ناکرده دمی آنچه تو را فرمودند خواهی که چنان شوی که مردان بودند
تو راه نرفته ای از آن ننمودند ورنه که زداین در که بر او نگشودند؟^{۲۰}
سؤال: عین القضاة همدانی (قُدَسَ سِرُّهُ الْأَقْدَسُ) فرموده است: «بدایت ارادت آن است که به ایمان و کفر نستیزی، و مذهبی بر مذهبی نگزینی، و میان هفتاد و دو ملت هیچ فرق نکنی، و اگر نه، فارق باشی نه طالب، و عالم باشی نه مرید»، کما قال:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ذکر تسبیح ملک در حلقه زَنار داشت^{۲۱}
و از این جنس کلمات بسیار از مشایخ کبار نقل کرده اند، و از اینجا میان سیئات و حسنات هیچ فرق نمی نماید، این چه معنی دارد؟

جواب: کلمات مشایخ (قُدَسَ اللَّهُ أَسْرَارَهُمُ الْعَزِيزُ) اگرچه در ظاهر مخالف شرع نماید، فاما آن را بر قَلَّتْ فهم و خَفَّتْ عقل خویش حمل کن، و می دان که آن همه موافق است با شریعت، چنان که

۲۰. دیوان بابا افضل، ص ۱۰۲. بیت اول این رباعی همراه با بیتی دیگر جزو رباعیات منسوب به خواجه عبدالله انصاری، ص ۲۵، دیده می شود.
۲۱. حافظ.

همین کلمه‌ای که عین القضاة فرموده است معنی آن است که مرید را به اراده خویش کاری نیست و بر مراد خود اختیار نه، تا میان کفر و ایمان بستیزد و یا از مذهبی به مذهبی آمیزد، که: «الْإِرَادَةُ تَرْكُ الْإِرَادَةِ». پس سخن عین القضاة این باشد که مرید پیش پیر کالمیت بین یدّی الغَسَّالِ بود، و بر این همه ائمه طریقت را اتفاق است. یکی از مفتیان طریقت می گوید:

او زبان تو، پس تو یاوه‌گوی او دلیل تو، پس تو ره مجوی
هرچه او کرد، راز مطلق دان هرچه او گفت، گفته حق دان

سؤال: پیری و مریدی که در او مرید را پیش پیر همچو مرده پیش غَسَّال باید بود، از کجاست؟
جواب: اصل پیری و مریدی بیعتی است که صحابه کرام با رسول (ع) زیر درختی کردند. و چون رسول (ع) از بیعت مردان فارغ شد، در خانه رفت و با زنان نیز بیعت کرد. اما در بیعت زنان دست گرفتن نبود بلکه عهد زبانی بود. و در این هردو بیعت، رسول (ع) را آن شرط بود که شما از اختیار و تصرف خود بازمانید و پیش حکم من خود را همچو مرده پیش غَسَّال دانید. این بیعت پیری و مریدی است که مجتهدان با پیران و مریدان کردند. و نسبت مریدی خواجه حسن بصری (رض) با مرتضی علی (ک) می‌رسد، اما در آداب المریدین آورده اصلی ندارد، چه ایشان یکدیگر را ندیده‌اند. حجة الاسلام امام محمد غزالی (قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ) که مرید خواجه ابوبکر نساج بود در باب پیری و مرادی سخن بسیار دارد، و در اینجا گنجایش آن ندارد. اما چون در این وقت پیران رهبر نمانده‌اند که کامل مکمل باشند، پس هر کس پیوند ارادت و سلسله خلافت به آن چنان پیران درست دارد که در احکام شرع و امور دین اوشان را اهتمام تمام باشد.

خبر کردن به محض نیکخواهی بود شرط جوانمردان راهی
سعادت بی ارادت نیست واصل ارادت بی سعادت نیست حاصل
پس عالم هر چند که بر علم خود کار می‌کند، بی وسیله پیوند پیر از بسیار فضایل دین بی نصیب می‌ماند. مثنوی:

این همه علم جسم مختصرست علم رفتن به راه حق دگرست
گاه علمت حجاب راه بود گاه لایَنْفَع گیاه بود
از چنین علم گر کنی اعمال مایده ریزد از تو چون غربال
رتبه علم فوق در فوق‌ست که به هر رتبه ذوق در ذوق‌ست
پایه بسیار سوی بام بلند توبه يك پایه چون شوی خرسند
پیر و مرشد رساندت به محل می‌نماید به کُنه علم و عمل

و این را بیان درازاست، به نishtن میسر نیست.

چوممكن نیست رفتن بی دلیلی بیاید مصطفی را جبرئیلی
بعضی علما گفته‌اند که اولی الامر پیران و مرشدان رهبراند که به وسیله ایشان به حق تقرّب توان
کرد، چه:

بی عنایت حق و خاصان حق گر مَلَك باشد سیه سازد ورق
رباعی:

هر که سر بر خط فرمان دلش نهد کی میسر شودش روی به راه آوردن
هر که خواهد که به سر منزل مقصود رسد بایدش پیروی راهنمایان کردن^{۲۲}
سوال: عالم کامل که اصول و فروع دین نیکو می‌داند و روایات و مسایل شرعی بهتر می‌شناسد،
چون حرکات مشایخ و بزرگان به هیچ روایت راست نیاید و موافق شرع نباشد، چنانچه مذکور
شد، آن عالم چگونه داند که حالت اضطرار بزرگان چیست و چه معنی دارد، پس چه کند؟
جواب: ای برادر! تو را با شریعت رسول (ص) کاری است کَلّی و حاجتی است اصلی، هم
تن امر شارع باش و به حکم شریعت تن درده، که ایشان را در حالت اضطرار معذور
داشته‌اند، و حرکات معذوران به حُجّت و متابعت نگرفته‌اند، و در شریعت آن حرکات نه ردّ
است و نه قبول. پس بر کلمات و حرکات مشایخ دین که مفهوم تو نگردد صبر کن و حدیث:
«رَجِمَ اللَّهُ أَخِي مُوسَى لَوْ صَبَرَ مَعَ الْخَضِرِ لَرَأَى كَثِيرًا مِنَ الْعَجَائِبِ» یاد دار تا از پرده غیب
چه گشاید.

سوال: هرگاه کسی که بود او یکسر نابود است، سیر و سلوک راه حق او را چه سود است؟ و دلایل
تهمت سلوک بر او نهادن چه مقصود است؟

عدم چپود که با حق واصل آید وز او سیر و سلوکی حاصل آید^{۲۳}
جواب: سیر و سلوک او عبارت از معرفت نابود خود است چندان که معرفت نابود خود بیشتر،
معرفت حق سبحانه او را بیشتر که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ بِالْفَنَاءِ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ بِالْبَقَاءِ». و تهمت کردار
بر او نهادن مبتنی بر صورت است، اگرچه حقیقت معرفت حیرانی است، و مُثْمِرِ او فَنای جاودانی
است، و حاصل او بی حاصلی و بی نشانی است، ولیکن تا صورت باقی است تهمت کردار بر
صورت باقی است. لهذا اگر چه کسی مغلوب الحال گشته باشد و از ضبط حفظ مراتب فر افتاده و
مضطرب و معذور باشد، لیکن شریعت معذورش قبول نمی‌دارد و بر دار سیاستش می‌کشد، و

۲۲. مواهب علیّه، ج ۱، ص ۲۵۱. ۲۳. گلشن راز.

طریقت به زبان نصیحت یادش می‌دهد و می‌گوید:

زنهار مگوی برسر جمع گر عاشق صادقی تو اسرار
دیدی که به سُکر عشق روزی حلاجِ بگفت رفت سردار
سؤال: قد قال الله تعالى: «أَلَا إِلَى اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ». چون بازگشت جمله کارها و منتهای همه راهها
به حضرت حق (سبحانه و تعالی) است، والیه اُشار:

هرجا قدمی زدیم درکوی تو بود هر گوشه که رفتیم هیاهوی تو بود
گفتیم مگر سوی دگر راهی هست هر راه که رفتیم همه سوی تو بود^{۲۴}

پس چون منتهای هر راهی و مرجع هر کاری حضرت حق است،

چون همه راه اوست از چپ و راست تو به هر ره که می‌روی او راست
چون از او بود ابتدای همه هم بدو باشد انتهای همه^{۲۵}

حصر سلوک به راه شریعت لازم کردن چه معنی دارد، و رفتن به يك راه چرا بود؟

جواب: ای برادر! به گوش انصاف بشنو و در پی جدال و انکار مرو که جواب را به مثالی واضح
کنم. مثلاً کعبه مقصود زائران است و هر زائری از هر راهی که درآید به مقصد رسد چون این مثال به
خاطر درست نمودی، چنان که شناسای راه باشی در متابعت راه شریعت سیر کن، و هر چند در
معرفت منتهی گردی همچو مبتدی نو باوه شریعت می‌باش. قصه ابوعلی سینا به قربت یادآور و از
غیرت شریعت در پناه سلامت بگذرد. در نفحات آورده است که شیخ رکن الدین علاءالدوله گفت
که: شیخ مجدالدین بغدادی (قَدَسَ اللهُ سِرَّهُمَا الْعَزِيز) فرموده که در واقعه‌ای از حضرت رسالت
پناه (ص) پرسیدم که: مَا تَقُولُ فِي حَقِّ أَبِي عَلِيٍّ سَيِّئًا؟ قال (ع): هُوَ رَجُلٌ أَرَادَ أَنْ يَصِلَ إِلَى اللَّهِ
بِلا واسطتی، فَتَخَّطَهُ بَيْدِي هَكَذَا، فَسَقَطَ فِي النَّارِ^{۲۶}. مثنوی:

بوعلی سینا به صحن وحدت حق بُرد راه حق بیرسیدش: حبیب ما، کجاء؟ گفت: ای اله
اوست بهر ناقصان و جاهلان روزگار هر که در صحن تو آمد با حبیب اورا چه کار
غیرت ختم نبوت يك تپانچه برگشاد راست بر رویش فرود آمد که در دوزخ فتاد
بی محمد قرب حق جویی فرود افتی به نار با خدا دیوانه باش و با محمد هوشیار
مجتهد در صحن توحیدش اگر بایستاد بی محمد سر به سر دارد خطا در اجتهاد

میان مانعی را گویند که میان طالب و مطلوب مانده باشد از سیر و مقام و حجاب و غیرها که آن را
اسرار الهی گویند، چنانچه در باب راء در معنی راز گفته شده.

۲۴. مواهب علیه، ج ۱، ص ۴۲۳. ۲۵. همان، ج ۲، ص ۱۹۳. ۲۶. نفحات الانس، ص ۴۳۰.

میان باریک حجاب وجود سالک را گویند وقتی که هیچ حجابی دیگر به غیر وجود او نمانده باشد.

میت که سبابت از مرده است، کافران را گویند.

میخانه عالم لاهوت را گویند.

میخوار عاشق نوشنده می محبت را گویند.

میدان به فتح، مقام شهود را گویند. و نیز: مقام زاهدان را گویند.

می صرف تجلیات و مستی عشق را گویند به نوعی که سالک را از مقام تفرقه و کثرت برهاند و به مقام جمعیت که آن را وحدت گویند برساند که از التفات به خود و به غیر از حق آزاد گشته به تمامی گرفتار او گردد که جز حق نداند و نبیند و ناندیشد. و این اهل کمال را باشد که اخص اند در نهایت سلوک، چنان که حسین واعظ کاشفی گفته است، نظم:

می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبای فراموش کرد^{۲۷}
میکنده مقام مناجات را گویند به طریق محبت. و نیز - میکنده: قدم مناجات را گویند. پس -
میکنده، نیز به معنی: میخانه باشد. و - کنده به فتح، خانه را گویند. سوآل: بستگی در میخانه و میکنده و گشادن آن چه اشارت است که خواجه فرموده، بیت:

در میخانه بسته‌اند دگر اِفْتَتَحْ یا مُفْتَتَحِ الْأَبْوَابِ

در چنین موسمی عجب باشد که ببندند میکنده به شتاب

جواب: در اصطلاح شعرای متصوفه اشارت از می بر محبت و معرفت است، پس باید که از پیاله و جام و ساغر، اشارت بر دل‌های مریدان و طالبان کنیم. و اشارت از صراحی و سبو و رطل گران، بر قلوب پیران و مرشدان آریم. و اشارت از قرابه و مشک و خم، بر افنده مجتهدان طریقت و کمال معرفت نماییم که از ایشان خانه‌وارها پدید گشته است، چنان که گفته، بیت:

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب فرصت عیش نگهدار و بزنجامی چند^{۲۸}
و اشارت از میخانه و میکنده و خرابات، بر قلوب انبیا و رسل (ع) کنیم که اصل و منشأ و مولد محبت و معرفت و حکمت از آنجا است. بیت:

مقام اصلی ما گوشه خرابات است خدای خیردها آنکه این عمارت کرد^{۲۹}

چون این مقدمه تمام شد، باید دانست که بستن در میخانه و گشادن آن، اشارت است بر انقطاع وحی و نزول وحی. فاما اضطراب این شعر در این مقام از این جا است، در بستن در میخانه و میکنده

۲۷. مواهب علیّه، ج ۱، ص ۱۶۴. ۲۸ و ۲۹. حافظ.

به شتاب، که عبارت از انقطاع وحی کردیم که به سبب بستگی منع فیض عالمیان است،
 که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی^{۳۰}
 فامّا ماه صیام که بستن در میخانه مخصوص بدو است، ایام انقطاع وحی باشد. مراد آنکه سبب
 قبض احوال درویشان نتیجه آن است. و چون ایام گذشت، و این حریفان باز بر سر کار خویش
 آمدند، گفتند:

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت درده قدح که موسم ناموس و نام رفت^{۳۱}
 ایضاً مراد از میخانه و میکده و خرابات، دل‌های مردمان است که: «القلوبُ أوانیُّ الله فی الأرضِ،
 فَأَحَبُّ الْأَوَانِیِّ أَصْفَاهَا». اوانی، جمع آنیه است که به فارسی پیمانه باشد و معنی آن چنین است که:
 دل‌های بندگان پیمانه شراب محبت باشد در زمین، پس دوست ترین آن دل‌ها نزد حق آن باشد که
 صافتر باشد از کدورت علایق. و هر دلی به قدر استعداد خود از آن شراب محبت نصیبی یافته. پس
 مراد از بستن در میخانه و ماه صیام، محل تجلیات جلالیه است که مقام قبض است. و مراد از گشادن
 آن هنگام تجلیات جمالیه است که مقام بسط است.

میل رجوع را گویند به اصل، بی شعوری و آگاهی از اصل و مقصد رجوع طبعی، چون جمادات
 و طبایع اربعه که مایل اصول آرزو و میل است به اصل خود، با وجود آگاهی از یافت آرزو و دریافت
 مقصد. و این از آن اسامی است که تعلق به معشوق دارد.

میل از طرف یار پدید آمد از آغاز

و نیز - میل: دوستی حق تعالی را گویند با وجود طلب و جدّ تمام.

میم عبارت از صفات کمالیه جمالیه لطف و الطاف حق را گویند. و میم از حروف معجمه معروف
 است.



ناتوانی بی قدرتی و نادسترسی را گویند از هر چه مراد و مقصود باشد. و این معنی وقتی باشد که از کمال معرفت و قوت مقام وحدت باشد.

نار آتش عشق دلها را گویند، چنانچه حسین منصور حلاج (قُدَسَ سرُّه) فرموده که: «هفتاد سال آتش: نَارَ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ الَّتِي تَطْلُعُ عَلَى الْأَفْنَدَةِ» در باطن ما زدند تا نام و نشان ما همه بسوخت، ناگاه شرری از مِرْقَعُهُ أَنَا الْحَقُّ برون جست و در آن سوخته افتاد، تا حق ماند و بس».

خوش آن آتش که در دل بر فروزد به جز حق هر چه پیش آید بسوزد و نیز - نار: کفر را گویند که سوزنده ایمان و اعمال است. و نیز - نار: قهر حق تعالی را گویند. ناز به نسبت عاشق مرعشوق را پرورش دادن گویند، که عبارت از آثار صفات جمال است. و ناز به نسبت معشوق مرعاشق را، استغنائی معشوق است از عاشق که مُبْهِج و برانگیختن شوق و آرزومند گردانیدن او باشد که از آثار صفات جلالیه است.

ناسوت عالم بشریت را گویند. و ناسوت از: نَاسٌ يُونُسُ نَوْسًا، [أَي]: تَذَبَذَّبَ وَتَحَرَّكَ. و تسمیه انسان به ناس به سبب آن است که پر متحرک و مضطرب است به جهت توجّه روحانیت او به عالم علوی و تعلّق نفسانیت و بشریت او به عالم سفلی طبعی. النَّاسُوتُ مِنَ النَّاسِ، بمعنی الإنسانيّة. فَيَكُونُ الْمَرَادُ بِالنَّاسُوتِ: التَّصَرُّفُ التَّامُّ مِنَ اللَّهِ تَعَالَى فِي الْإِنْسَانِ وَعَالَمِهِ. وَهُوَ أَعْلَى مَرَاتِبِ عَالَمِ الشَّهَادَةِ.

نافه عقدۀ سرّطَرَه رُبُوبِيَّت را گویند، چنانچه در معنی بوی نافه گفته شده. و - نافه: معروف است که آن را نافۀ مُشْك گویند، و به عربی نافجۀ الْمِسْكِ نامند.

ناقوس بازگرد^۱ مقام تفرقه را گویند. و در لغت - ناقوس: چوبی است که بسیار آواز خوشی دارد که ترسایان به وقت عبادت مثل سُرنا نوازند از برای اعلام مردم که به دیر درآیند برای نماز. ناله گریه و راز و مناجات حین محبت را گویند.

نالۀ دیر^۲ آیین محبت را گویند. ظاهراً مراد از نالۀ دیر، آواز خوش چوب ناقوس باشد که آن آلت اعلام مردم است از برای درآمدن در دیر برای نماز و عبادت. و اهل الله آواز آن را به آیین محبت نسبت داده‌اند.

ناموس مکر و حيله و بانگ و آوازه و نام و ننگ و حبّ جاه را گویند. نای پیغام محب مرمحبوب را گویند. و نای در پارسی معنی بسیار دارد، اما آنچه اینجا مناسب است به معنی نایی است که می‌نوازند که آگاهنده و مسرورکننده مستمعان است. و نیز - نای: نام قلعه‌ای که مسعود سعد سلمان در آن محبوس بود، و به این هردو معنی فرماید:

نالَم ز دَل چو نای مَن اندر حصار نای پستی گرفت هَمّت مَن زین بلند جای

نثار پراکنده کردن و افشاندن مال و نفس را گویند در راه خدا از برای خدا. نرگس نتیجه عمل را گویند که در علم پیدا شود از طرب فرح مزید نسبت به بویش، چه علم مانند نرگس چشم دار است. و عمل مانند بوی نرگس فرح آثار است. نزدیک و نزدیکی شعور معارف و اسما و صفات و افعال الهی را گویند.

نسیم بوی خوش آمدن نفس رحمانی و باد خوش درد دل آوردن عنایت الهی را گویند. و این را باد صبا نیز گویند که در وقت سحر باشد، و الیه أشار:

ای نسیم سحرآرامگه یار کجاست منزل آن بت عاشق کُش عیار کجاست^۳

نظاره ترغیب دادن محبوب مرمحب را گویند. چه - نظاره، به فتح یکم و شد دوم و فتح راء، به معنی: نگرندگان است و نگرستن دلیل بر ترغیب است.

نغمه علم شریعت و فهم حقیقت و متابعت حضرت رسالت (ص) را گویند. نفس به فتح و سکون، خون و تن و جان را گویند که روح باشد. و نفس سه است. یکی، نفس مطمئنه - یعنی: آرام گرفته به حق و بر طاعت او، کقولیه: «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً». دوم، نفس لَوّامه که ملامت کننده نفس اماره است، کقولیه: «وَلَا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ».

۱. اصطلاحات عراقی و رشف الالفاظ: یادکردن. ۲. اصطلاحات عراقی، نالۀ زیر: آیین محب را گویند.

۳. حافظ.

سیم، نفس اماره که آن نفس ناسوت است، و نفس ناسوت جوهر بخار لطیف را گویند که حامل قوت حیات و حس حرکت ارادیّه است که حکیم آن را روح حیوانی می نامد. و این نفس را شیطان معنوی گویند که ضدّ شیطان صوری است که بدترین دشمنان است به حکم: «أَعْدَىٰ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ». به سبب آنکه پیوسته با تو همراه است. و این نفس اماره را کافر نیز گویند. پس بدین اسلام ظاهر که داری راضی مشو که آن کافر بی ایمان در صورت مسلمانی چندین هزار خلق را کافر و زندیق و منافق ساخته است. و مکر و حیلّه اوزیاده از آن است که در حدّ و حصر آید، که در خبر است: «أَوْحَىٰ اللَّهُ تَعَالَىٰ إِلَىٰ مُوسَىٰ (ع): إِنْ أَرَدْتَ رِضَائِي فَخَالِفْ نَفْسَكَ، فَإِنِّي لَمْ أَخْلُقْ خَلْقًا يُنَازِعُنِي غَيْرُهَا». و حضرت پیغمبر ما (ص) بعد از مراجعت غزوه تبوک فرمود، قد: «رَجَعْنَا مِنَ الْجِهَادِ الْأَصْغَرِ إِلَى الْجِهَادِ الْأَكْبَرِ»، که آن جهاد اکبر مخالفت نفس است. پس نفس اکفر کفار باشد و مخالفت او سر همه طاعت باشد، و موافقت او اصل همه گناه، که بعضی مشایخ به جهت این مخالفت رسومات کفر کرده اند از زنا و دیر و خرابات و غیر ذلک، تا این کافر مغرور نشود و مغلوب ماند، کما قال:

کافر نعمت چو زیون تو شد گر همه کفری همه ایمان شوی
سوال: هرگاه کسی نفس پروری کند و گوید که انسان را لا بد است از پرورش نفس از برای کسب و کار و حاصل قوت نفس و اهل و عیال و جهاد کفار، تهدید نموده اعلام کند که: «... مِنْ ... نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهُوَىٰ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ»، و اگر لیجام ریاضت در دهان او درداده و از آرزوها و مرادها بازکشد، صدای: «وَلَا تَلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ» در دهد، بنده مسکین چه کند و کجا رود؟ از هر طرف راه بسته و نشیب و فراز طریق فرار نگذاشته. و چه نیکو گفته:

شیر در بادیّه عشق تو روباه شود آه ازین راه که دروی خطری نیست که نیست^۴
پس راه حق و صواب بیان فرماید تا کسی بر آن رفته عمل نماید.
جواب: ای برادر! تن به حکم شریعت درده، و به گوش هوش انصاف بشنو، و از سخن حق مرنج، و در طریق افراط و تفریط مرو، که هر چه از بدنامی و ملامتی به ما رسیده از این رو است که:
میان نیک و بد تخلیط کردیم گهی افراط و گه تفریط کردیم
از افراط و تفریط بگذر و خیمه «خبر الأمور أوسطها» اختیار کن.

نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید^۵
نفس رحمان به فتحین، فراخی و گشایش کار و دم مهر بان را گویند که: «وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»

اشارت بدان است. بدان که مراد از نفس رحمان، نمایش نیستی امکان است که در احاطهٔ وجوب وجود آمده، از آن حقیقت هستی ظاهر شده است که کنایت از فیض شامل رحمانی است، که عبارت از نفخ روح و احیا است به مقتضای خالق و محیی و لطیف و باسط، چنانچه در معنی لب گفته شده، و در این بیت خواجه بدین معنی اشارت فرموده:

تا معطرکنم از لطف نسیم تو مشام شمه‌ای از نفحات نفس یار یار
نفس ناطقه دل را گویند که همسایهٔ نفس است.

نقطهٔ موهوم دهان محبوب را گویند که صفت متکلم است و به ذرهٔ سهو کرده و به گمان غلط برده مشبه است، چه - نقطه، به ضم، ذرهٔ نشانهٔ سر قلم است که بر کاغذ یا لوح نهند، و - موهوم: گمان بردهٔ غلط است. و مراد از آن اینجا: از وحدت است که از تجلی او احدیت و واحدیت به ظهور پیوست، والیه أشار:

کردی به خنده نقطهٔ موهوم را دو نیم پس مبطل کلام حکیمان دهان توست
و شرح این در باب دال در معنی دهان گفته شده.

نقل به فتح، مباشرت و کشف معانی را گویند. چه - نقل، به فتح یکم و دوم، تیز زبان شدن و حاضر جواب شدن است در سخن.

نقل به ضم نون و قاف، به معنی: زرفی و عمق چاه طبیعت باشد، چنانچه شیخ عطار فرماید:
نقل چاهی ست این چاه طبیعت مشو زنه‌ار گمراه طبیعت
نما پرورش یافتن و ربوبیت محبوب مرمحب را گویند. چه معنی نما و نمو - در لغت، افزایش کردن و رهیدن و بلند شدن و بالیدن و برآمدن گیاه از زمین است.
نماز به فتح، مطاوعت و متابعت و خدمت و بندگی و سجدهٔ زاهدان را گویند. اما نماز عارفان نفی وجود است، والیه أشار:

نماز زاهدان سر در سجودست نماز عارفان ترك وجودست
نماورت معنی نماورت در هیچ لغت به نظر بنده نرسیده، تا چه باشد؛ والله اعلم.
نُمو ← نما.

نوبهار ایام ظهور دین حضرت رسالت پناهی را گویند. سوآل: نوبهار و عهد شباب و بلبل و گل و خار و خزان، چه اشارت است که خواجه فرموده، بیت:
نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی که بسی گُل بدمد آنکه تو در گُل باشی
وله:

رونق عهد شبابست دگر بستان را می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
وله:

آن همه نازوتنعم که خزان می‌فرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
جواب: عهد شباب و بهار و باد بهار و فصل بهار و نو بهار، اشارت بر طلوع انوار دین محمدی است
(ص) و ظهور ازهار گل‌های اسلام احمد است (ع)، اگر چه در عصر هر پیغمبری از پیشینیان بهار
اسلام می‌بود، اما در عصر پیغمبر ما (ص) نو بهاری دیگر شکفته و رونق شبابی پیدا آمده که دور
عهد عشق ما رسیده است، تا یکی می‌گوید: «لَا أُعْبِدُ رَبًّا مَالَمْ أَرَهُ». و دیگری می‌گوید: «لَيْسَ فِي
جُيَّتِي سِوَى اللَّهِ». و آن دیگری می‌فرماید: «سُبْحَانِي مَا أَعْظَمَ شَأْنِي». و آن دیگری می‌گوید:
«أَنَا الْحَقُّ». فامّا، خزان و خار و باد دی: عبارت است از استتار عزّت و استغنائی محبوب از محب، و
آن در بهاران پیشین بیشتر بوده، و خاری از آن جمله زخم «لَنْ تَرَانِي» است، ولیکن در این بهار
عندلیبان بوستان عشق به امثال چنین زخمها ملتفت نیستند و به زبان قال و حال از سر ذوق و شوق
در ترنم اند که:

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست
و موعود را معبود می‌طلبند و معهود را موجود می‌خواهند، کما أشار الیه:
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد وعده فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
و گاهی باشد که از سرو و گل و ریحان و امثال ذلک، جوانان چمن اسلام و نوعر و سان گلستان دین -
مراد خواهند بود، و آن اصحاب و اهل بیت رسول است (ص)، چنانچه در معنی سرو و در این بیت
بدان اشارت کرده شده:

ای صبا گر به جوانان چمن بازرسی خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را^۶
نور به ضم، تجلی هستی حق سبحانه و تعالی را گویند. چون بر مرآت باطن سالک پرتو افکند
سالک را از ظلمت وجود و مزاجت غیر باز رهند تا نه به خودش شعور ماند و نه عدم شعور به خود
داند، کما قال:

هستی که به ذات خود هویدا است چونور ذرات مکونات از او گشت ظهور
هر چیز که از فروغ او افتد دور در ظلمت نیستی بماند مستور^۷
و جمع نور، انوار است، مثل: انوار سبعه که سالکان را مشهود می‌گردد علی تفاوت مراتبهم. و

مقدمه آنها در اصطلاح صوفیه به بَوَارِق و لَوَامِع و لَوَائِح موسومند. اما بدان که خدای تعالی را نور توان گفت ولی به پارسى روشن نشاید گفت، چه روشنى ضد تاریكى است، و خدای تعالی آفریدگار این هر دو ضد است. ایضاً - نور: روشنائى اسلام و ایمان و هدایت و معرفت و یقین در صفای دل و اخلاق روحانیت را گویند.

نوروز مقام تفرقه و اوایل احوال را گویند. چه نوروز اول فصل بهار و مُفَرَّق کننده فصل زمستان است. و بهار است و جدا جدا هر میوه را در وقت مقدّر پیدا آورنده است به حکم خدای (عَزَّوَجَلَّ).
نون طَرَه را گویند نسبت به کجیش. که معنی این قبل از این در باب طَرَه گفته شده. و - نون: اشارت است به علم اجمالی مندرج در احادیث ذاتیه جمعیت.

نهار که روز است، تابع انوار هدایت و دعوت حق مر سالک را گویند.
نیاز به نسبت معشوق مر عاشق را، بیچارگیش نمودن و عجز دادن معشوق مر عاشق را گویند که عبارت از آثار صفات جلالیه است. و نیاز به نسبت عاشق مر معشوق را، پرورش دادن معشوق مر عاشق را است که عبارت از آثار صفات جمالیه است.

نیم مستی خراباتى استغراق الهی را گویند. لیکن نظر داشتن بر استغراق خود که هنوز به مقام مستی و سُکر نرسیده.



واحدیت مقام کثرت و تفرقه را گویند که تجدد تعینات متباینه است که عبارت از تجلی ظهور جمالیه است.

وجد تمام آرزو و دوستی یافتن حق تعالی را گویند، از آن جهت که مستحق دوستی است از جمیع وجوه. بدان که حصول وجد از بسط است و حصول بسط از پرتو جمال. **إِعْلَمِ الْوَجْدَ ضِدَّ الْفَقْدِ وَ هُوَ مِنْ أَثَرِ الْجَلَالِ.**

وجه مراتب ظهور حق تعالی را گویند در مظاهر جمله تعینات علوی و سفلی و مجالی مرضیه و نامرضیه، و الیه أشار بقوله تعالی: **«وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُولُوا فَتَمَّ وَجْهُ اللَّهِ»**. یعنی: و مرخدای راست جای برآمدن آفتاب و جای فرورفتن آن، پس، هر جا که روی آرید، پس، آنجا وجه خدا است - یعنی: جهت طاعت او. و محققان را در تحقیق بیان این آیه نکته‌ای است بلند و کلمه‌ای است ارجمند که زبان عالی بیان حضرت حقایق رتبت، ولایت منقبت، خلد ظلال هدایت، در این ابیات اشارتی بدان می‌فرماید، مثنوی:

از نبی ^۱ أَيْنَمَا تُولُوا خوان	تَمَّ وَجْهُ اللَّهِ مُهْتَمَّ ^۲ دان
یعنی آن سو که روی قصد آری	تا حق بندگیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او	باشد آنجابه سوی او کن رو
هیچ جا را نکرد استشنا	پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را باید	که به هرسو که دیده بگشاید

۱. حاشیه، نبی: به ضم نون و کسر باء موّحده و یاء تحتانی کشیده، یعنی کلام مجید و قرآن مجید باشد.

۲. همان، مهتم: حرمت داده شده.

بیند آنجا جمال حق پیدا نگسلد از جمال حق قطعاً^۳
 سوال: اگر کافر بت پرست گوید ای مسلمانان! شما به سوی کعبه سنگین و محرابهای سنگین که
 در مساجد باشد توجه کرده خدا را می پرستید، ما نیز به سوی بتان سنگین و برنجین رو آورده خدا
 را می پرستیم، و چون جمله اشیا مظاهر حق تعالی است بر هر مظهری که توجه کنند توجه بر ظهور
 حق کرده باشند، و چون پرستش ما و شما در صورت و معنی فرقی و تفاوتی ندارد پس به کدام دلیل
 این را باطل می دانید و آن را حق؟
 جواب:

تجلیات حق را مظهری خاص به عرش و کرسی افلاک باشد
 که نه افلاک گردون گردد خاکست خدا را مظهر کُل خاک باشد
 والیه اُشار:

گرت روح القدس تا بذر بالا بود امر تو امر حق تعالی
 تو خود را بینی از کونین مقصود دو عالم مرتو را ساجد تو مسجود
 تو مسجود ملایک هستی ای خام که سجده می کنی درپیش اصنام

ای عزیز! این بحثها در کفر مجازی و اسلام مجازی است، ولیکن خود در جنب حقیقت لهُو و بازی
 است. اما چون کفر حقیقی را به اسلام حقیقی مقابله افتد، آن گاه حقیقت هر دو از حق و باطل
 معلوم شود. چنان که جوکی سده (سده، سیده^۴) که در مقابل اجمیر سکونت داشت و جمله
 علویات و سفلیات دنیا و آخرت بر او کشف شده و به کفر حقیقی رسیده بود، چون او را با خواجه
 معین الدین چشتی (قَدَسَ اللهُ سِرَّهُ) ملاقات شد، در پی ایدای خواجه درآمده حرفتها و صفتهای
 استدراج به جهت دفع خواجه برانگیخت، هیچ از آن کاریگر نیامد - که قصه معروف است.
 آخر الامر حقیقت کار بر او مکشوف گشت و از کفر تبرّا نمود و به اسلام حقیقی رسید. اکنون
 ماجرای چند بر سبیل نمونه از اسلاف بزرگان کفار که واضعان دین کفرند بازگویم. نخست: یکی
 از واضعان کفر بزرگان کفار را جا اندرا (ایندرا^۵) است که سکونت بر آسمان داشت و چند بار از
 آسمان فرود آمد تا با زنِ گوتم رشی^۶ (رکھی، ریشی) که اهلایا^۷ نام داشت، زنا کند. و چون گوتم

۳. از «محققان» تا «قطعاً» مواهب علیّه، ج ۱، ص ۳۲.

4. Siddha 5. Indra

۶. Gautama-rsi - در اصل: گوتم رکھیر. متن از جوگ باشست، ص ۴۹۸، و مجمع البحرین داراشکوه، ص

۲۶، اصلاح گردید.

7. Ahalya

حاضر می بود، محلّ دستبرد نمی یافت، بازگردیده می رفت. تا به وقتی که گوتم در خانه ندید، بازن اوزنا کرد. و چون گوتم بدین حال وقوف یافت، هر دورا دعای بد گفت. دیگر آنکه: یکی از بزرگان کفّار، برهما^۸ است، که او بر دختر خود که سرستی (ساراسوتی، سرسوتی^۹) نام داشت، به نظر شهوت می نگریست. چون دخترش دریافت، از پیش او بگریخت و درپس او استاده شد، و برهما را روی دیگر جانب پیدا شد. به نظر شهوت نگریست، دخترش جانب راست استاده شد، در راستایی وی نیز رویی پیدا آمد. باز جانب چپ استاده شد، در چپایی وی نیز رویی پیدا آمد. چون برهر چهار روی به شهوت می نگریست، دخترش قصد آسمان کرد. او را در هوا بگرفت و در تصرف خود آورد. چهار پند که دین کفر را بر او مداراست، از گفتار هر چهار روی نامتدین آن نامدار است. دیگر آنکه: از بزرگان کفّار یکی مهادیو^{۱۰} است که در مجاهده مبالغه می نمود و بر شهوات نفس قهر می کرد به حدّی که رُجولیتش نمانده بود، و آن منی تمامی به تمام سوخته گشت. با وجود چندین مجاهده، چون نظرش بر پاروتی^{۱۱} افتاد، چنان فریفته او گشت که قوّت احصانش نماند، و در نصف اندام خودش جای داد چنان که بازیگران به تمثیل می نمایند. دیگر: پنج پندوه (پاندو^{۱۲}) در دین. پندوه و کفّار بزرگ و عظیم الشان نهاده اند - یعنی جد هشر (یدهشتر^{۱۳}) و ارجن^{۱۴} و بهیم (بهیم سین^{۱۵}) و سهادیو (سهادیو، ساهادیو^{۱۶}) و نکل^{۱۷}. این هر پنج بر يك زن فراهم آمده اند که درویدی^{۱۸} نام داشت. دیگر: پنچاکیانه^{۱۹} که سیتا^{۲۰} و تارا^{۲۱} و اهلایا و درویدی و مدوری (مادری^{۲۲}) نام داشتند، در دین کفّار ایشان را عظیم القدر می گویند. هر که نام ایشان به تعظیم یاد کند مستحق نجات آخرت باشد. پس صفت ذمیم اهلایا و درویدی بالا مذکور شد. و سیتازن رام (راما^{۲۳}) بود که راون (راوانا^{۲۴}) او را به دغا و فریب در مقام لنکا^{۲۵} (لنکه = سیلان) برد

۸. Barahma - در اصل: برنهما. متن از لغات سنسکریت در ماللهند، ص ۱۷۱، اصلاح گردید.

9. Sarasvati 10. Maha-deva

۱۱. Parvati - در اصل: پارکتی. متن از پنچاکیانه، ص ۴۰۰، اصلاح گردید. - پاربتی (پاروتی) همسر شیوا Siva است.

12. Pandu

۱۳. Yudhisthir - در اصل: دود دشتل. متن از مقدمه مهابهارت، ج ۱، ص ۹، اصلاح گردید.

14. Arjuna

۱۵. Bhima-sena - در اصل: بهنیه. متن از مقدمه مهابهارت، ج ۱، ص ۹، اصلاح گردید.

16. Saha - deva 17. Nakula

۱۸. Draupadi - در اصل: دروپتی. متن از بهگودگیتا، ص ۳۴، اصلاح گردید.

۱۹. Pancakhyana - در اصل: پنج کیان. متن از پنچاکیانه، ص ۴۰۰، اصلاح گردید.

20. Sita 21. Tara 22. Madri 23. Ram, Rama 24. Ravana 25. Lanka

و در تصرف خود آورد. و مدوری زن هروانی (پاندو) بود که در لنکا پدید گشته است. و تارا زن گنگاسگر (گنگاساگر^{۲۶}) بود که بال^{۲۷} نام برادر او به غصب و تعدی در تصرف خود آورد. دیگر: در دین کفار دوازده اوتار^{۲۸} است - یعنی تنزل حق تعالی به دوازده تمثیل می کنند. تمثیل اول، تمثیل به صورت باراه (یعنی خوک) اعتقاد می کنند. زهی پلید اعتقادان کفار! تعالی الله عن ذلك علواً کبیراً. و یکی از دوازده اوتار، کشن (کریشنا، کرشنا^{۲۹}) که تصرف در زنان بیگانه شیوه خاص او است. باقی تمثلات قبیح ایشان را به إعادت ذکر حاجت نیست. امثال این خیانتها در بزرگان کفار نامعدود و نامحصور است که همه آن در کتابهای کفار مذکور و مسطور است. و به خوف آنکه هیچ مسلمانی بر خیانت بزرگان کفار مطلع نشود، کتابهای خود را دزدیده در خلوت می خوانند که: الخائن خائف. دیگر؛ مجوس با وجود خواهش برادر، نکاح خواهر را بر دیگر حرام دانند و بر خود حلال. پس دینی که از این چنین واضعان موضوع گردد، به ضرورت باطل باشد.

وحدت مقام تنهایی را گویند مع الله که سالک از همه حجب تکثرات احدیت و واحدیت وجود گذشته و به خلوتخانه وحدت رسیده باشد، کماقال:

حجاب کثرت ازهم بردریده به خلوتگاه وحدت آرمیده^{۳۰}

إِعْلَمِ الْوَحْدَةَ هُوَ الْجَمْعِيَّةُ، وَهُوَ ضِدُّ الْكَثَرَةِ وَالتَّفَرُّقَةِ. بدان که وحدت: غیب هویت حق تعالی را گویند که به واسطه بی نشانی به هیچ و نقطه موهوم موسوم کرده اند که: «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً»، و آن را مقام جمع و جمعیت نیز گویند. بدان سبب که جامع احدیت و واحدیت بود. به اعتبار جامعیت به وحدت موسوم شد، و به اعتبار خنده تجلی ظهور که: «فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأَنْ أُعْرَفَ»، احدیت و واحدیت را از آن اعتبار امتیاز ظاهر شد، که آن را کثرت و تفرقه گویند، کماقال:

از دهان پر نمک بر هیچ کس پیدا نبود خنده ای کردی و شوری در جهان انداختی

در این باب، سوآل و جوابی است دلپذیر، اگر طاقت شنیدن داری، گوش دار و نیکو بشنو تا حقیقت معنی احدیت و واحدیت و وحدت بر تو نیک روشن شود. اهل معرفت می گویند که: بدایت جمله اشیا از حق است (سبحانه و تعالی)، و نهایتش هم بدو که: «مِنْهُ بَدَأَ وَ إِلَيْهِ يَعُودُ».

چون از او بود ابتدای همه هم بدو باشد انتهای همه^{۳۱}

چون مبدأ عین معاد، و معاد عین مبدأ، بدایت و نهایت را چه معنی باشد، و راه سلوک کی تحقق

26. Gangasagara 27. Ball 28. Avatara

۲۹. Krsna - در اصل: کش. متن از مقدمه مهابهارت، ج ۱، ص ۱۸ و ۲۳، اصلاح گردید.

۳۰. مواهب علیّه، ج ۱، ص ۲۰۸. ۳۱. همان، ج ۲، ص ۱۹۳.

پذیرد؟ چنان که از بزرگی پرسیدند: كَيْفَ الطَّرِيقُ إِلَى اللَّهِ؟ فقال: الطَّرِيقُ بَيْنَ الْإِثْنَيْنِ. جواب: راه سلوک در نقوش اعتباریه اشیا تحقیق می پذیرد. تا هیئتهای و همه از نظر سالک مرتفع نشود، بدایت و نهایت و مبدأ و معاد، دست کی دهد، و وحدت کی روی نماید. هرگاه حق (جَلَّ و علا) بخواهد که بنده را از خواص درگاه خود گرداند، از همه جهاتش برهاند و قربت حقیقتش روزی گرداند. از هستی موهوم بنده می کاهد، و هستی اصلی زیاده ظهور می کند، تا چنان که در اول خود را که «يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثْبِتُ».

موج بحر لِمَنِ الْمَلِكُ برآید ناگاه غرقه گردند در آن بحر چه درویش و چه شاه
خرمن هستی موهوم چنان سوزاند آتش عشق که نی دانه بماند نه کاه^{۳۲}
و اینجا علایق جمله مرتفع گردد، و اسبابها همه منقطع، و رسومها باطل، و حدود متلاشی، و اشارات متناهی، و عبارات منتقی، و حق به کنار می دهد تا حق ماند و بس. منثوی.

ز حق با هر یکی حظّی و قسمی ست معاد و مبدأ هریک ز اسمی ست
به مبدأ هریکی زان مصدری شد به وقت بازگشتن چون دری شد
تعیّن نقطه و همی ست بر عین چو صافی گشت عینت غین شد عین^{۳۳}
شیخ الاسلام (قُدَس سرّه) فرموده که: «الهی جلال عزّت تو جای اشارت نگذاشت، محو و اثبات
توراه اضافت برداشت. از آن من می کاست، و از آن تو می افزود، تا به آخر همان شد که اول بود».

محنت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از دل و گل چه بود آن حاصل ماست
در عالم غیب خانه ای داشته ایم رفتیم بدان خانه که سر منزل ماست^{۳۴}
در بحر الحقایق آورده که حق (سبحانه و تعالی) فلاح را بر چهار چیز باز بسته که بی آنها رستگاری
حقیقت دست ندهد و مقام وحدت روی ننماید. اول: ایمان. و صاحب تأویلات فرموده که حقیقت
آن است که ظلمتی برابر پندار هستی وجود نیست. و الیه اُشار:
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم

چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو^{۳۵}

و بَعَمَ ماقال:

هستی که به ذات خود هویدا است چو نور ذرات مکونات از او یافت ظهور
هر چیز که از فروغ او افتد دور در ظلمت نیستی بماند مستور^{۳۶}

۳۲. فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۲۷۶، و مواهب علیّه، ج ۴، ص ۲۰۰. ۳۳. گلشن راز.

۳۴. از «شیخ الاسلام» تا «منزل ماست» مواهب علیّه، ج ۲، ص ۳۱۲. ۳۵. همان، ج ۳، ص ۲۳۲.

۳۶. رباعی از جامی. شرح رباعیات جامی، ص ۴۵.

دوم: تقوی. که منبع شرعی و منشأ اخلاق مرضیه است، و سالک بدان از ظلمت نجات می‌یابد. و تمام شرایط تقوی را شیخ نصرآبادی (قُدَس سِرُّه) فرموده که متقی را چهار نشان است: حفظ حدود، و بذل مجهود، و وفای به عهد، و قناعت به موجود. و براین وجه نظم یافته است:

متقی را بود چهار نشان	حفظ احکام شرع اوّل آن
ثانیا آنچه دسترس باشد	بر فقیران و بی کسان باشد
عهد را با وفا کند پیوند	هرچه باشد بدان شود خرسند ^{۳۷}

امام قشیری (رَحِمَهُ اللهُ) فرموده: تقوای عوام دور شدن است به تن از لوث گناه، و تقوای خواص اجتناب است به سرّ از مشاهده مایوی الله. و حقیقت آن است که بی توشه راه عشق به سر نتوان برد، و بی شوق مرحله محبت طیّ نتوان کرد.

زادراه عاشقان دردست و رنگ روی زرد و آه راه این گونه‌ست، بسم الله، که دارد عزم راه^{۳۸} سیم: ابتغای وسیله، که آن فنای ناسوت است در بقای لاهوت. و عارف به سبب آن از تاریکی اوصاف هستی بیرون می‌آید و به نور وجود اصلی می‌رسد.

ای بی خبر از وجود اصلی	ای خام طمع نه مرد وصلی
زین حرف نشان مپرس تا تو	در دام هوا اسیر عقلی
طبع تو مخالفست از آن روی	کاشفته این چهار فصلی
تا یکدل و یکنفس نگردی	مغرور خیال قول و فعلی

و شیخ ابوسعید ابی الخیر (قُدَس سِرُّه) فرموده که: «الله و بس، و مایو اهُ هوس، و انقطاع النفس».

نه آن مرغم که باشم صید هر دامی	نه آن ابرم که بارم سوی هر بامی
نه آن خاکم که افتم زیر هر پای	نه آن آبم که آرم روی هر جای
تویی مقصود اگر مشغول غیرم	تویی معبود اگر نزدیک دیرم

چهارم: جهاد باطن که آن را جهاد اکبر گویند که آن جهاد نفس است.

سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آن را دان که خود را بشکند ^{۳۹}
----------------------------	---

والیه أشار:

چون جلوه کند نورشهود از تنقّ غیب	از ظلمت هستی تو آثار نماند
از چهره وحدت بفرن پرده کثرت	تا در نظرت اندک و بسیار نماند ^{۴۰}

۳۷. قول نصرآبادی و سه بیت ذیلش، مواهب علیّه، ج ۲، ص ۴۰.

۳۸. از امام قشیری تا «راه» مواهب علیّه، ج ۱، ص ۶۹. ۳۹. مثنوی. ۴۰. مواهب علیّه، ج ۱، ص ۳۱۸.

وسيله تجرید اعمال از ریا و تفرید احوال از عجب و تخلص انفاس از حظوظ را گویند. و کلمه جامعه در این باب نزد علمای شریعت آن است که وسيله: ملاحظه اوامر و نواهی قرآنی را گویند که علما به مکاشفه راه روند. و عابدان - وسيله: فضایل را گویند، که عابدان توصل به معامله جویند. و عارفان، وسيله به ترك وسايل دانند، که عارفان به معاینه نظر کنند. شیخ الاسلام عبدالله انصاری (قُدس سرّه) فرموده که: «الهی وسيله به تو هم تویی. اگر کسی تو را به طلب یافت، من خود طلب از تو یافتم». نوع دیگر - وسيله: فنای ناسوت است در بقای لاهوت که عارف به سبب آن از تاریکی اوصاف هستی بیرون آید^{۴۱}. و - وسيله در لغت، میانجی و نزدیکی و دستاویزی، و هر چه به سبب آن نزدیکی جویند به چیزی.

وصال به کسر، پیوستن به مقام وحدت را گویند به جمیع وجوه مع الله تعالی در خیر و شر. والوصل والوصله، بالضم: و هو ما يتوصل به الى المطلوب.

وضوء روشنی باطن و طهارت ظاهر را گویند از اعضا به آب، و از معاصی به توبه. والیه أشار:

چون بیاری طهارت ظاهر باطنت نیز حق کند طاهر

در لغت - وضوء به فتح واو، آبی که به آن دست نماز گیرند. و او مصدر هم آمده است - یعنی: دست نماز گرفتن. و وضوء به ضم، به معنی اخیر است. و - وضاء به فتح، به سفیدرویی غلبه کردن بر کسی. و - وضیء: پاک و نیکو. و او مشتق از وضائت است به وزن نظافت به فتح یعنی: نیکو روی شدن و روشن روی شدن و پاک شدن. إعلم وأفهم.

وفا به فتح، پیمان نگاه داشتن عنایت ازلی را گویند بی واسطه اعمال خیر و اجتناب از شر. و هم پندار وجود بی بود را گویند.

۴۱. از «وسيله» تا «آید» مواهب علیّه، ج ۱، ص ۳۱۷ و ۳۱۸. به نقل از تفسیر قشیری و کشف الأسرار و بحر الحقایق.



هجرات به کسر، التفات درونی و بیرونی و باطنی را گویند به غیر حق (سبحانه عزوجل). یعنی - هجرات: التفات ماسوی الله را گویند. چه - هجرات، به فتح در لغت، از کسی بریدن و جدایی کردن است.
هدایت خواندن ازلی را گویند.

هدایت هر که را داد از بدایت بدو همراه باشد تا نهایت^۱
و- هدایت، به کسر، راه راست گرفتن و راه راست نمودن است. سؤال: چون حق تعالی پیغمبران (ع) را به جهت هدایت به خلق فرستادند، پس چرا هدایت خلق به دست ایشان ندادند و فرمود که: «إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ، وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ». جواب: رسولان را از برای تبلیغ هدایت به خلق فرستاده اند در ظاهر، نه از برای تصرف هدایت به باطن که: «وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ». که نیست بر پیغمبران مگر تبلیغ رسالت. از بهر آنکه تا در تصرف خود مالک مطلق هیچ کس شریک نباشد، که بزرگی فرموده که: «مردم می گویند رحمت موقوف است بر ایمان، یعنی تا بنده ایمان نیارد مستحق رحمت نشود. و من می گویم که: ایمان موقوف است به رحمت، یعنی تا به رحمت خود توفیق نبخشد کسی به ایمان نرسد»، که: «وَمَا كُنَّا لِنَهْتِدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَيْنَا اللَّهَ». و الیه أشار:
گر بدرقه لطف تو ننماید راه از راه تو هیچ کس نگردد آگاه

در نفعات آورده که عین القضاات همدانی (رحمة الله علیه) گفته: «ای عزیز! کاری که به غیر منسوب بینی به جز خدای تعالی مجازی می دان نه حقیقی. فاعل حقیقی خدای را دان. گیریم که خلق را اضلال ابلیس می کند، ابلیس را بدین صفت که آفرید؟ مگر موسی (ع) از بهر این که

۱. مواهب علیه، ج ۳، ص ۳۷۹.

همه چیز را به بنده مستند کرده، در مقام انبساط می گفت: «إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ». یعنی نیست این قصه مگر بلا و آزمایش تو. شعر:

همه جور من از بلغاریان ست که مادام همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و محنت از توست ولیکن کس نمی آرد چخیدن
همین آرند ترکان را ز بلغار ز بهر پرده مردم دریدن
لب و دندان خوبان چنین ماه بدین خوبی نبایست آفریدن
گنه در اختیارم گرچه نبود ادب باشد گنه از خویش دیدن^۲.

هدیه به فتح بای و بای، نبوت و ولایت را گویند، و هر نوع که باشد اجتناب و اصطفا. و هدیه، به فتح هاء و کسر دال و شَدَّ یاء مفتوحه، آنچه از روی محبت برای دوستان به تحفه برند، و شتر و چاروایی که برای حرم کعبه مبارکه برند که قربان کنند. و اهل الله این معنی را از روی مناسبت به نبوت و ولایت و اجتناب و اصطفا نسبت داده اند.

هشیار رجعت را گویند از مقام مستی وصول به طریق انقطاع.

هشیاری افاقت را گویند از غلبه عشق به حسب صفات اندرونی و بیرونی که عبارت از صحو است ضد سُکر.

هوس به فتح یکم و دوم، دریافتن حالت عشق و دیوانگی و وجد و فقد دل را گویند از شهود و غیوب هوسناکی كذلك.

هوئی به فتح هاء و واو مخفف، عشق مجازی و دوست داشتن محبوب مجازی را گویند. چه هوئی شجره داعیه ثمره شهوت و آرزوهای باطل است، و قوت او تاحدی است که دعوی خدایی از او خیزد، کقولہ تعالی: «أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ». و حضرت رسالت پناهی فرموده که: «الهُوْیُ عِنْدَ اللَّهِ أَبْغَضُ مِنْ جَمِيعِ الْإِلَهِةِ». پس سالك را لازم است که به تیغ مجاهده صوم و قلیل الأکل او را به قتل آرد که مخالفت او وصول الجنة المأوی است که: «وَمَنْ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهُوْیِ فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوِی».

هویت اویی و خدایی و ذات باری تعالی را گویند. إَعْلَمِ الْهُوْیَةَ عَیْنِیَّةَ ذَاتِ اللَّهِ تَعَالَى بِغَیْرِ مَشَارَکَةٍ. و كَانَ هَذَا بِنَظَرِ التَّشْخِصِ، و هو غیر الماهیه، لِأَنَّ المَاهِیَّةَ بِاعْتِبَارِ الْکُلِیَّةِ وَ الْجُمْلِیَّةِ.

۲. دیوان ناصر خسرو، به تصحیح سید نصر الله تقوی، ص ۳۶۴. اما این بیتها در چاپ مینوی نیامده و بیت آخر در چاپ تقوی هم دیده نمی شود. ضمناً همین بیتها در دیوان حکیم سنایی غزنوی، ص ۱۰۸۸، دیده می شود؛ و نیز در تمهیدات عین القضا، ص ۱۸۹، و نامه ها، ج ۲، ص ۷، و به عقیده بعضی این بیتها از عین القضا است.



یا عبارت از دو اسم الهی که «یس» و «یاسر» است، که معنی اول سیّد است، و معنی دوم آسان کننده دشواریها، کما قال: «یا مُیَسِّرُ كُلِّ عَسِيرٍ». یا الله مناجات را گویند به نسبت یاء ندایش.

یار حقیقت خداوندی الهی را گویند که ضروری کافّه موجودات است، و اشارت، «یا صاحبَ كُلِّ نَجْوٰی» به اوست. و هیچ اسمی موافق تر از این اسم نیست مر سالک را. از برای آنکه کلمه توحید بر این اسم دایر است. اشارت از طرف معشوق به عاشق بدین بیت استدلال می رود که، بیت: ای یار بیا که ما تو را بیم بیگانه مشو که آشناییم

و از طرف عاشق نسبت به معشوق بدین بیت پی توان برد:

یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم
ید بسط عطیت الهی را گویند که: «یا بِاسِطَ الْیَدَیْنِ» اشارت بدان است. و ید، بِالْأَلْفِ: قبضه الفضل والعدل.

یقین اطمینان به غیب و ارتفاع ریب و شبهه را گویند.

یگانگی تعلق رفیقی زبو بیت را گویند که با همه مقصودات پیوسته است، چون تعلق خالقیت به مخلوقیت که: «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ»، دال بر آن است.

یوم تبع انوار و کشف حجب را گویند، مثل: بسط وحدت، ضد قبض واحدیت، که دلیل اشارت بدین است.

۱. بیت در غزلیات سعدی بدین صورت آمده:

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

قسم ثالث در بیان تشبیهات عاشقان [شاعران]



آب روی را گویند. ایضاً - آب: زنخدان را گویند زیرا که سیرابی عاشق بدو میسر گردد. و طایفه‌ای از لطافت، سخن را به آب نسبت کرده‌اند، و لطافت آب از روانی است، پس باید که سخن را روان گوید تا لطیف بود، چنان که شیخ سعدی گوید، بیت:

شعرم چو آب در همه عالم روان شده از پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای
آب حیوان و آب خضر و آب زندگانی لب محبوب را گویند، زیرا که لب تشنگان به مشرب
خضر لب محبوب را آب زندگانی و آب حیوان خوانند. بلی که آب حیوان است بلکه حیات آب
حیوان هم از او است، اما حیوان چه داند قدر آب حیوان. و در این باب سلمان گوید، بیت:
نشان آب حیوان کز دهان خضر می‌جستم دهانت می‌دهد اینک^۱ به زیر لب نشان مارا
آتش روی را گویند.

آتش پرست زلف را گویند.
آرزوی دراز هواداران بلندهمت، قدوبالای محبوب را گویند، چنان که گفته‌اند، بیت:
هوای قد بلند تو می‌کند دل من تو دست کوتاه من بین و آرزوی دراز
آسمان خط سبز روی را گویند، از بهر آنکه شعرای خراسان دایره خط سبز را به واسطه دور و
لون به آسمان تشبیه کرده‌اند، چنان که امیر معزی گوید، بیت:
خط سبزه از آن رو آسمانی گشت تا عاشق به جان منت‌پذیر آید بلای آسمانی را
آشفته روزگار زلف را گویند.

۱. دیوان سلمان ساوجی: هر دم.

آفتاب شعرای عجم روی را گویند، اما اولی آن بود که هر جا روی را به آفتاب نسبت کنند به دلیل روشنی اثبات کنند چنان که شیخ سعدی (قُدْسِ سِرُّه) می فرماید، بیت:

به آفتاب نمائی مگر به يك معنى كه در تأمل تو خیره مى شود ابصار

و ظهیر فاریابی چشم را به آفتاب نسبت کرده به اعتبار آنکه نورانی است و روشن. و چشم را عین می گویند، و چشمه آفتاب را نیز عین گویند، و در این تشبیه ظهیر مخترع است. رباعی:

چشم شوخت كه آفتاب وش ست^۲ خط سبزت كه آسمان آساست

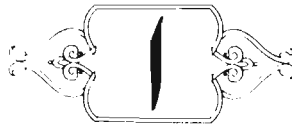
در جفا و ستم چنان شده اند كان چه ایشان كنند عین وفاست

آهو و آهوانه و آهوفریب چشم را گویند.

آینه روی را گویند. و از يك وجه سخن را به آینه نسبت کرده اند چرا که صفت آینه روشنی است، و بر این تقدیر، باید سخن روشن گویند تا صفا یابد، چنان که ظهیر فاریابی گوید، بیت:

بضاعت سخن خویش بینم از خواری بسان آینه چن میان رشته زنگ

۲. دیوان ظهیر فاریابی: چشم شوخش که روزگاروش است.



ابر زلف را گویند، زیرا که مانند ابر بر روی سایه افکند. ایضا - /بر: موی خط سبز روی را گویند. ابرو به تازی حاجب را گویند، و به پارسی ابروی. از بهر آن ابرو گویند که آب روی بدان حاصل است، یعنی: مِنْهُ مَاءُ الْوَجْهِ. و آن بردو قسم است: متّصل و منفصل. بعضی به هم پیوسته و بعضی از هم گسسته. و از روی لطف پیوسته خوش است، چنان که گفته اند، بیت:

پیوسته کسی خوش نبوّد در عالم جز ابروی یار من که پیوسته خوش است^۱
آجفان به پارسی مژگان و پلک چشم را گویند.

ارغوان روی را گویند. و ارغوان، به فتح یکم و سیم، نام گلی است سرخ رنگ که چیزهای سرخ را بدو تمثیل می کنند.

أَسْحَم موی سیاه فرق را گویند.
أَصْبَع انگشت را اهل عرب اصبع گویند و انگشتان را أصابع و سر انگشتان را أَمْلَهُ و ینان گویند.

و هریک به اسمی موصوفند. و شیرین سخنان اهل عرب انگشتان را به بند نیشکر نسبت کرده اند از این جهت که گره بر گره است و مکتوبات مثل شکر از وی فرومی ریزد.

أَفْضَلُ الْأَشْكَالِ دهان را گویند، زیرا که دَوْر دایره دهان را سخنگویان أَفْضَلُ الْأَشْكَالِ گفته اند، چرا که مستدیر است و جوهر فرد حقیقت او قابل تقسیم نیست، از این جهت نقطه موهوم خوانند، چنان که گفته اند، بیت:

این نقطه موهوم که می گویی هست چون هست، اگر نیست، دهان تو بود^۲

۱. بیت از کمال اسماعیل.

۲. انیس العشاق، ص ۳۵: خود نیست و گر هست دهان تو بود.

و چون از نازکی در خیال نمی آید هیچش می خوانند، کماقال:

در حدیث آی تا کند دهنّت عالمی را به هیچ مهمانی
و از آن جهت که اسم بلاسمّاست نرّادان نرد عشق نقش زاید و زیاده می خوانند، چنان که
گفته اند، بیت:

در هستی و نیستی دهانش چون نقش زیادتی زیادست
«إِنَّ هَذَا الشَّيْءَ عُجَابٌ». عجب تر آنکه اگر گوئیم که نیست جای سخن است، و اگر گوئیم که
هست معدوم چگونه موجود بود. و در نفی و اثبات او امامی^۳ فرماید، بیت:

دهان تنگ آن دلبر^۴ وجودست و عدم با هم که هست و نیست در وصفش کجا و کو و کیف و کم
اگر گوئیم که موجودست بر تقدیر^۵ ایجادش و گر گوئیم برهان گو نیارم زد ز برهان دم
اگر گوئیم که معدومست^۶ عظم بازمی گوید که هرگز کی زند معدوم کار عالمی برهم
و به اصطلاح مقبوله^۷، اهل فضل حالش می خوانند، چنان که کمال باوردی گوید، رباعی:

معدوم نه موجود و نه گویا به مقال با معتزلی بگو چه باشد این حال
هست آن دهنش ز کوچکی ذره مثال در دایره روی بت من تمثال
و در بیان وقت^۸ اشارت به محبوب گفته اند، بیت:

حاصل آن ست که گه گه سخنی می گوید ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد^۹
و اسکندر خراسانی در شیرینی و کوچکی دهان و تعریف سبزه خط او می گوید، بیت:

چون چشمه نوش دهنّت پیدا نیست آن سبزه ندانم ز کجا می خورد آب
و هواداران، او را از کوچکی به ذره نسبت کرده اند از آن رو که قرین آفتاب حسن و جمال است،
چنان که گفته اند، بیت:

گر تابش خورشید جمالش ننهادی آن ذره به هیچ باب^{۱۰} پیدا نشدی
الف بینی را بدو تشبیه کرده اند، و شعرای روشناس به هیچ وجه دیگر صفت بینی نکرده اند سوای
الف، و تمسک به این بیت کرده اند که قائل گوید، بیت:

مابین دو عین یار^{۱۱} از نون تا میم بینی الفی کشیده بر صفحه سیم

۳. مونس الأحرار، ص ۶۰۰: فرید احوّل. این بیت در دیوان امامی هروی دیده نشد.

۴. مونس الأحرار: دهان ترك من گویی. ۵. همان: در تقریر. ۶. همان: و گر می گویمش خود نیست.

۷. انیس العشاق، ص ۳۶: معتزله. ۸. همان، ص ۳۶: واقع.

۹. سعدی. ۱۰. انیس العشاق، ص ۳۷: گونه.

۱۱. در اصل: مابین دور است عین. انیس العشاق، ص ۲۰، دیوان ابوسعید ابوالخیر، ص ۶۸: مابین دو عین یار.

و حرفگیران کوچه عشق قدوبالای محبوب را الف خوانند چرا که جای در میان جان دارد، چنان که قائل گوید، بیت:

قد تو در میانه جان راست چون الف آرام کرد و راستی آرام جان ماست
الماس مژگان را گویند. از روی تیزی به الماس نسبت کرده اند چنان که در صفت اشک ریزی امیر معزی گوید، بیت:

فرو زده به دو بادام صد هزار الماس برون شده سر الماسها ز در^{۱۲} خوشاب
و الماس معروف. و نیز جنسی از فولاد جوهر دار. و بر تیغ هم اطلاق کنند، چنان که ظهیر فاریابی در هر سه معنی فرماید، بیت:

همین بست که الماس خاطر م دارد چو خنجر ملک الشرق بر زبان گوهر^{۱۳}
اندیشه مخفی اهل لطف میان و کمر را گویند، چنان که ظهیر فاریابی گوید، بیت:
اندیشه ای که گم شود از لطف بر ضمیر گردون به راز با کمرت در میان نهاد
و کمر را اهل رمز: رازش گفته اند، چنانچه در باب راء گفته شود - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تعالی.
انگشت به فتح یکم و کسر سیم، موی خط سبز روی را گویند. از جهت سیاهی موی را به انگشت نسبت داده اند. ایضاً - انگشت: به ضم کاف که به تازی اصبع گویند، به انگشت که به کسر کاف است که آن را اخگر نیز گویند نسبت داده اند چنان که در منع کردن نگار سر پنجه نگار خضابی گفته اند^{۱۴}، بیت:

چرا باید که انگشتان به رنگ تیره آلابی که نتوان فرق کردن پنجه انگشت تو ز انگشت^{۱۵}
انگورک و انگورک دیده شعرای خراسان^{۱۶} خال را به انگورک دیده نسبت کرده اند، چنان که شمس الدین شبستری^{۱۷} گوید، بیت:
انگورک چشم ماست یارب خالت^{۱۸} کز عین سواد مردم دیده فتاد

۱۲. دیوان امیر معزی: به در.

۱۳. دیوان ظهیر فاریابی:

همین بست که الماس طبع من دارد چو خنجر ملک شرق در میان گوهر
۱۴. انیس العنایق، ص ۴۵: در منع نگار کردن سر پنجه نگار، حصاری (در حاشیه آمده: در یک نسخه قصاوی) گوید.
۱۵. همان: که نتوان فرق کردن هیچ انگشت ترا ز انگشت. ۱۶. همان، ص ۲۷: بخارا.
۱۷. همان: سرائی. لغتنامه: مولوی (به نقل آندراج). حاشیه لغتنامه: شمس شیرازی. انگورک: مردمک دیده، سیاهی چشم.
۱۸. لغتنامه: ماست خالت گویی.

أَهْيَف^{۱۹} به پارسی باریك میان را گویند. و فرق است از باریك میان تا میان باریك^{۲۰}. و صفت آن در محلّ خود مذکور خواهد شد - إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى.

۱۹. انیس العشاق، ص ۵۱: أَسِيف.
 ۲۰. مصدر سابق: فرق است از باریکی میان تا باریك میان.



بادام چشم را گویند. و هر کجا که چشم را به بادام نسبت کنند، باید که روی را به لاله، و زلف را به سنبل، و لب را به شکر نسبت دهند تا مناسب آید، چنان که مولانا رکن الدین بُکرانی در «قَسَمِیَّات» گفته است، بیت:

نشانه رخ و زلف تو سنبل و لاله نمونه لب و چشم تو شکر و بادام
بادپیما زلف را گویند.

بادهوا سخن را گویند، هر چند که سخنگوی را از نقش بند باد گرفته و گفته اند:
بادِ رنگین ست شعر و، خاكَ رنگین ست زر بادِ رنگین می فروش و، خاكَ رنگین می ستان
باصره به پارسی، چشم را گویند.
بالا به تازی، قد را گویند، چنان که شاعر گوید، بیت:

قد و بالای تو را دود دل من مرساد دود را گرچه همه میل به بالا باشد
و بالانشینان بارگاه عشق قد معشوق را بر سر و سَهِی بالایی داده اند و از این جهت بالاش
می خوانند چنان که فخرالدین فتح الله گوید، بیت:
بلاست آنکه تو نامش نهاده ای بالا حدیث راست همین ست و زیر و بالا نیست
و دیگر در جواب گفته، بیت:

گرچه بالا بلاست بالا به سگ شهر از غزال صحرا به
بان در اصطلاح اهل عرب نهال قد محبوب را به شجره بان یعنی سرو تشبیه کرده اند و از شعرای
عجم شیخ سعدی در ملحقات قد را به بان نسبت کرده چنان که گوید، بیت:

یا قَضِيبَ الْبَانِ مَاهَذَا الْوَقُوفِ گر خلاف سرو می خواهی الْجَثْمِ
الحق تا، بان دم از هوای محبوب نزد مُشکبو نشد. بعضی گویند - بان: سرو مطلق است، یا نوعی از سرو. و بعضی گویند - بان: يك نوع درختی است که به زبان هندی «نیم» گویند. و فی الحدیث: «نَعَمْ الدَّهْنُ الْبَانُ». البان: ضَرْبٌ مِنَ الشَّجَرِ لَهُ حُبٌّ حَارٌّ يُؤْخَذُ مِنْهُ الدَّهْنُ، واحده: بَانَةٌ.
بتخانه و بتکده زلف را گویند، که افضل المتأخرین شمس الدین مُکرانی گفته که: بتخانه را نمونه‌ای از چین زلف تابدار گرفته‌اند، و کعبه را نشانه‌ای از آفتاب رخسار، کماقال:
هر شکن از چین زلف کافرت بتخانه‌ای هر طرف از مهر روی دلفریبت کعبه‌ای
و- کده، در لغت پارسی خانه را گویند، پس بتکده نیز به معنی بتخانه باشد.
بِجَهِّ شَیْرِ خال را گویند، چه شعرا، شیر: روی را گویند، و چون خال در آن جای دارد به بجه‌اش نسبت کرده‌اند.

بَدْر و برآورده و برگ سَمَن هر سه، روی را گویند، و به وَردی مشهور است. بدان که - بَدْر، در لغت ماه شب چهاردهم را گویند. و- برآورده: عمارت بلند ساخته دُور گرفته به چیزی عادت کرده و از هم جدا ساخته را گویند. و- سمن به فَتْحِین، گُلّی است سفید و خوشبو و بعضی به سرخی نیز مایل باشد، و آن گُل صدبرگه باشد، و آن را وِیژ هم خوانند، مثالش عبدالرحمان جامی فرماید، بیت:

شعار^۱ برگ گل در یاسمین کرد سمن در جَبِّب و گُل در آستین کرد
بر نقشبندان کشور عشق، بر را، یعنی سینه را به حریر نسبت کرده‌اند، کماقال:
به حریر تن و دیبای رخت به ترنج بر و سیب دَفْت^۲
مقصود از تن، وجود است و مراد از ترنج بر، پستان. و قدما پستان را به نار نسبت کرده‌اند، چنان که فردوسی گوید، بیت:

رخانش چو گلنار و لب ناردان ز سیمین برش رُسته دو ناردان
بدان که اهل عرب بر را صدر گویند و در عجم سینه. و سعدالدین آملی^۳ گوید که: «سینه را از آن سبب صدر می خوانند که او صاحب دل است».
و صدرالدین بلخی گوید، بیت:

يك شب بت من^۴ دوش بری بر من زد المنة لله که بری خوردم از او

۱. حاشیه نسخه متن، شعار به کسر: نشانه. ۲. خاقانی.

۳. انیس العشاق، ص ۴۱: سعدالدین اصیل آملی. ۴. همان: بگذشت زمن.

برج موی زلف را گویند، چنان که ظهیر فاریابی فرماید، بیت:
چشمت به جادویی بدل چاه بابل ست زلفت به کافری عوض برج خیبرست
برد به فتحین، دندان را گویند که به پارسی آن را تگرگ و ژاله گویند، و عرب دندان را به برد
تشبیه کرده‌اند.

برقع موی فرق را گویند. و برقع به ضم در لغت، روی پوش را گویند.

بقم ساق را گویند، چنان که فریدالدین احوال^۵ گفته، بیت:

هرکه را برران و ساقیت يك نظر افتاد گفت

عاج را پیوند افتاده‌ست با شاخ بقم

و- بقم: چوب سرخرنگ معروف است که از راه بندر آورند و صباغان بدان رنگ قرمز کنند. و این
تشبیهات در این وقت متداول نیست اما «لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ». و در عجم سفید مطلوب است
چنان که روی را هم بقم گویند. و هرکجا که روی را به بقم نسبت کنند باید که خط را به نیل نسبت
کنند، چنان که سحرآفرین گوید، بیت:

بر بقمش هرکه نیل دید کشیده^۶ ازدو جهان بین او فرات برآمد^۷

بلور ساق و ساعد هر دو را به بلور تشبیه کرده‌اند چنان که در صفت ساق و ساعد صافی فرخی
گفته است، بیت:

بلورین ساق و ساعد ترك و سرمست ستاده بر سر پا باده در دست^۸

و از غایت نازکی بازو را به بلور نسبت کرده‌اند، کما قال:

بلورش ساعد و جامش بلورین بنامیزد بود نور علی نور

بند زنجیر زلف را گویند.

بند نیشکر انگشت را گویند، از بهر آنکه شیرین سخنان اهل عرب، انگشت را به بند نیشکر
نسبت کرده‌اند از این جهت که مثل نی گره بر گره است و مکتوبات مثل شکر از وی می‌ریزد.
بنفشه موی خط سبز روی را گویند، بدان جهت که صحیفه عذار را از دور فرو گرفته است و

۵. فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۲۳۴، انیس العشاق، ص ۵۳: سیف الدین أعرج (اسفرنگی). - بیت در دیوان سیف اسفرنگی مشاهده نشد.

۶. انیس العشاق، ص ۵۵: بر قمرش هر که دید نیل کشیده.

۷. در اصل: زوجان به سین فرات برآمد. - متن مطابق انیس العشاق.

۸. انیس العشاق: بیت از ندایی.

امتیاز موی بناگوش از وی نمی‌توان کردن، چنان که عارف به تجاھل می‌گوید، بیت:
 گرد مُشکی ست که بر گرد قمر بیخته‌ای یا بنفشه‌ست که در دامن گُل ریخته‌ای
 بدان که بنفشه گل کبودرنگ است که وی را نسبت به گوش کنند چنان که گویند که بنفشه آثار
 جملگی بدنان هوش استماع اخبار داشته(؟)^۹.
 به زرخدان را گویند. از بهر آنکه شعرای خراسان زرخدان محبوب نو خط را به نسبت کرده‌اند
 از آن رو که گردآلود است، چنان که گفته‌اند، بیت:

خط تو غبارست و زرخدان تو به به باشد اگر سبب زرخ پاک کنی
 بهشت اهل دیدار، روی را گویند، چنان که همام تبریزی فرماید، بیت:

اگر دیدارنمایی و جنت را بیارایی^{۱۰} به جای هیمه دوزخ کشند از روضه طوبی را
 هر جا که روی محبوب را به بهشت نسبت کنند باید که لب را به کوثر نسبت کنند چنان که شاعر
 گوید، بیت:

آمد قیامتی به سرم تا بدیدم آنک روی تو چون بهشت و لب آب کوثرست^{۱۱}
 مثال دیگر در جمع و تفریق به تصدیق این معنی گوید، رباعی:

گرچه نه جای کافر و جادو بود بهشت وین وجه نزد اهل حقیقت مصورست
 از زلف و غمزۀ چهره همچون بهشت تو آرامگاه جادو و مأوای کافرست^{۱۲}
 به هم برآمده زلف را گویند.

بیض البشر روی را گویند، و به زبان پارسی، سفیدپوست گویند.
 بی قرار زلف را گویند.

بیل آسته یعنی بیل دسته، بازو را گویند. زیرا که شعرای قدیم پنجه دست را به بیل و ساعد را به
 دسته او نسبت کرده‌اند از آن سبب بیل آسته گویند. و در صفت خواب معشوق که دست به زیر سر
 نهاده باشد گفته‌اند، بیت:

چو بر روی ساعد نهد سر به خواب سمن را ز بیل آسته سازد ستون
 بیمار و بی‌می مست هردو، چشم مست محبوب را گویند.

۹. در اصل چنین است.

۱۰. دیوان همام تبریزی، ص ۳۰، و مونس الاحرار، ص ۹۸۷: اگر دیدارنمایی و جنت را بیارایی. (حاشیه دیوان،
 نسخه بدل: بیارایی) ۱۱، ۱۲. دیوان ظهیر فاریابی.



پای مور و پای مورچه موی خط سبزی را گویند، کماقال:

خط تو بر لب تو چو بر شیر پای مور^۱

برده و پرده چنگ زلف را گویند.

برده عنکبوت مژگان را گویند. سخنگویان خراسان مژگان را بدو تشبیه کرده اند که از پرده

عنکبوتی دیده از هر طرف راه دلهای عشاق می زند چنان که سیف الدین اعرج گوید، بیت:

از پرده عنکبوتی نرگس تو دردل زده عنکبوت مژگان تو چنگ

پُرشکن زلف را گویند. و پُرشکن یعنی خم اندر خم.

پروین دندان را گویند، از آن جهت که چون عقد پروین به هم پیوسته است.

پَریشان روزگار زلف را گویند.

پسته دهان را گویند. استادان باریک سخن، دهان کوچک و تنگ را پسته دهان گویند.

پنجه مرجان انگشتان را گویند، از بهر آنکه پنج انگشت نگار کرده را به پنجه مرجان نسبت

کرده اند، چنان که رکن صائن^۲ گوید، بیت:

به گاه رنگ حنا برده از هردست پنداری سرانگشت نگارین تو رنگ از پنجه مرجان

پیاله چشم مست محبوب را گویند.

۱. دیوان انوری، ص ۷۷۰:

خط تو بر لب تو چو بر شیرپای مور زلف تو برخ تو چو برمی پَرغراب
۲. انیس العشاق، ص ۴۵، در متن: رکن جامی، و در حاشیه يك نسخه: خیالی، و نسخه ای دیگر: صائن. در اصل: صامن.



تاب زلف را گویند، چنانچه احمد بهادر* گوید، مصراع:
زلفت به تاب توبه صاحب‌دلان شکست
تار و تارتابدار ایضاً زلف را گویند.
تار قرمز لب را گویند. اهل سمرقند لب باریک را به تار قرمز نسبت کرده‌اند، و مبدع الدقایق
سوزنی فرماید، بیت:
لبت از روی باریکی نماید به چشم سوزنی چون تار قرمز
تارمار زلف را گویند.
تاریکی موی خط سبزروی را گویند.
تخته عاج بازورا گویند، زیرا که مزاج شناسان نبض گیر ساعد نازنینان را به تخته عاج نسبت
کرده‌اند به سبب سفیدیش. و - عاج: دندان فیل است. و قال الجوهری: عظم الفیل. و در فصد
کردن محبوب گفته‌اند، بیت:
زآن نیش که بوسه داد بر ساعد او از تخته عاج شاخ مرجان برخاست
ترك به ضم، چشم را گویند، چنانچه غیب اللسان گفته، بیت:
چشم مخمور تودارد به دلم قصد جگر ترك مستی ست مگر میل کبابی دارد
و ترك به ضم، معشوق را هم گویند، مثالش نیز خواجه فرماید:
اگر آن ترك شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

* انیس العشاق، ص ۵۶: سعد بهاء. ۱. بیت از مفید بلخی. رك، فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۲۳۳.

ترنج زنخدان را گویند. و نیز - ترنج بر: یعنی سینه. و در اینجا مراد از بر و سینه، پستان است زیرا که در پارسی - سینه، پستان را هم گویند، کماقال:

به ترنج بر و سیب ذفنت^۲

تعویذ عشاق موی گیسو را گویند، چنان که خاقانی در قسَمیات فرموده، بیت:

به دو تا موی که تعویذ من است یادگار از سر مُشکین رسن است

تعویذ گردن جان بازو را گویند. و این معنی از این بیت مستفاد می گردد. بیت:

گفتم هوس ساعد و دستش نکنم چالاک به گردنم درآمد چه کنم^۳

تَفَاح سیب را گویند. و اهل عرب زَنخ را به تَفَاح نسبت کرده اند.

تکمه عاج انگشت را گویند.

تگرگ دندان را گویند. و اکثر اهل عجم دندان را به تگرگ نسبت کنند، چنان که قائل گوید،

بیت:

زّاله از نرگس فروبارید و گل را آب داد وز تگرگ روح پرور مالش عَناب داد^۴

تَمَری خرما را گویند. و اهل عرب چشم را به تَمَری نسبت کرده اند.

تنگ به فتح و سکون، دهان را گویند، چنانچه در باب الف گفته شد.

توبه زلف را گویند(؟). و در این مثال احمد بهادر* گوید، بیت:

چشمت به خواب سحر همه ساحران بیست زلفت به تاب توبه صاحبِ دلان شکست

تیر قدوبالای محبوب را گویند. الحق تیر با همه راستی و رفتار^۵، افتاده قد و بالای محبوب

است. ایضا - تیر: مژگان را گویند به نسبت آنکه در خانه کمان ابرو نشسته و پیوسته در کمین عشاق

است و موی شکافی شعار او است، چنان که گفته اند، بیت:

مژگان تو در کمان ابرو مانند بیلکی ست سر تیز^۶

تیرانداز چشم را گویند.

تیرناوک گروهی نوک مژگان را به تیر ناوک نسبت کرده اند که از مجرای دیده خون دلها می ریزد،

کماقال:

۲. خاقانی. * انیس العشاق، ص ۵۶: سعد بهاء.

۳. انیس العشاق، ص ۴۴:

گفتم هوس ساعد دستش نکنم اکنون که به گردنم درآمد چه کنم

۴. مواهب علیّه، ج ۲، ص ۲۲۹.

۵. انیس العشاق، ص ۵۰: تیر با همه تیز رفتاری. ۶. همان، ص ۱۶: تیرش همه بر نشانه افتاد.

ناوك مژگان تو خون دلم بس که ریخت کرد جهان سر به سر در نظر من سیاه^۷
 تیغ قومی مژگان را به تیغ نسبت کرده اند چنان که امامی گوید، بیت:
 تا داد چشم مست تورا روزگار تیغ بی او نکرد بر سر مویی گذار^۸ تیغ

۷. همان، ص ۱۶. در اصل: گردید جهان در نظرم جمله سیاه.
 ۸. دیوان امامی هروی، ص ۱۲۵: قرار. مونس الأحرار، ص ۶۹۷: گذار.



ثُرَيَّا دندان را گویند، چنان که کمال اسماعیل گوید، مصراع:
گویی مگر ثُرَيَّا در ماه کرده منزل
و ثُرَيَّا شش ستاره است که در میان ایشان ستاره های پوشیده بسیار است و او منزلی است از منازل
ماه.

ثُعْبَان زلف را گویند، کما قال:
زلف تو بر بنا گوش ثُعْبَان و دست موسی خال تو بر زرخدان هاروت و چاه بابل^۱
و ثُعْبَان، به ضم: ماری اژدر است به لغت اهل عرب.
ثَغْر به فتح و سکون غین معجمه، دندان پیشین را گویند چه از نشیب و چه از بالا. و به سه صفت
دندان را موصوف ساخته اند. اَوَّل: به نور، به فتح و سکون واو، که اهل عجم آن را شکوفه گویند.
دوم: به حب، به کسر حاء و سکون باء موَحَّده، که اهل پارس آن را کویله گویند که در وقت
باریدن باران مثل گنبد بر سر آب بسته گردد. جَمْعُهُ: حَبَاب. وقيل: الحب، بفتح و شد: اللوء لوء.
سِیم به بَرَد که به پارسی آن را تگرگ و ژاله گویند. و بیان صفت دندان در محل خود مذکور شده.



جادو و جادو فریب و جادو ووش هر سه، چشم را گویند. چنان که ظهیر فاریابی فرموده مصراع:

چشمت به جادویی عوض چاه بابل ست

و بعضی به خلاف ظهیر، زلف را جادومی خوانند. و در این تشبیه ظهیر مخترع است چنان که گوید،
بیت:

زلفت به جادویی ببرد هر کجا دلی ست و آنکه به چشم و ابروی نامهربان دهد
و جمهور طایفه شعر ادر استعمال اینکه زلف را به جادو نسبت کرده متفق نیستند. و کمال اسماعیل
چاه بابل را به زنخدان و غیب - یعنی چاه زنخ - نسبت کرده و گفته، مصراع:

خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل

از آن رو که چاه زنخدان در بردن دل سحر می کند به چاه بابلش نسبت کرده اند، چنان که به مباهات
عاشق در روی معشوق می گوید، بیت:

چشم هاورت ار بدیدی همچو ماروت ای پسر سرنگون دادی بر آن چاه زنخدان بوسه ای
جام دست پنجه را گویند، کما قال:

بلورش ساعد و جامش بلور بنامیزد بود نور علی نور^۱

ایضا - جام: لب را گویند. ایضا - جام: روی را گویند.

جام جهان نما روی را گویند.

جام نرگس چشم شهلا را بدو نسبت کرده اند، چنان که گفته اند، بیت:

۱. انیس العشاق، ص ۴۳:

بلورین ساعد و جام بلورین به نام ایزد زهی نور علی نور

در خرابات مغان گویی که مستان غافلند می نماید از شراب شوق جام نرگس شهلای او^۲
جان زرخدان را گویند، چنان که شاعر گوید، بیت:

دست هرکس بدان گوی زرخدان نرسد جان برکف دست و آستین آسان نیست^۳
و در صفت گوی زرخدان یا نارستان به از این رباعی نگفته اند. رباعی:

سبب زرخش که هست روح ثانی بردست گرفتم از سر نادانی
دلدار به تهدید به من گفت که: هی جان برکف دست می نهی، نادانی^۴
و امامی دهان را به جان تشبیه کرده کماقال:

آب حیوان در لب و جان در دهان

ایضا - جان: لب را گویند.

جبهه و جبین اسمای تازیند، در پارسی جز پیشانی نام ندارد. وصف پیشانی در محل خود گفته شده.

جَزَع چشم را گویند، زیرا که جزع به فتح و سکون زای معجمه، مهره ای است سفید و سیاه مانند چشم که از یمن آرند. اهل عرب جزع و جزع یمانی، هردو را به چشم تشبیه کرده اند.

جعد به فتح، موی که به پهلوی مرغوله و به پارسی کاکُل گویند. و - جعد: موی درهم رفته زنگی را گویند. و موی پیچیده و گردیده گیسو را نیز گویند، چنان که غیب اللسان فرموده، بیت:

مدام مست می دارد نسیم جعد گیسویت خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت
جَنّت روی را گویند، چنان که همام تبریزی گوید، بیت:

اگر دیدار بنمایی و جنت را بیارایی^۵ به جای هیمة دوزخ کُشد از روضه طوبی را
جوهر سخن را گویند که پارسی آن گوهر است.

جوهر فرد دهان را گویند چنانچه در باب الف گفته شد.

جید اهل عرب، گردن را گویند و به گردن غزال نیز نسبت کرده اند. و در عجم به گردن متعارف است، و باقی صفت گردن در محل خود مذکور شده.

جیم زلف را گویند.

۲. همان، ص ۱۴: از شراب شوق و جام نرگس شهلای او.

۳. همان، ص ۳۹:

دست همه کس بدان زرخدان نرسد جان بر کف دست داشتن آسان نیست

۴. همان، ص ۳۹: نادانی.

۵. دیوان همام تبریزی، ص ۳۰، مونس الأحرار، ص ۹۸۷: اگر دیدار بنمایی و جنت را بیارایی. (حاشیه دیوان، نسخه بدل مطابق متن).



چاه زرخدان را گویند، زیرا که لب تشنگان بادیۀ عشق دور زرخدان را به چاه نسبت کرده اند، چرا که آبدار است، چنان که قائل گوید، بیت:

بسا سکندر سرگشته در جهان که شناخت^۱ نشان چشمه خضر در چه زرخدانش^۲
چاه بابل چشم را گویند. و کمال اسماعیل چاه بابل را به زرخدان و غیب - یعنی چاه زرخ - نسبت کرده و گفته، مصراع:

خال تو بر زرخدان هاروت و چاه بابل

از آن رو که چاه زرخدان در بردن دل سحر می کند به چاه بابلش نسبت کرده اند، چنان که به مباحثات، عاشق در روی معشوق می گوید، بیت:

چشم هاروت ار بدیدی همچو ماروت ای پسر سرنگون دادی بر آن چاه زرخدان بوسه ای
چشم خواب آلود و چشم شهلا و چشم کشیده و چشم میگون هر چهار را غمزه لازم است و
صفت هر يك در محل خود شده. و چشم کشیده، چشم ترك است که [از تنگی]^۳ بر خطوط اجفان متصل است و به عینه به کاف شنج^۴ می ماند، کما قال:

ز چشمش يك نظر کافی ست لیکن جو می بینم کجا این دل که من دارم قبول آن^۵ نظر گردد
چشمه حیوان لب را گویند.

۱. مونس الاحرار، ص ۵۷۲: نیافت. ۲. بیت از ظهیر فاریابی، رك، همان، ص ۵۷۲.

۳. انیس العشاق، ص ۱۴: که از تنگی. ۴. همان: به کافی مسطح.

۵. همان: يك.

چلیپا که به تازی صلیب گویند - یعنی دارسه گوشه. و ترسایان به عقیده چنان پنداشتند که حضرت عیسی (علی نبینا وعلیه السلام) را بر آن مصلوب کرده اند. بعد از رفع مسیح به آسمان، ترسایان از برای تعظیم به مانند صلیب بتان ساختند و آن را سجود می نمودند و پرستش آن را به جای می آوردند. و شعرا، چلیپا: زلف را گویند چنانچه خواجه^۶ گفته، بیت:

گر چلیپایی سر زلف ز هم بگشاید بس مسلمان که شود بسته آن کافر کیش
چنارکردار انگشتان را گویند از بهر آنکه برگ درخت چنار تشبیه به پنجه دست دارد.
چنبر و چنبری و چنگ هرسه. زلف را گویند.

چوگان ابرورا گویند، که شهبسواران عرصه میدان فصاحت ابرورا چوگان گفته اند، چنان که قطب چوگانی گوید، بیت:

خال تو فراز خم ابروی کجست گویی ست که آن در خم چوگان باشد
ایضاً - چوگان: زلف را گویند، اما هر جا زلف را به چوگان نسبت دهند باید که زنخدان را به گوی تشبیه کنند چنان که خواجه عماد گوید، بیت:

دل در قفای زلف و زنخدان او فتاد چون کودکی که در پی چوگان و گورود
و بعضی - چوگان: خط روی را گویند، کماقال:

آن شاه بتان نمود با حسن و جمال چوگان خط و، گوی تو آن نقطه خال
چهره اهل خراسان، روی را گویند؛ چنان که ظهیر فاریابی گوید، بیت:

شمعی ست چهره تو که هر دم ز خون خویش^۷ پروانه عطا به مه آسمان دهد
چین زلف را گویند.

۶. بیت در دیوانهای چاپی حافظ دیده نمی شود. ۷. دیوان ظهیر فاریابی: که هر شب ز نور خویش.



حاجب^۱ ابرو را گویند، زیرا که چون از رزی شوخی سر فراگوش محبوب دارد. و در ایوان^۲ حسن و جمال حجابت بدو ارزانی داشته‌اند که حاجبش گویند، چنان که قائل گوید، بیت:

لالای^۳ سر زلف تو زان در ناز^۴ است کابروی تو حاجب ست^۵ پیشانی دار

حب به کسر و شد باء موحد، دندان را گویند که عجم پارسی گویان کوپله گویند که در وقت باریدن باران مثل گنبد بر سر آب بسته گردد، جمعهُ: حَبَاب. و قیل: الحَبُّ بفتح و شد: اللؤلؤ. و عرب دندان را بدو تشبیه کرده‌اند.

حِبَاله زلف را گویند، از بهر آنکه کشنده دل عاشق است به سوی معشوق، و مثل ریسمان پای دام که کشنده صید است به جانب صیاد.

حَبَش موی فرق را گویند. و خسرو هندوستانی خال سیاه را به حَبَش تشبیه کرده چنان که فرموده، بیت:

روشن شده از رخت که خال حبشیت در مملکت حسن^۶ غریب افتادست^۷

حَبَل موی خط سبز روی را گویند.

۱. انیس العشاق، ص ۱۳، حاشیه: حاجب خواندن ابرو به توسط شعرای فارسی زبان بیشتر به وجه ایهام و تذکار لغت عربی ابروست که حاجب باشد. ۲. همان، دیوان. ۳. همان، ص ۱۳، حاشیه: لالا یعنی بنده و خدمتکار، و خواجه سرا را، لالا سرا می گویند. ۴. همان، ص ۱۳: تاب. ۵. همان، ص ۱۳: حاجبی است. ۶. همان، ص ۲۷: ختن. ۷. این بیت در دیوان امیر خسرو دیده نشد.

حَبْلِ مَتین گیسو را گویند، از بهر آنکه مثل ریسمان بستنده و استوارکننده عاشق است از ماسوای معشوق.

حجرالأسود خال را گویند که بردست باشد به سبب استلام. و شعرای عجم این معنی را بر قدمای [عرب^۸] ثابت کرده اند و در عبارت در داده اند، چنان که گفته اند:

خالت حجرالأسود و ما اهل صفایم بی سعی کجا بوسه رسد اهل صفا را
حریر سینه محبوب را گویند، از بهر نرمی و نازکیش به جامه دیبای ابریشمی نسبت داده اند. ایضاً
- حریر در لغت به معنی: چیزی گرم شده آمده، و بدین تشبیه نیز مناسب است، زیرا که سینه هم نرم و هم گرم است. و نقشبندان کشور عشق، بر را، یعنی سینه را، به حریر نسبت کرده اند، کما قال:
به حریر تن و دیبای رخت^۹

حسن جمال خط و خال را گویند.
حقه لب را گویند. و باریک بینان شعرای عجم لب را به حقه نسبت کرده اند، چرا که مفرح جانهای غمزدگان است، چنان که قائل گوید، بیت:

چون مار مهره خواستم از حقه لبش در تاب رفت زلفش، وز مهره مار داد
و حقه ظرفی است معروف که دوا و معجون از برای تندرستی و خوشحالی بدن در وی نگاه می دارند.

حلقه نیز لب را گویند. و نیز- حلقه: موی فرق را گویند. و حلقه، به سکون لام، دایره مجوف است که به لب مناسبت تمام دارد و به موی فرق نیز مشابیه است زیرا که بعضی موی فرق مدور است. و به تشبیه دیگر: چون حلقه زنجیر درهم بافته و قیدکننده عاشق است.
حلقه نون اهل قلم ابرو را گویند، چنان که گفته اند، بیت:

خوش نویسان را نیاید در قلم هیچ نونی بهتر^{۱۰} از ابروی دوست
و اگر چه کاف خط^{۱۱} ممدود است، چنان که گفته اند، بیت:

حرفی^{۱۲} که بود بر ورق حسن تو دال نون خم ابروی تو باشد کافی
حمایل به کنایت، بازو را گویند، چرا که آرزوی مستمندان است و تعویذ گردنبد زیور جان. و

۸. انیس العشاق، ص ۲۶: «واکثر قدمای عرب خال را به حجرالأسود نسبت کرده اند، و شعرای عجم حقیقت این معنی از ایشان سلب (ظ: اخذ) کرده اند».

۹. خاقانی. ۱۰. انیس العشاق، ص ۱۲: خوشتر ۱۱ و ۱۲. همان: خطی.

این معنی از این بیت مستفاد می‌گردد، بیت:

گفتم هوس ساعد و دستش نکنم^{۱۳}

حوض کوثر لب آبدار محبوب را گویند.

چالاک به گردنم درآمد چه کنم^{۱۴}

۱۳. دراصل: بکنم.

۱۴. انیس العشاق، ص ۴۴:

گفتم هوس ساعد دستش نکنم

اکنون که به گردنم درآمد چه کنم



خاتم به کسر تاء، دهان را گویند. و به فتح تاء، لب را گویند. و در لغت - خاتم: به کسر تاء، انگشتی و به فتح تاء، مُهر را گویند. و خواجه محمد حافظ شیرازی (قُدّس سرّه) در کشف این معنی در نعت حضرت خاتم النبیین (ص) فرموده:

سزد کز خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
و اهرمن دیو را گویند ضدّ فرشته. و در این دو معنی شیخ سعدی گوید:

دوکس بر حدیثی گمارند گوش ازین تا به آن، اهرمن تا سروش
خاصره اهل عرب میان را گویند. یعنی کمر را خاصره گویند. و صفت کمر در محلّ خود مذکور شده.

خال موصوف و معروف است به زیب جمیل و زینت جمال. و این نام از عرب یافته تا روشناس عجم گشته. بدان که خال بر چند نوع است: اوّل آنکه میان دو ابرو باشد - آن را کوکب منخسف گویند. دوم آنکه بر رخساره بود - آن را سپند گویند. سیم آنکه بر لب بود - آن را خال مقبل گویند. چهارم آنکه بر زنج بود - آن را خال دلپسند گویند. پنجم خالی که بردست بود - آن را حجر الأسود گویند. و شعرای عجم این معنی را بر قدمای [عرب^۱] ثابت کرده اند و در سلك عبارت در داده اند چنانچه در محل خود گفته آید. تشبیه دیگر آنکه چون خال سیاه است اکثر او را به چیزهای سیاه نسبت داده. و دهان را خال نیز گویند به لغت اهل عرب؛ والله أعلم.
خانه سیاه چشم را گویند.

۱. انیس العشاق، ص ۲۶: قدمای عرب.

خُتن به ضم، روی را گویند. وختن، به ضم یکم و فتح دوم، نام ولایتی است مُشکخیز از بهر آنکه گل‌های سنبل در آنجا بسیار شود و آهوان خورند که آنها به آهوان مُشکین منسوبند. و روی را به ختن از بهر آن تشبیه کرده‌اند که روی نیز مُشکخیز است به نسبت سیاهی خط و خال و موی. و نیز به نسبت خوشبویش که زلف را به مُشک نسبت داده‌اند، زیرا که زلف را مُشکبو و مُشکبیز و مانند این لفظها گویند، کماقال:

ای باد مُشکبو بگذر سوی آن نگار بگشا گره ز زلفش و بسوی به من بیار
خد به فتح، رخ و رخسار و رخساره را گویند.

خدعه به فتح، زلف و گیسو و موی را گویند، از بهر آنکه فریبنده عاشق است.
خراب چشم را گویند.

خرما لب اطفال نوباوه را به خرما نسبت کرده‌اند، چرا که هردو شیرین است، چنان که غیاثی^۲
حلوایی گوید، بیت:

عید آمد عید برگ عیدم بفرست^۳ خرما لب که بوی شیر آید ازو
خران ایام پیشین را گویند که قبل از بعث حضرت رسالت پناهی بوده و به قدوم وجود آن حضرت
خران به بهار مبدل شد.

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد^۴
خضر خط سبزروی را گویند، از بهر آنکه خضر به تازی، سبزی و نباتات را گویند.
خطا به فتح، چشم را گویند. و - خطا: نام شهری است از ترکستان زمین منسوب به شاهدان
خوبرویان، چنانچه خطا از جمله شهرها، مشهور است به خوبرویان شهر چشم. نیز در مُلک حُسن
وجود به خوبی معروف است.

خط سیاه موی خط سبزروی را گویند، چنانچه ظهیر فاریابی گوید، بیت:
آمد خط سیاه به لالایی رخت وین نیز منصبی ست که لالاش عنبرست
و با وجود آنکه در اصطلاح قلم خط نسخه حُسن می‌کند. و چنین است که از سواد و تفاوت
مراتب انواع خطوط یا قوتین محقق می‌گردد، و ادیب کاتب^۵ گوید، بیت:

۲. همان، ص ۳۰، فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۳۵۴: تاج الدین.

۳. انیس العشاق، ص ۳۰: عید آمد و نیست برگ عیدم، بفرست. - فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۳۵۴، مطابق متن. ۴. حافظ.

۵. انیس العشاق، ص ۲۳: با وجود آنکه به حکم قلم اصطلاح نسخ نسخه حُسن می‌کند. چنین است که از سواد و تفاوت مراتب خط انواع خطوط درج یا قوتی محقق می‌گردد. ادیب کاتبی فرماید.

خط غبار لبث نسخ گشت و می ترسم که ناگهان شود^۶ آن نسخ ثلث توقیعات
و سوختگان سودای عشق دانند که نقطه خال و حسن خط صحیفه جمال است، و از این دو نازنین به
دفع چشم زخم بد بر صحیفه رخسار از عنبر تر خالی نهند. از برای ترجیح این معنی، ظهیر فاریابی
گوید، بیت:

معزول کی شود رخت از نیکویی به خط زیرا که خط به ملک ملاحظت مقرر است^۷
ثانیا آنکه اگر خط موجب نقص بودی بایستی که اشرف موجودات به کتابت التفات ننمودی، و در
مقامی که شیر مردانند به خط و خال احتیاج دارند^۸. و اهل توحید گفته اند که: بر دلی که نقش لوح
محفوظ پوشیده نبود نقش خط چگونه پوشیده بود.
خط مزور ابرو را گویند، از بهر آنکه در ابطال - یعنی در دلیری و پهلوانی منظور نظر زوار شده،
چنان که ظهیر فاریابی گوید، بیت:

طفرای ابروی تو به امضای نیکویی برهان قاطع است که این خط مزور است
خمیری به تازی، چشم را گویند.

خنجر مژگان را گویند، چنان که گفته اند، بیت:

ای خنجر مژگان تو خون جهانی ریخته وی نرگس خنجر کشت با خون دل آمیخته
ایضاً - خنجر: زبان را گویند.

خواب آلوده چشم را گویند که غمزه لازم دارد. و چشم خواب آلوده را مخمور گویند هر چند که
بی می است مدام مست است^۹ و معرید که از عین مردم آزاری سر به مردم^{۱۰} فرو نمی آرد.
خور و خورشید روی را گویند. اما هر جا که روی را به خورشید نسبت کنند باید که زلف را به
سایه نسبت کنند چنان که شاعر^{۱۱} گوید، بیت:

پرتو روی چو خورشید و تو در سایه زلف راست چون کوکبه عید و طلوع قمر است^{۱۲}

۶. انیس العشاق، ص ۲۳: شود. فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۱۶۶: نشود. - بیت به نقل مصدر یاد شده
از ادیب صابر است، لکن در دو چاپ دیوان ادیب صابر (قوم، ناصح) دیده نمی شود.

۷. انیس العشاق، ص ۲۳: ز آن رو که بر تو ملک نکویی مقرر است. دیوان ظهیر فاریابی، ص ۳۸: زیرا که بر تو
ملک ملاحظت مقرر است.

۸. انیس العشاق، ص ۵۹:

در مقامی که شیر مردانند به خط و خال اعتباری نیست

۹. همان، ص ۱۴: بی می مدام مست است. ۱۰. همان، ص ۱۴: سر به خواب.

۱۱. همان، ص ۵۷: سعدی. ۱۲. بیت در دیوانهای چاپی متعارف سعدی دیده نمی شود.

خوشهٔ عَنَب موی زلف را گویند، زیرا که اهل عرب زلف را عُنُقُودُ الْعِنَب گویند. و شعرای عجم به خوشهٔ عَنَب در عبارت آورده چنان که میرمعزی گفته، بیت:

گرفته زلف گره گیر در میان دو لب چو خوشهٔ عَنَب اندر میان عَنَاب ست^{۱۳}
 خون خال را گویند، از بهر آنکه به سیاهی مایل است. ایضاً - خون: لب را گویند، چنان که سلطان الشعرا^{۱۴} در «قَسَمِیَّات» دندان را به سرشک و لب را به خون تشبیه کرده، بیت:

به سرشک تر و خون جگرم بسته بیرون و درون دهن
 خونخوار و خونریز هردو، چشم را گویند.

۱۳. انیس العشاق، ص ۸، فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۲۲۴: میانهٔ عَنَاب.

۱۴. انیس العشاق، ص ۳۲: سلطان الشعرا خاقانی.



داغ ابرورا گویند، از بهر آنکه چون نیکبختان داغ قبول اورا بر ناصیه جان دارند از آن روبه
داغش نسبت کرده‌اند، چنان که قائل گوید، بیت:

نیکبخت آن کس که پیوسته داغ ابروت بر جبین دارد
و اهل طبع، داغ: خال را گویند، چنان که گفته‌اند، بیت:

آن خال که بنده بر رخت می‌بیند داغی ست^۱ که جز بر گل تر ننشیند
دال خط سبزی را گویند، زیرا که چون حرف دال کج است و مانند حلقه دایره مجوف است.
دام زلف را گویند. هر گاه دانه را به خال نسبت دهد باید که دام را به زلف تشبیه کند، چنان که
خواجه گوید:

زلف او دام است و، خالش دانه آن دام و، من بر امید دانه، افتاده‌ام در دام دوست
زیرا که زلف که عبارت از دام است، مراد از محنت و زحمت است، و خال که دانه است، عبارت از
راحت و نعمت است.

دانه خال را گویند، چنان که اثیر اخسیکتی گوید، بیت:
به دانه‌ای ست خالت افتاده بر زرخدان باید نگاه داری ز آسیب روزگارش
دایره خط سبزی را گویند، زیرا که چون حرف دال کج است و مانند حلقه دایره مجوف است.
دخان زلف را گویند، از آن جهت که دود به سیاهی مایل است.
در به ضم و شد، دندان را گویند. و دُر: دانه بزرگ مروارید است که به لؤلؤ متعارف است. و

۱. انیس العشاق، ص ۲۷: زاغی ست.

شعرای سابق دندان را از جهت قیمت به دُر نسبت کرده‌اند. و در باب دندان شکستن محبوب گفته‌اند، بیت:

در دُرَج عقیقین تو ای خندان دُر^۲ بر یکدگر از تنگی جا افتاده‌ست
ایضا - دُر و دُر خوشاب: دل را نیز گویند، چنان که گفته، مصراع:
برون شده سر الماسها ز دُر خوشاب^۳

در به فتح، دهان را گویند، لِأَنَّ الْفَمَ بَابُ كُنْزِ الْكَلَامِ.
دُرَج گهر نیز دهان را گویند، از بهر آنکه معادن جواهر دندان وسخن است. و دُرَج گهر: روی را نیز گویند، از بهر آنکه معادن آلات نفیس است. و درج، به ضمّ یکم و سکون دوم، ظرفی است که زنان دُرَج چرخ در آن نهند، و صندوقچه که در آن دُر و مروارید و مثل آن کنند.
درخت کافور گردن را گویند، زیرا که استادان ماوراءالنهر گردن را به درخت کافور نسبت کرده‌اند به سبب درازی و سفیدیش، چنان که قائل گوید، بیت:

آن زلف چو مار تشنه^۴ در تاب تموز پیچیده بر آن درخت کافورش بین
دست موسی بناگوش و روی را گویند به نسبت سفیدیش، زیرا که ید بیضا معجزه حضرت موسی (ع) بوده، کماقال:

زلف تو بر بناگوش ثعبان و دست موسی خال تو بر زنخندان هاروت و چاه بابل^۵
دستنبو زنخ را گویند که در عرب به شَمَامَه مشهور است. و عرب زنخ را تُفَاح نیز گویند که عجم آن را سیب گویند. و این بیت از همه مشهورتر است که شاعر گوید، بیت:
سیب زنخت که هست چون دستنبو خواهم که همیشه بر سر دستم بو
دلیند زلف را گویند.

دلپسند خالی را گویند که بر زنخندان بود. و کمال اسماعیل خال دلپسند را به هاروت بابلی نسبت داده، چنان که گفته، مصراع:

خال تو بر زنخندان هاروت و چاه بابل

دل دزد زلف را گویند.

دل فرعون خال را گویند، به سبب سیاهی به دل فرعون نسبتش کرده، مصراع:

۲. انیس العشاق، ص ۳۳: در درج عقیقین تو آن چندان دُر. ۳. امیرمعزی.

۴. انیس العشاق، ص ۴۰، مطابق متن. فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۳۴۰: آن زلف سیه چو مار.

۵. کمال اسماعیل.

رخ و خالت ید بیضا و دل فرعون ست

دلگیر زلف را گویند.

دُم قاقم انگشت را گویند، از بهر آنکه شعرای عجم انگشت را از سفیدی و نرمی به دُم قاقم نسبت کرده اند، چنان که ملك الشعر ا غواص^۶ گوید، بیت:

آن دلاویز دارد از نرمی سرانگشت چون دُم قاقم

دود زلف را گویند. ایضاً - دود: موی خط سبز روی را گویند به سبب سیاهی زلف، و خط روی را بدو تشبیه داده.

دیبا روی را گویند، کما قال:

به حریر تن و دیبای رخت^۷

و - دیبا: جامه ابریشم سبز است که به تازی آن را حریر گویند. و روی را به دیبا نسبت داده از بهر آنکه سبزه زار است، چنان که امیرمعزی گوید:

ز مُشک سلسله داری نهاده بر خورشید ز سبزه دایره داری نهاده بر دیبا^۸

دیلیم موی فرق را گویند که بر شکن رسد و آن را به تازی مجعد و به پهلوی نغوله و به پارسی کُلاله گویند.

دیم^۹ به زبان پهلوی روی را گویند، چنان که گفته اند، بیت:

واتم آشوره په دیمت چه مانگین واتش آشوب په دِل بامداینه

۶. انیس العشاق، ص ۴۵: عنصری. - بیت در دیوان عنصری دیده نشد.

۷. خاقانی.

۸. دیوان امیرمعزی، ص ۱۸: ز شیر دایره داری کشیده بر دیبا.

۹. در اصل: ادیم. انیس العشاق، ص ۱۹: و نظر دکتر مهرداد بهار: دیم.

در اصل:

ادیم آسومی دید چه مانکی و آتش آشوبه و بی مایه امان

متن با نظر دکتر مهرداد بهار به تقریب اصلاح شد و معنی آن چنین است:

گفتم آن شور به صورتت به چه مانده است؟ / گفتش آشوب به دل بامدادان است.



ذَرّه دهان را گویند، که هواداران او را از کوچکی به ذَرّه نسبت کرده اند، از آن رو که قریب آفتاب
حسن و جمال است، چنان که گفته اند، بیت:
گر تابش خورشید جمالش ننهادی^۱ آن ذَرّه به هیچ باب^۲ پیدا نشدی
ذَقْن به تازی، زَنخ را گویند، و بیان صفت زَنخ در محل خود مذکور شده.
ذَوایه به ضم، عرب زلف و گیسو و موی فرق را گویند - یعنی: کاکُل.

۱. انیس العشاق، ص ۳۷: نبذی. ۲. همان، ص ۳۷: به هیچ گونه.



راح لب را گویند، زیرا که مستان جام عشق راحش خوانند به نسبت سرخی شراب و مستی او،
چنان که گفته‌اند، بیت:

لعل او راح‌ست و خون در دیده، زو ما را مدام

چشم او مست‌ست و دل در سینه ما را زو خراب*

راز اهل رمز، کمر را گویند. الحق اگر کمر نبودی آن راز را که گشودی و آنها که به یقین نپیوستی
به گمان این نام بروی بستند، چنان که گفته:

رمزی‌ست^۱ در میان وجود و عدم نهان رازی که با تو فکر کمر^۲ در میان نهاد

رخ شاهبازان عرصه میدان عشق، روی را گویند، چنان که سحر آفرین گوید، بیت:

هر که رخس دید بر کناره میدان در شط رنج اوفتاد و مات بر آمد

رخسار اهل بخارا، روی را گویند، چنان که عزّی گوید، بیت:

گشاده‌گوی^۳ گریبان چو صبح بر سینه کشیده داغ صبحی چو ماه^۴ بر رخسار

رخساره عشاق مشتاق، روی را خوانند، چنان که رودکی^۵ گوید:

* امامی هروی.

۱. انیس العشاق، ص ۵۲: مویی‌ست. ۲. همان: که با وجود کمر.

۳. همان، ص ۱۹، حاشیه، گوی: یعنی تکمه. - در متن همه جا حرف «گ» به صورت «ك» نوشته شده، بنابراین در اصل نسخه «کوی» آمده است.

۴. انیس العشاق، ص ۱۹: چونیل.

۵. همان، ص ۱۹: پور رودکی. - که قطعاً اشتباه است.

رخسارهٔ او پردهٔ عشاق درید با آنکه نهفته دارد به در^۶ پرده
بدان که در لغت، رخ و رخسار و رخساره: هردو کعبتان روی را گویند نه روی را که عرب آن را خدّ
نامند، و روی را به وجه تسمیه داده که متناول است از نرمهٔ گوش تا نرمهٔ گوش دیگر، و از موی
پیشانی تا ذقن.

رسن و رسن تاب و رسن ناز^۷ زلف را گویند.

رشته زلف را گویند.

رطب به ضم یکم و فتح دوم و سکون سیم، لب را گویند که فصحای عرب لب را به رطب یعنی
خرمای تر نسبت کرده‌اند. و در پارسی از این لطیف‌تر بیت نیافتند که طالب در حسن مطلوب
می‌گوید، بیت:

یاری کزو وظیفهٔ نوروز خواستم گفت از لبم رطب دهم از غمزه خار داد^۸
رَقَبَه اهل عرب گردن را گویند. و به گردن غزال نیز نسبت کرده‌اند. و در عجم به گردن متعارف
است. و صفت گردن در محل خود مذکور شده.
رُمح فصحای عرب مژگان را گویند، و در پارسی رُمح را نیزه گویند.
روح و روح الله لب را گویند، زآن رو که عیسی دم است، روح اللهش خوانند، چنان که قائل
گوید، بیت:

لعل حیات بخش روح الله ست و کرده در دور چشم مست احیای می‌پرستی
ایضاً - روح: سیب زنخدان را گویند.
روح ثانی سیب زنخدان را گویند، کماقال:
سیب زنخش که هست روح ثانی بردست گرفتم از سرنادانی
روز روی را گویند، کماقال:

ماه و خور از جبههٔ رویت خجل روز و شب از عارض و مویت خجل
روم وجه و روی را گویند، زیرا که اهل عجم وجه را به روم که نام ولایتی است نسبت کرده‌اند،
کماقال:

خط نیست گرد عارضت ای رشك آفتاب سلطان زنگ کرده هوای بلاد روم

۶. همان، و دیوان رودکی، ص ۵۱۷: اندر.

۷. انیس العشاق و بهار عجم: رسن باز.

۸. بیت از ظهیر قاریابی است.

روی سایر خلق وجه را روی گویند به خلاف رخ و رخسار و رخساره که اهل عرب اینها را خَدّ گویند، چنان که گفته‌اند، بیت:

روی بنما تا که ایمان آورند بت پرستان از میان سومنات^۹
رهزن زلف را گویند.

ریحان اهل روح، خط سبز روی را گویند، چنان که قائل گوید، بیت:
خطت ز غبار روی در ریحان کرد یاقوت لبّت سر ترقّی دارد



زاغ زلف را گویند. ایضاً - زاغ: خال را گویند، چنانچه خسرو دهلوی بدان اشارت نموده، رباعی:

خالی که بود بر لب ازو شهد می چکید هنگام بوسه بود که شه خال را گزید
آینه داشت بر رخ آن خال را ندید حیران چنان بماند که زاغ از دهن پرید
زیر جلد لب را گویند به نسبت آبداری و کوری چشم عاشق تا غیر او نبیند، چه زیر جلد، به فتح یکم و دوم و چهارم و سکون سیم و پنجم، جوهری است سبز آبدار که چشم افعی از دیدن آن کور شود، و در پارسی آن را زمرد گویند به ضم یکم و سیم.
زُجاجی به تازی، چشم را گویند. و زُجاجه یعنی آبگینه. و چشم را زُجاجی گفته که به شیشه ماند بدان جهت که مثل او صاف و بیننده است.

زره به کسرتین، زلف را گویند؛ از بهر آنکه مثل زره پیچ در پیچ است.
زلف موی را گویند. آنچه در گرد رخسار خوبان چون مار در گلزار حلقه زده چنان که در وصف دلبران موصوف است، کما قال:

وقتی برای آنکه به غارت برند دل زلف آورند و بر سر رخسار کج نهند
و آنچه مسلسل در خاک افتد و در پای معشوق سر اندازی کند، موی دراز است که آن را نیز زلف خوانند، چرا که زلف به ناز مخصوص است نه به نیاز^۱، و موی عموم است، چنان که خواجه فرماید، بیت:

۱. انیس العشاق، ص ۷: که زلف مخصوص است به نازنینان.

خواجو اگر زلف کجش بینی که در خاک اوفتد با آن رسن در چه مروکان ازسیهکاری کند
زمرّد خط سبزروی را گویند.

زنّار زلف را گویند.

زنگار و زنگاری خط سبزروی را گویند به نسبت سبزی زنگار، چنان که سلیمان^۲ گفته، بیت:

آینه روی دوست زنگار گرفت از بس که درو هم نفسان آه زدند

زنگاری کمان ابروی شبک رنگ^۳ را گویند.

زنگبار زلف را گویند.

زنگی و زنگی بچه خال را گویند به نسبت سیاهیش. و در وصف خال اهل طبع بهتر از این رباعی
نگفته‌اند:

آن خال که بنده بر رخت می‌بیند داغی ست که جز بر گل تر ننشیند^۴
نی نی غلطم که در گلستان رخت زنگی بچه‌ای برهنه گل می‌چیند
زنگی آتش پرست زلف را گویند، چنان که اسدی گوید، بیت:

سنبل رخسار تو زنگی آتش پرست نرگس مژگان تو هندوی آینه‌دار
زُهره پیشانی را گویند. و زهره: نام ستاره سعد روشن است. و عشاق از روی گشادگی پیشانی
محبوب را بدو نسبت کرده‌اند، و این وجه از همه تشبیهات که در باب پیشانی گفته‌اند سرآمد است،
چنان که فرخی گوید، بیت:

برفلک حسن اگرچه زُهره جبینی زُهره به رقص آید از جبین بگشایی^۵
زیاد دهان را گویند که تعریف او در وصف نمی‌گنجد و زیاده بر عقل عقلا است، و بیان صفت آن
در محل خود به تفصیل در باب الف در معنی افضل الاشکال گفته شده.

زیب جمال و زیب جمیل هر دو، خال را گویند. و جمیل به فتح، نیکو، و جمال به ضم یکم و شد دوم،
به غایت نیکو است. و زیب در پارسی، آرایش را گویند، و در معنی آخر شیخ سعدی فرماید:
ازین مه پاره عابد فریبی ملایک طلعتی طاووس زیبی

۲. بیت از شَفَرَوَه است. مونس الأحرار، ص ۱۱۹۸.

۳. همان، ص ۱۲: سبز رنگ.

۴. همان، ص ۲۷: زاغی ست که جز بر گل تر ننشیند.

۵. این بیت در دو چاپ دیوان فرخی (عبدالرسولی، دبیر سیاقی) دیده نشد.



ژاله دندان را گویند. و نیز - ژاله: اشك را گویند



ساج در اصطلاح عرب، نهال قد محبوب را به اشجار مختلف تشبیه کرده‌اند: ساج و طوبی و بان و نخل و صنوبر. الحق تا ساج خود را به قد محبوب نسبت نکرد در عرب نام بر نیاورد. وساج: درختی است به غایت بزرگ که در ولایت هند باشد، و گویند او را حضرت نوح (ع) نشانیده بود و چون بعد از چهل سال به کمال رسید او را بریده از آن کشتی ساخت. و در این معنی حکیم فردوسی فرماید، بیت:

ز سر تا به پایش به کردار عجاج به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج
ساجر چشم را گویند.

ساعد بازو را گویند. و ساعد لفظی است عربی که دستاویز اهل عجم شده، و زیردستان عشق ساعد زورمندان حُسن را سیمین گفته‌اند، چنانچه شیخ سغدی گوید:

پنجه با ساعد سیمین چونیندازی به با توانای مُعربِ نکتی بازی به
ساق لفظی است عربی، و در عجم به همین عبارت مستعمل است الا آنکه ساق پای گویند، یعنی: ستونه. و هر چند به صورت دومی نماید اما به معنی یکی است. و در عهد قدیم به: قائمتین نسبت کرده‌اند به اعتبار آنکه تن بدو قائم است. و ساق بر دو نوع است: سرخ و سفید. و در عرب سرخ مستحسن است.

سایه و سایه‌بان زلف را گویند. اما هر جا که زلف را به سایه نسبت دهند باید که روی را به خورشید نسبت کنند، چنان که شاعر گوید، بیت:

پرتو روی تو خورشید و تو در سایه زلف راست چون کوکبه عید و طلوع قمر است^۱

۱. بیت از سعدی است. رگ، انیس العشاق، ص ۵۷. لکن این بیت در دیوانهای متعارف چاپی دیده نمی‌شود.

سبزه خط سبزروی را گویند. و اهل عرب روی را نبات می خوانند به اعتبار آنکه برگرد لب برمی آید و روی به سبزی و نشو و نما دارد، چنانچه ظهیر فاریابی گوید، بیت:

در خط شدم^۲ ز سبزه خطت که هر زمان^۳ تالب چرا بر آن لب شکرشان نهاد
سپند خال را گویند. و از این جهت خال را به سپند نسبت کرده اند که پیوسته در آتش رخسار درتاب است، چنان که قائل گوید، بیت:

دل را بسوخت دانه خال تو زینهار زین بیشتر بر آتش سودا^۴ منه سپند
ستاره دندان را گویند، از بهر آنکه نیک اختران [از روشنی^۵] به ستاره اش نسبت کرده اند، چنان که همام گوید، بیت:

بخند، اگرچه ز خندیدنت همی دانم که آفتاب به روزم ستاره بنماید
سحر چشم را گویند، زیرا که شعرای عجم چشم را به ساحر و سحر نسبت کرده اند، زیرا که مثل جادو و جادویی است در بردن و ربودن دلها، چنانچه احمد بهادر^۶ گوید، مصرع:
چشمت به خواب سحر همه ساحران بیست
و- سحر: ابرو را هم گویند، کماقال:

سحرست کمان ابروانت

و سخن موزون و نظم را نیز سحر گویند. و فیلسوفان نامی آورده اند که بعد از معجزات و کرامات، سخن موزون و شعر نوعی از خرق عادت است و مخصوص به هر کس نه، مگر آنکه قابل این سعادت است، چنان که انوری فرموده، بیت:

شاعری دانی کدامین قوم کردند اختیار^۷ ابتداشان إمرء القیس انتهاشان بوفراس
و در مثل است: «إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا»، تشبیه کرد بیان را به سحر، یعنی بیان عمل سحر می کند درانجذاب قلوب و صید خواطر. و صاحب آمالی گفته: «لَقَدْ لَبِستُ لِتَوْحِيدِ نَظْمًا كَالسَّحْرِ»، به تحقیق پوشیدم مر توحید حق تعالی را نظم مانند سحر. لیکن سحر مذموم و مطعون است، آن را دفع کرد، و صفت کرد به جلال تاذم و طعن بیرون رود.
سرافراز و سرافکنده و سرانداز و سربه باد داده همه، زلف را گویند.

۲. انیس العشاق، ص ۲۲، حاشیه، در خط شدن: یعنی متغیر و آزرده شدن.

۳. دیوان ظهیر فاریابی، ص ۷۱: ز سبزه خط تو هر زمان.

۴. انیس العشاق، ص ۲۶: سوزان. ۵. همان، ص ۳۳: از روشنی. ۶. همان، ص ۵۹: سعد بهاء.

۷. دیوان انوری، ص ۲۶۳: کردند آنکه بود.

سرشك دندان را گویند که سلطان الشعرا [خاقانی^۸] دندان را به سرشك تشبیه کرده و لب را به خون، چنان که در «قسمیات» فرموده، بیت:

به سرشك تر و خون جگرم بسته بیرون و درون دهند
و- سرشك، به کسر یکم و فتح دوم، مشهور به اشك است، یعنی آب چشم و قطره باران.
سرکج و سرکش هردو، زلف را گویند.

سرگران زلف را گویند. ایضاً- سرگران^۹: چشم مخمور را گویند، هرچند که بی می است مدام مست است و مُعَرِّد که از عین مردم آزاری سر به مردم فرو نمی آرد.
سرگردان و سرگشته هردو، زلف را گویند.
سرمو دهان را گویند، چنان که کمال اسماعیل گوید، بیت:

دهنت يك سرمویی ست و به هنگام سخن اثر موی شکافی تو در وی پیداست
سرو بعضی قدوبالای محبوب را سرو گویند. عجب است آنکه کوتاه نظران از طبع چوبین خشك، قد دلبران را سرو می خوانند، چنان که گفته اند، رباعی:

عجب ست از طبیعت شعرا که ندارند نور در دیده
قد خوبان به سرو می خوانند سرو چوبی ست ناتراشیده^{۱۰}
لاجرم هدف تیر ملامت شده اند و بعد از آن بی ادبی نکرده اند، چنانچه همام تبریزی گوید، بیت:
سرو را روزی به بالای تو نسبت کرده ام شرمساری می کشم عمری ست از بالای تو
و غیب اللسان گفته، نظم:

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذوردار
زرد رویی می کشم ز آن طبع نازك بی گناه
و در ترجیح قامت معشوق و انکسار سرو، این معنی ابلغ است که شیخ عماد کرمانی گوید، بیت:
قدت به سرو نخوانم که سرو سر تا پای همه تن ست و تو از پای تا به سر جانی^{۱۱}

۸. انیس العشاق، ص ۳۲: خاقانی. ۹. همان، ص ۱۴: سرگردان.

۱۰. دقایق الشعر، ص ۷۱:

سرو را با قدت که نسبت کرد سرو چوبی ست ناتراشیده

۱۱. دیوان عماد فقیه کرمانی، ص ۲۷۲:

تو را به سرو نخوانم که سرو سراپای همه تن ست و تو از پای تا به سر همه جانی

و در رعایت ترتیب جانین مزید شد، بیت:

سرو می زد لاف آزادی ولی قدری نداشت کار سرو از بندگی قامت بالا گرفت
والحق تا سرو از بندگیش لاف آزادی نزد بر خاک ننشست. «گویند حکیمی را گفتند چندین درخت
که خدای تعالی آفریده است و برومند گردانیده هیچ یک را از آن آزاد نخوانده اند مگر سرو را که
ثمره ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت: هر یکی را دخلی معین است به وقت معلوم. گاهی به
وجود آن تازه اند، و گاهی به عدم آن پژمرده. و سرو را هیچ کدام از این نیست، و همه وقت تازه
است، و این صفت آزادگان است»^{۱۲}، کماقال:

زیر بارند درختان که تعلق دارند ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد^{۱۳}
و در اصطلاح عرب، نهال قد محبوب را به اشجار مختلف تشبیه کرده اند، چنان که طوبی و بان و
نخل و ساج و صنوبر. و اهل عرب در لغت صنوبر را عرعر خوانند و در عجم سرو، اما در این
خلاف هست. و از شعرای عجم شیخ سعدی در مملعات قدرا به بان نسبت کرده و این اختلاف از
لطیفه خالی نیست، کماقال:

یا قَضِيبَ البانِ ما هَذَا الوقوف؟ گر خلاف سرو خواهی الجثم^{۱۴}
هر جا که در یک مصراع قدرا به سرو نسبت کنند، باید که در مصراع دوم ابرو را به کمان و گیسو را
به کمند نسبت کنند، چنان که فردوسی از روی تناسب می گوید، بیت:

به ابرو کمان و به گیسو کمند به بالا به کردار سرو بلند
و اگر قدرا به سرو و ابرو را به ماه نسبت کنند جایز است، و این صفت را غریب گویند، چرا که از
غرایب است، چنان که شیخ سعدی گوید، بیت:

من ماه ندیده ام کله دار من سرو ندیده ام قباپوش
هم در این مثال مجدهمگر گوید، یعنی جولاه، بیت:

راستی را جز قد و رویت که دید ماه تابان بر سر سرو بلند^{۱۵}
سَرور گردن را گویند، از بهر آنکه نامداران مُلک جمال گردن را در کشور حُسن سَروری داده اند،
چنان که گفته اند، بیت:

گر ز پا چون قد و بالایش بر آیی تا به دوش^{۱۶} مُلک خوبی را نیابی سَروری چون گردش

۱۲. گلستان، باب هشتم.

۱۳. حافظ. ۱۴. کلیات سعدی: بجم. ۱۵. انیس العشاق، ص ۵۷: سهی.

۱۶. همان، ص ۴۰: گر ز پا بالا بر آیی چون قد او تا به دوش.

سفیدپوست روی را گویند که به تازی به بیض^{۱۷} البشر مشهور است، چنانچه شادشاه^{۱۸} گوید، بیت:

تا برگ گل نسرین شد روی سفید از تو از خرمی و شادی در پوست نمی گنجد
سقیم به تازی، چشم را گویند؛ و عجم - سقیم: بیمار را گویند.
سلسله به کسر، زلف را گویند که به زنجیر ماند و مقید مجانین عشاق است، و در این باب خواجه فرماید:

ای که با سلسله زلف دراز آمده ای فرصت باد که دیوانه نواز آمده ای
ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده ای
سلطان روی را گویند، زیرا که پادشاه کشور حسن است و غلبه و قهر و تسلط کننده بر عاشق است، چنان که یحیی^{۱۹} گوید، بیت:

سلطان رخت لباس آل عباس^{۲۰} پوشیده مگر سر خلافت دارد
سمن سینه محبوب را گویند، اما همام وجود معشوق را بر سمن و نسرین برگزیده است^{۲۱} و می گوید، بیت:

چون بار پیراهن کشی کز گل بسی نازک تری پیراهنی باید تو را از برگ نسرین یا، سمن^{۲۲}
ایضا - سمن: روی را گویند. و سمن به فتحین، گلی است سفید و خوشبو و بعضی به سرخی نیز مایل که از عرق جبرئیل است (ع)، و حدیث حضرت نبوی نیز بر آن ناطق است که:
«الْوَرْدُ الْأَبْيَضُ مِنْ عَرَقِ جِبْرِيلَ». و آن گل صدف برگ باشد و آن را به تازی و تیر خوانند. مثال معنی اول را عبدالرحمان جامی فرماید:

شعار برگ گل در یاسمین کرد سمن در جیب و گل در آستین کرد
چون سمن سینه را گویند، و جیب، به فتح، گریبان را - یعنی: سینه را در گریبان پنهان کرد و گل و

۱۷. همان، ص ۱۸: ابیض البشر. ۱۸. همان، ص ۱۸: شادشاه اسفرنکی.

۱۹. همان، ص ۲۵: و یحیی بر مکی خط محبوب را به لباس آل عباس نسبت کرده است و این معنی به غایت غریب است، و در پارسی در آن صفت به از این يك بیت به نظر نیامده است.

۲۰. همان، ص ۲۵: سلطان رخت غلام عباسی را. فرهنگ مترادفات، ص ۱۶۶: لباس عباسی را. بیت از خلیل شروانی است که ضمن يك رباعی در نزهة المجالس، ص ۳۲۳، چنین آمده است:

رویت که ز صدگونه لطافت دارد شاید که دل مرا در آفت دارد

سلطان لبث لباس عباسی را پوشید مگر سر خلافت دارد

۲۱. انیس العشاق، ص ۴۲: اما مولانا همام الدین وجود معشوق سیمین را برگزیده است و می فرماید.

۲۲. مونس الأحرار، ص ۱۱۳۱. - دیوان همام تبریزی، ص ۱۳۰: از لاله و برگ و سمن.

برگ گل و یاسمین که روی باشد در آستین پوشید.

سمنپوش زلف را گویند.

سمندر موی خط سبزروی را گویند.

سمنسا زلف را گویند.

سن به کسر و شد نون، اهل عرب دندان پیشین را گویند. و به سه صفت دندان را موصوف ساخته‌اند. اول: به نور، به فتح نون و سکون واو، که اهل عجم آن را شکوفه گویند. دوم: به حب، به کسر حاء و شد باء، که اهل پارس آن را کویله گویند که در وقت باریدن باران بر سر آب مثل گنبد بسته گردد، جمعهُ: حباب، وقیل: الحب، بفتح و شد: اللؤلؤ. سیم: به برد، که به پارسی تگرگ و ژاله گویند. و باقی صفت دندان در محل خود مذکور شد.

سنان به کسر، مژگان را گویند، زیرا که مانند سرنیزه در دل عشاق سرایت کننده است. و تمسک این بیت فردوسی مشهور است که گوید، بیت:

مژگانت گذر همی کند بر جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن
سنبل زلف را گویند، اما هر جا که زلف را در يك مصراع سنبل گویند، باید که در مصراع دیگر چشم را نرگس گویند، چنان که شمس‌الدین طبری گوید، بیت:

سنبل شب شب به یادم می‌دهد^{۲۳} نرگس مستت به خوابم می‌کند
و اگر در يك بیت زلف را به سنبل نسبت دهد و خواهد که در آن بیت روی و چشم و لب را هم ذکر کند، پس باید که روی را به لاله، و چشم را به بادام، و لب را به شکر نسبت دهد تا مناسب آید، چنان که مولانا رکن‌الدین بکرانی در «قسمیات» گفته، بیت:

نشانه رخ و زلف تو سنبل و لاله نمونه لب و چشم تو شکر و بادام
سنبل مُشک موی خط سبزروی را گویند. و سنبل، به ضم سین و سکون نون، رُستنی خوش بویی است که به زلف و خط شاهدان نسبت کنند، و خورش آهوان مُشکین است و در هندش، چهر، خوانند.

سوخته خال را گویند، زیرا که آتش روی او را سوخته و سیاه گردانیده است.
سودا به فتح، خال را گویند به نسبت سیاهیش، از آنکه نقطه سودایی خال معشوق با سودایی^{۲۴} دل عاشق نسبتی دارد، از آن رو که هر دو در آتشند، چنان که گفته‌اند، بیت:

۲۳. انیس العشاق، ص ۵۶: سنبل شستت به بادم می‌دهد. ۲۴. همان، ص ۲۶: سودای.

تا تو بر برگ سمن نقطه سودازده‌ای آتش شوق به جان من شیدا زده‌ای^{۲۵}
 سودایی زلف را گویند. بدان نسبت که بر برگ گل سوسن می‌نماید، کما قال فی نعت رسول
 الله:

هنوز ناشده سوسن ز بند مهد آزاد دراز کرده زبان چون مسیح درگفتار^{۲۶}
 سهیل جبین و پیشانی را گویند. و سهیل نام ستاره سعد است که به یمن منسوب است، و شعرای
 خراسان جبین درخشان را بدو نسبت کرده‌اند، چنان که یمنی در تشبیه کنایت گوید، بیت:

مهر دل یمنی پیوسته می‌درخشد از پرتو جبینت چون اختر یمانی
 ایضا - سهیل: دندان را گویند، کما قال فی نعت رسول الله:

بود لعلش سهیل رخشنده سنگ را رنگ لعل بخشنده
 چون سهیلش رفیق سنگ آمد سنگ در دم عقیق رنگ آمد^{۲۷}
 سیاه و سیاه‌دل خال را گویند.

سیاهی خط سبزروی را گویند، چنان که امیرمعزی گوید، بیت:
 زین سیاهی^{۲۸} که ختن بهم برآمد زخمت گویی زحش سیاهی پیدا شد
 سیب زنج را گویند که عرب آن را تَفَّاح گویند. و عرب زنج را، شَمَامه گویند که به دستنبو مشهور
 است، و این بیت از هردو نسبت مشهورتر است که شاعر گوید، بیت:

سیب زنج که هست چون دستنبو خواهم که همیشه بر سر دستم بو
 و اثیرالدین اومانی در صفت زنخدان گوید، بیت:

سیب زنج در بر^{۲۹} ما نار فکند زین سوخته ناید پس از این روی^{۳۰} بهی
 سیم سینه را گویند به سبب سفیدیش که صرّافان نقد خوبی بر نازنینان را یعنی - سینه را به سیم
 نسبت کرده‌اند، چنان که عزّ شیروانی^{۳۱} گوید، بیت:

بر چو سیمش از آسب پیرهن مجروح لب لطیفش از آمد شد نفس افکار

۲۵. همان، ص ۲۶ و مونس الاحرار، ص ۱۰۳۰: در سویدای دلم آتش سودازده‌ای. - بیت از این حسام سرخی.
 ۲۶. انیس العشاق، ص ۲: چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار. - مصرع متن به نقل از يك نسخه خطی
 انیس العشاق در حاشیه آمده است.

۲۷. مواهب علیّه، ج ۱، ص ۱۸۰. ۲۸. انیس العشاق، ص ۲۳: زین سان.

۲۹. همان، ص ۳۸: دل. ۳۰. همان، ص ۳۸: بوی. ۳۱. همان، ص ۴۱: شروانی.

و نیز - سیم: زنج را گویند، کماقال:

به ترنج برو سیب ذقت^{۳۲}

سیمین سینه را گویند. ایضاً - سیمین: بازوی محبوب را گویند، کماقال:

پنجه با ساعد سیمین چونیندازی به^{۳۳}

سیه‌دل زلف را گویند.



شاخ بَقَم ساق را گویند.

شاخ شکوفه گردن را گویند.

شام خط سبزموی روی را گویند.

شام و شام غریبان و شب و شب دیجور و شب رنگ و شبستان و شب قدر همه، زلف را گویند. اما هرگاه که زلف را شام گوید باید که روی را صبح گوید، و هرگاه که گوید شام از گیسوی تو شمه‌ای است، باید گفت که صبح از عکس روی تو پرتوی است، تا در این صفت امتیاز پدید آید، چنان که شاعر گوید، بیت:

شمه‌ای از چین گیسوی تو شام پرتوی از عکس رخسار تو صبح
و هر جا که زلف را به شب نسبت کنند، باید که روی را به ماه نسبت کنند تا مناسب آید، چنان که شرف الدین شَفَرُوه گوید، بیت:

شبی همچو زلفت به ماهی که یافت مهی همچو رویت به سالی که یافت^۱
ایضاً - شب: موی خط سبز روی را گویند، چنان که انوری فرماید، بیت:
ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب و زشب تپانچه‌ها زده بر روی آفتاب
شبکه دام را گویند. عرب موی فرق را بدو تشبیه کرده.
شبیم دندان را گویند، از بهر آنکه اهل خراسان دندان را به قطرات شبیم تشبیه کرده‌اند از سبب آبداری، چنان که گفته‌اند^۲، بیت:

۱. انیس العشاق، ص ۵۵: که دید. ۲. ابن یمن.

دندانت به قطره‌های شبنم ماند کاندِر دهن غنچهٔ سیراب^۳ افتاد
شب یلدا زلف را گویند.

شَفَقَة اهل عرب، لب را گویند. و صفت لب در محل خود مذکور شده.
شکر دهان را گویند.

شکر و شکرستان و شکر فشان و شکرین لب را گویند. به سبب شیرینی خستگان فراقش شکر خوانند، و بهی و شفای بیماران عشق در میان او است، چنان که شیخ سعدی فرموده، نظم:
ای به بالا چون صنوبر ای به رخ چون مَه همچو عنبر زلف داری لب چو شِکَر
ای نگار ت ب آمد مرا در عشق تو داروی دردم تو داری در میان لب
اما لازم است که هرگاه لب را به شکر نسبت کنند، باید خط را به نبات نسبت کنند، چنان که سحر آفرین گوید، بیت:

آب حیات آن دم از حیات بر آید^۴ کز شکر آن پسر نبات بر آید^۵
ایضاً - هر جا که لب را به شکر نسبت دهد، باید که روی را به لاله و زلف را به سنبل و چشم را به بادام نسبت دهد تا مناسب آید؛ چنان که رکن الدین^۶ در «قسمیات» گفته، بیت:
نشانهٔ رخ و زلف تو سنبل و لاله نمونهٔ لب و چشم تو شکر و بادام
و لب را، شکرستان از بهر آن گویند که بعضی لب معشوق شکر گفتار را به شکرستان نسبت کرده‌اند، چنان که قائل گوید، بیت:

عاشقان سر کویت همه جانبازانند مگسان شکرستان تو شهبازانند^۷
شکم سنجاب سینه را گویند، از بهر آنکه شکم سنجاب سفید است، بدان نسبت کرده‌اند.
شکوفه به کسر، دندان را گویند، که به تازی آن را نور، گویند - به فتح نون و سکون واو. و شکوفه معروف است. و به معنی: قی نیز آمده. مثال هردو معنی خلاق المعانی فرماید، بیت:
درختان در آن ماه برفی که خوردند در این ماه کردند یکسر شکوفه^۸
و دندان را به شکوفه نسبت کرده از بهر آنکه مانند آن بالا برآمده و سفید است.
شَمَامَه دستبورا گویند. و در لغت، بویی نامند، زیرا بوی دهنده است. و اهل عرب زنج را بدو

۳. دیوان ابن یمن، ص ۶۵۹: خندان. ۴ و ۵. انیس العشاق، ص ۵۵: برآمد.

۶. همان، ص ۵۷: رکن بکرانی. ۷. سلمان ساوجی.

۸. دیوان، ص ۲۳۳:

درخت اندر آن مه فرو خورد برفی در این ماه کردش سراسر شکوفه

نسبت داده‌اند چنانچه در باب دال [در معنی دستنبو] گفته شد.

شمس روی را گویند، چنانچه خواجه^۹ در نعت حضرت رسول می‌فرماید، بیت:

حسن و جمال تو جهان جمله گرفته طول و عرض

شمس و فلک خجل شده از رخ همچو ماه ارض

شمشاد قدوبالای محبوب را گویند. الحق اگر تا شمشاد به دم تیشه و آره خراط خود را ندادی

مشاطه زلف محبوبان نگریدی و به قد و بالای مجنون سرافراز نشدی.

شمع کافور گردن را گویند نسبت به موم سفید و فتیله آن، چنان که اسدی گفته است، نظم:

اختران را قرص خورشیدست زرین چهره‌اش

روشنان را شمع کافوری ست سیمین گردش

شورانگیز چشم میگون را گویند که رنگ شراب در وی مخمر است و از شوخی در يك طرفه

العین هزار شور و آشوب و مشغله برانگیزد. و او را فتان خوانند چنان که میرک کرمانی گوید، بیت:

روشن ست این اهل معنی را که در دیوان حسن

چشم شورانگیز شوخت شاه بیت مثنوی ست

شوریده زلف را گویند به سبب دیوانگی و برهم خوردگی.

شوشه سیم گردن را گویند. و - شوشه سیم: پارچه‌ها و قطعهای زر و نقره است که پادشاهان در

خزاین نگاه دارند. و شعرای اهل عجم گردن را بدو تشبیه کرده‌اند، چنان که قائل گوید، بیت:

با ترك من آنکه دست در گردن کرد در گردش آمد صفت^{۱۰} شوشه سیم

شهباز خال را گویند، از بهر آنکه صیاد دل عشاق است.

شهد لب را گویند که باریک بینان از روی دقت لب را به جهت شیرینی شهد گویند.

شهلا به فتح: چشم سیاه کبود را گویند که با غمزه لازم باشد. و چشم شهلا را به تازی: غبر

گویند. و به جام نرگس نسبت کرده‌اند، چنان که گفته‌اند، بیت:

در خرابات مغان گویی که مستان غافلند

می‌نماید از شراب شوق جام نرگس شهلای او

شیر لب را گویند، از بهر آنکه سخن گویان خراسان لب را به شیر نسبت کرده‌اند هر چند که خط

به شیر مناسب نیست^{۱۱}. سلطان الشعرا انوری فرماید، بیت:

۹. بیت نه در دیوان خواجه دیده می‌شود و نه خواجه. ۱۰. انیس العشاق، ص ۴۰: هوس.

۱۱. همان، ص ۲۹: هر چند که خط او شیرین است.

خط تو بر لب تو چو بر شیر پای مور زلف تو بر رخ تو چو دامی ست بر غراب^{۱۲}
 شیر بهار روی را گویند مناسبت به جزیره اش، چه بهار در لغت معنی بسیار دارد و از آن جمله که
 در اینجا مناسب است: خانه منقش پرنگار است، و دیگر به معنی: جزیره است، و خط روی هم
 مانند جزیره است، و جای شیر در خانه یا در جزیره است.
 شیرشکار و شیرگیر هردو، چشم را گویند که مردان افکن و صیاد دلاوران است.
 شیرین لب را گویند.

۱۲. همان، ص ۲۹:

خط تو بر لب تو چو در شیر پای مور زلف تو بر رخ تو چو برمه یَرغراب
 دیوان انوری، ص ۷۷۰:
 خط تو بر خد تو چو بر شیر پای مور زلف تو بر رخ تو چو بر می یَرغراب



صدر سینه را گویند. و سعدالدین آملی گوید: سینه را از آن صدر می خوانند که او صاحب دل است. و صفت سینه در محل خود مذکور شده.

صدغ به ضم، زلف و گیسو و موی پیچیده و آویخته فرق را گویند.
صدف گوش را گویند، زیرا که چون صدف جای مروارید است گوش نیز جای دُرر معانی سخن و وحی و تنزیل کلام الهی است، کماقال:

گر تو را با سخن عشق سروکاری نیست
همچو دُر در صدف گوش تو پنهان زجراست
صفحه سیم روی را گویند، چنان که قائل گوید، بیت:

ما بین دو عین یار از نون تا میم بینی الفی کشیده بر صفحه سیم
و - صفحه به فتح در لغت، يك روی ورق را گویند، و سیم معروف.
صفدر مژگان را گویند، از بهر آن که درسواد حلقه دیده از هر طرف دورویه بالا صف کشیده، چنان که عاشق وصف الحال از بیان معشوق می گوید، بیت:

خیل مژگانت دو صف آراسته بر روی هم
ریزش خون می شود هر گه که برهم می زنی
صلات و صلیب روی و موی فرق را گویند، چنان که در هر دو معنی محمود منور فرماید، بیت:

روی بنما تا دگر عابد نگوید الصّلات موی بگشا تا دگر راهب نگوید الصّلیب

صنوبر در لغت اهل عرب صنوبر را، عرعر گویند، و عجم، سرو. و در اصطلاح اهل عرب، نهال قد محبوب را به شجره صنوبر تشبیه داده اند. الحق صنوبر با همه مقدار دلدادۀ اوست. و اهل عجم شکل مخروطی صنوبری را به قامت دلدار نسبت داده اند به اعتبار آنکه از حقیقت او صنوبری ظاهر می شود، و به حقیقت دلی دارد. و حقیقت دانستن شکل صنوبری به اهل اذکار تعلّق دارد، چنانچه اهل شطاریّه در کتاب جواهر خمسۀ شکل صنوبری را کشیده اند فَعَلَيْكَ بِهِ. و افضل الأقران سلمان فرماید، بیت:

شکل صنوبری که دلش نام کرده ای سلمان به یاد قد تو دربر گرفته است
صیقل تجلیات مصفا را گویند. و- صیقل، به فتح در لغت، آنچه شمشیر و آینه و کارد و مثل آن را روشن و جلی کنند.



ضُحیٰ روی را گویند بدان نسبت که روشن است، از بهر آنکه در ساعات روز هیچ وقت روشن تر از وقت چاشت نیست، چنان که سیدحسین واعظ کاشفی در تفسیر مواهب علیّه در مدح حضرت رسالت پناهی (ص) فرموده، بیت:

والضُّحیٰ رمزی ز روی همچو ماه مصطفاست

یعنی واللَّیْلِ اشارت به گیسوی سیاه مصطفاست^۱

ضُرُس به کسر و سکون راء مهمله، دندان را گویند. اما پس، دندان میانه و دندان را به سه صفت موصوف ساخته‌اند. اوّل: به نور، به فتح نون و سکون واو، که اهل عجم آن را شکوفه گویند. دوم: به حب، به کسر حاء و شدّ باء موّحده، که پارسیان آن را کوپله گویند که در وقت باریدن باران مثل گنبدک بر سر آب بسته گردد، جمعّه: حَبَاب. و قیل: الحب، بفتح و شدّ: اللؤلؤ. بیّم: به بُرد، که به پارسی تگرگ و ژاله گویند. و باقی صفت دندان در محل خود مذکور شده.

ضفیرة به فتح، زلف و گیسو و موی تافته و پیچیده را گویند که بر فرق باشد، و هر موی تافته، جمعّه: ضفایر.



طاق ابرو را گویند، از آن وجه که بر منظر دیده ارتفاع دارد، کماقال:

ندیده دیده معمار عشق طاق و جفت^۱ جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم^۲
و- طاق: معروف است. آنچه در بناها می سازند مثل قوس قُزَح و خانه را بر آن انباشته می کنند. و از
بهر این ابرو را نیز به طاق نسبت داده که محراب دل عشاق است، کماقال:

از آن محراب ابرو رو مگردان اگر در مسجدی ور در خرابات
طَرَّار حیلہ گری و کیسه بُری و گرہ بُری را گویند. و- طَرَّار: اسم فاعل است، و موی فرق را به
طَرَّار نسبت داده از بهر آنکه گرہ بُر و کیسه بُر دل عشاق است.
طُرَّه موی فرق را گویند. اما- طُرَّه: آنچه به دوش رسد و از دست درازی وی را باز پس بندد، چنان
که خواجو فرماید بیت:

با غمزه را پندی بده تا ترک غمازی کند با طُرَّه را بندی بنه تا ترک طرّاری کند
طعن فصحای عرب مژگان را گویند، بدان نسبت که چنانچه نیزه در بدن سرایت کننده است،
بدان نوع مژگان در دل زنده است.

طُغراء ابرو را گویند، از بهر آنکه منشور دفتر حسن و جمالش گرفته اند، و در ابطال و
پهلوانی^۳ (؟) خط مزور و منظور، چنان که ظہیر فاریابی فرماید، بیت:

۱. انیس العشاق، ص ۱۲: طاقی جفت.
۲. بیت در انیس العشاق، ص ۱۲، از ابن بناء آمده. اما در گلچین جهانیانی، ص ۳۱۷، از خواجه جمال یاد شده است.

۳. در انیس العشاق، ص ۱۳، «و پهلوانی» نیامده است.

طغرای ابروی تو به امضای نیکویی برهان قاطع است که این خط مزورست
طلعت روی را گویند، چه - طلعت، به تحریک: شکل صورت و چهره و خوبی روی برآمدن
است.

طناب موی فرق را گویند، بدان نسبت که بستند دل عشاق است.
طوبی عرب، قدوبالای محبوب را گویند که در اصطلاح اهل عرب قد محبوب را به شجره طوبی
تشبیه داده اند. و طوبی درختی معروف است در بهشت عدن که تنه آن در خانه حضرت پیغمبر ما
باشد (ص) و شاخهای آن به همه خانهای مسلمانان سایه انداخته و هر برگش برابر دنیا است، و
شرح بسیار دارد که اینجا گنجایش بیان ندارد. الحق اعتدال بالای آن حور بهشتی را تا طوبی با
همه بالایی که داشته تا نسبت به قد خوبانش نکردند قرب منزلت بهشت نیافت.
طوطی خط سبزروی را گویند به نسبت سبزش. و شعرای عجم، لب را به طوطی نسبت
کرده اند به نسبت گویایش، چنان که ظهیر فاریابی گفته، بیت:

طاووس جان به جلوه درآید ز خرّمی گر طوطی لبش به حدیثی زبان دهد
طولی بی عرض کمر و میان محبوب را گویند. معنی آن معلوم است، اما تشبیه دادن به کمر
دریافتن از عقل همه کس دور است که به آسانی به عقل کسی در نمی گنجد، چنانچه در معنی میان
گفته شده.



ظِلّ و ظَلَام و ظِلْمَت و ظِلّ ممدود موی فرق را گویند که سیاه و مانند ظِلّ ممدود کشیده و در،
وسایه بان است.



عاج سینه و روی محبوب را گویند نسبت به سفیدی دندان و استخوان فیل. ایضاً - عاج: ران محبوب را گویند، چنان که فریدالدین احو^۱ در باب ران و ساق محبوب گفته است، بیت:

هر که را بر ران و ساق یک نظر افتاد گفت عاج را پیوند افتاده است با شاخ بقم
عارض روی را گویند، چنان که سلمان گوید، بیت:

دانه خال تو^۲ بر عارض گندمگون دید آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
عَیْهر به تازی، چشم شهلا را گویند که دایم با غمزه و میگون باشد.

عدم دهان را گویند نسبت به نیستی بیانش چنانچه در باب الف گفته شد.

عذار روی را گویند، چه - عذار، به کسر در لغت، روی و راه و بناگوش و افسار است، و نشانه‌ای که بر قفای گردن و بناگوش باشد، و - عُذر: به ضم، جمع.

عذره به ضم و سکون، زلف و گیسو و موی فرق را گویند.

عرعر اهل عرب، قدوبالای محبوب را گویند، که در اصطلاح اهل عرب قد و بالای محبوب را به شجره عرعر تشبیه کرده‌اند. الحق تا عرعر در راه محبوب در خاک نشست سر بلندی نیافت. و - عرعر را در فارسی، سرو گویند.

عروس به فتح، سخن را گویند، که گروهی سخن را به عروس نسبت کرده‌اند و بکارت عروس از پاکدامنی است، پس باید که سخن را پاک گویند تا بکرش خوانند، کما قال:

عروس حجله طعم هزار دل بر باید اگر برافکند از رخ به ناز گوشه معجر

۱. انیس العشاق، ص ۵۳: سیف الدین اعرج. ۲. دیوان سلمان ساوجی، ص ۳۲۸: خال مشکین تو.

عروس حبشی به مردمك چشم تشبیه کرده اند که در حجله جَزَع یمانی در خواب بود، چنان که سلطان الشعرا خاقانی فرماید، بیت:

به دو مخمور عروس حبشی خفته در پرده جَزَع یم است^۳
حجله، به فتح در لغت، تختی که بر او عروس نشانند - یعنی: زن نو و داماد، یا خانه آرایش کرده برای عروس - یعنی: زن و داماد. و لفظ عروس مشتمل است برای مرد و زن. و جزع، به فتح و سکون، مُهره‌ای است یمنی سیاه و سفید مانند چشم.

عزیز زرخدان را گویند، از بهر آنکه از روی عزّت ارجمند است.
عقد پروین و عقد ثریا دندان را گویند، زیرا که مجنون عامری دَر دندان لیلی را به عقد پروین نسبت کرده، و در ترجمه آن کمال اسماعیل گوید، بیت:

دورشته دَر دندان چون از لبّت نماید^۴ گویی مگر ثریا در ماه کرده منزل
و- عقد، به کسر، سلك مروارید است. و- ثریا: منزلی از منازل قمر در برج ثور. و در این معنی غیب اللسان حافظ شیرازی می فرماید، بیت:

غزل گفتمی و دَر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
و- ثریا: پروین را خوانند. و: دُرْدانه بزرگ که به لؤلؤ متعارف است، چنان که در لب به دندان گرفتن اثر اومانی^۵ گوید، بیت:

بوسه‌ای خواهم و تو لعل به لؤلؤگیری خوش جوابی ست چه گویم که شکر می خایی
و در بیان هر سه صفت، مولانا کمال^۶ می فرماید، بیت:

آن لؤلؤ دندان که شده لالایی از دیده اهل نظر دَر خوشاب انداخته^۷
عقد موی فرق را گویند، زیرا که - عقد، به ضم، بیشه و بستگاه چیزی، و گره و بند شاخ است که زلف بدین معنی مشابّهت دارد.

۳. دیوان خاقانی، ص ۷۲۶:

به دو مخمور عروس حبشت خفته در حجله جزع یمنت

۴. دیوان کمال اسماعیل، ص ۹۷: دو رسته دَر دندان چون از رخت نماید

۵. انیس العشاق، ص ۳۳: چنان که در لب به دندان گرفتن، اثرالدین اومانی فرموده است. - و مونس الأحرار، ص ۹۷۵: اثرالدین اومانی. در اصل: مآثر گوید.

۶. انیس العشاق، ص ۳۳: مولانا رکن الدین بُکرانی. این بیت در دیوان کمال اسماعیل نیامده است.

۷. انیس العشاق:

لؤلؤی دندانش که شد لالای او پروین به جان از دیده اهل نظر دَر خوشاب انداخته

عقرب موی فرق دلبران را به عقرب تشبیه کرده‌اند، از بهر آنکه چون نیش کژدم بر دل زنده است.

عقیق لب را گویند، زیرا که مانند نگین لعل آبدار است.

عمر دراز هواداران بلندهمت، قدوبالای محبوب را گویند، چنان که گفته‌اند، بیت:

هوای قد بلند تو می‌کند دل من تو دست کوتاه من بین و آرزوی دراز

ایضاً - عمر دراز: زلف را گویند.

عَنَاب ساق پای را گویند، زیرا که ساق بر دو قسم است: سرخ و سفید و در عرب، سرخ مستحسن است، از آن سبب سیف الدین اعرج^۸ به عَنَاب تشبیه کرده، چنان که می‌فرماید، بیت:

ساق تو مرا زیبا درآورد و زدست هرگز ندهم ستون عَنابی را

ایضاً - باریک بینان، لب محبوب را به عَنَاب تشبیه کرده‌اند. و اهل عجم در استعمال عبارت عرب مخیرند، بلکه در نهب و سلب، دست تصرف دراز کرده‌اند. و این معنی را از زَوَایین استادان عرب تحقیق کرده‌اند که هر حرفی ظرفی است و هر نقطه نکته‌ای. و از حسن مطلع جریر، ظهیر فاریابی است که در این معنی استنباط کرده می‌فرماید، بیت:

چرا خواص لبش خون من به جوش آورد

اگر نشانیدن خون از خواص عَنَاب است^۹

ایضاً - عَنَاب را به سرانگشتان خوبان تشبیه داده‌اند. و عَنَاب، به ضَمّ و شَدّ، میوه‌ای است مانند سنجید و کُناز سرخ رنگ در غایت سردی که بدین تشبیهات مذکور مناسبت دارد.

عنبر موی خط سبزی را به عنبرنسبت کرده‌اند، چنان که ظهیر فاریابی می‌گوید، بیت:

آمد خط سیاه به لالایی رخت وین نیز منصبی ست که لالاش عنبرست

عنبرآسا زلف را گویند، و - آسا به معنی مانند آمده است.

عنبربار و عنبربو و عنبربیز زلف را گویند.

عنبرسارا زلف را گویند، و - سارا به معنی: خالص.

عنبرشکن زلف را گویند، و - شکن به کسر یکم و فتح دوم به معنی چین آمده.

۸. انیس العشاق، ص ۵۳، فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۲۳۴: فرید احوال. بیت در دیوان سیف الدین اعرج (اسفرنکی) دیده نشد.

۹. بیت در اصل متن به صورت تقدم و تأخر آمده بود به همین سبب در دیوان ظهیر فاریابی ذیل قافیة حرف دال مشاهده نشد. - متن از دقایق الشعر، ص ۳۷، اصلاح گردید. دقایق الشعر، ص ۳۷: چرا هوای لب.

عنبرفام زلف را گویند، و - فام به معنی گونه و رنگ است.

عنبرفروش خال محبوب را گویند.

عنبرنسیم زلف را گویند.

عنبرینه را به گیسوی دلاویز معشوق تشبیه کرده‌اند، چنان که شیخ العارفین^{۱۰} فرماید، بیت:

گیسوی عنبرینه و گردن تمام عود معشوق خوب روی چه محتاج زیور است^{۱۱}
عُنُقُ اهل عرب، گردن را گویند. و به گردن غزال نیز نسبت کرده‌اند. و در عجم: به گردن متعارف است. و صفت گردن در محل خود مذکور شده.

عُنُقَا زن گردن دراز را گویند.

عُنْقُوذُ الْعَنْبِ زلف را گویند.

عنکبوت چشم را گویند. و - پرده عنکبوت: مژگان را گویند. و نیز - عنکبوت: مژگان را گویند، چنان که سیف الدین اعرج هردو وجه را در این بیت گفته، بیت:

از پرده عنکبوتی نرگس^{۱۲} تو دردل زده عنکبوت مژگان تو چنگ^{۱۳}
عود سوخته اِمْرُؤُ الْقَيْسِ موی خط سبزروی را بدو نسبت کرده است و در فارسی ترجمه کرده‌اند، کما اُشَارَ اِلَیْهِ:

لاله را تاب رخت برجگر آتش افکند عود را بوی خطت بر سر مجمر دارد

و - عود، به ضم، چوب سفید خوشبو است، و موی خط را به عود سوخته تشبیه کرده نسبت به سیاهی و خوش بوییش، چه عود بعد از سوختن سیاه می‌گردد و بوی خوشبویی آن پراکنده می‌شود. خط نیز سیاه و نماینده و شهرت کننده است و به داغ سیاه لاله نیز مناسبت دارد. عیار به فتح و شد یاء، زلف را گویند، از بهر آنکه چون شیر درنده دل عشاق است، و مثل اسب جَوَلان کننده هر طرف به نشاط است، و مثل مرد زیرک به دست آورنده دلها است. و در پارسی - عیار، رابه: مرد شوخ و دزد و تندوبی باک و شبر و استعمال کرده‌اند. و زلف نیز بدین مشابَهت تمام دارد.

عین به تازی، چشم را گویند. و این نکته را بین که - عین، به فتح، نام چشمه آب و آفتاب و زرو

۱۰. انیس العشاق، ص ۷: شیخ المحققین سعدی.

۱۱. سعدی.

۱۲. انیس العشاق، ص ۱۷: آن نرگس.

۱۳. بیت در دیوان سیف الدین اعرج (اسفرنگی) دیده نشد.

چشم است زیرا که در عالمِ سِفَلِی هیچ چیز عزیزتر از آب نیست که زندگانی تمام اشیا بدو است که: «مِنَ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ». و در عالمِ عِلَوِی هیچ چیز شریف‌تر از آفتاب عالم‌تاب نیست زیرا که نورانی است و تمام عالم را به نور خود منور دارد که: «هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً»، و در عالمِ اجناس هیچ چیز خوب‌تر از زر نیست که زینت عالم بدو است، کقولیه: «زُيِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ»، و در عالمِ اجسام هیچ چیز محبوب‌تر از چشم نیست که حاسهٔ مدرکات اشیا است که: «وَجَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ قَلِيلًا مَّا تَشْكُرُونَ».



غالیه بو و غالیه‌رنگ زلف را گویند. ایضاً خال را گویند.
غالیه‌فام و غالیه‌گون زلف را گویند.
غبار و غراب موی خط سبزو روی را گویند، نسبت به گرد و سیاهیش. ایضاً - غراب: موی فرق را گویند.

غغب اهل لغت، طوق زنخدان را گویند، کماقال:
دست از زنج به غغب^۱ او می‌کنی جدا آری طمع ز سیب زنخدان بریده‌ای
غرّه به ضم و شدّراء، روی را گویند، نسبت به بزرگی و بهتری چیزی، و به نمایندگی اول ماه، و به سفیدی پیشانی اسبش کرده‌اند.
غمزه به فتح، به چشم اشارت کردن، و مژه برهم زدن به ناز و حرکت چشم، و چشم سخت افشردن، که به غمّازیش منسوب کرده‌اند. - الغمّاز به فتح و شدّ میم، سخت افشرنده چشم و اشارت کننده بدو که به نمود آن مرغ دل عاشق اسیر دام بلا می‌گردد، کماقال:
یا غمزه را پندی بده تا ترك غمّازی کند یا طُره را بندی بنه تا ترك طرّاری کند^۲
غنچه دهان را گویند، از بهر آنکه به شکوفه درخت و گل ماند.
غیم و غین هردو به فتح، موی فرق را گویند. اهل عرب موی فرق را به ابر تشبیه کرده‌اند از بهر آنکه سایه افکننده و پوشنده روشنایی است.

۱. انیس العشاق، ص ۳۸: دست از ترنج غغب. ۲. خواجوی کرمانی.



فَتَّانِ چشم میگون مخمور خواب آلوده شهلاى شورانگیز را گویند که از شوخی در يك
طَرَفُ الْعَيْنِ هزار فتنه برانگیزد.

خواب آن نرگس فَتَّانِ تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
فتنه و فتنه جو چشم را گویند.

فرق به فتح و سکون، گشادگی میان سر را گویند که به پارسی تَارَك نامند که موی را داخل فرق
شمرده اند.

فستقی به ضم، استادان باریك سخن، خط سبزوئی را فستقی خوانند نسبت به سبزی و بیرون
آمدن پسته از پوست، چنان که گفته اند، بیت:

از پسته فستقی معلوم شد کامروز خطت روی به سبزی دارد
فلفل به تازی، خال را گویند به نسبت آنکه مدور و سیاه است.

فلک به فتح تین، روی را گویند نسبت به ارتفاع و زینت ستارگانش.

فَمِ دهان را به تازی فَمِ گویند. و صفت دهان در محل خود مذکور شده.

فندق انگشت را گویند که سخنگویان خراسان سرانگشت را به فندق نسبت کرده اند، چنان که
قائل^۱ گوید، بیت:

روزی ز پسته اش شکری خواستم به خشم^۲ فندق فراز نرگس نامهربان نهاد

۱. انیس العشاق، ص ۴۶: ظهیر گوید. - بیت در دیوان ظهیر فاریابی ملاحظه نشد. ۲. انیس العشاق: به چشم.

و- فَنَدِيقٌ بِهٖ وَزَنٌ قُنْفُذٌ، مَعْرَبٌ بُنْدِيقٌ اسْتِ بِهٖ ضَمٌّ، وَ اَن جَوْزٌ خُرْدٌ مَدَوَّرٌ اسْتِ كِهٖ زَنَانٌ اَوْرَا دَرِنَقْرَهٗ
 گِرَفْتَهٗ دَر گِرْدَن اَنْدَا زَنَد، وَ طَبْعَشْ گِرْم اسْتِ وَ اَن رَا بَرَا ی قَوَّتْ بَاهِ مِی خَوْرَنَد وَ رَوَغْنَشْ بِهٖ جِهَتِ
 دَوَا یِی بِهٖ کَار بَرَنَد، وَ شَعْرَا اَوْرَا بِهٖ سِرَا نَگِشْت تَشْبِیْهٖ کُنَنَد.
 فِیْرُوزَهٗ خَط سَبْزِ رُوی رَا گُویَنَد نَسَبَتِ بِهٖ سَبْزِشْ.



قاب قوسین اهل تفسیر از اَهْلُهُ و استدلال معنی قاب قوسین را ابرو کرده اند که به اندازه و خانه مابین دسته کمان مناسبت دارد چنان که در نعت حضرت رسالت پناه گفته است، بیت:

آیت آیت تا به سوی قاب قوسین آمده چون نگه کردم صفات طاق ابروی شماس

قامت اهل عرب به اعتبار «قد قامت الصلاة» قد را، قامت گویند و اشارت به منظوم وحید عصر اوحدی کرده، کماقال:

بر در مسجد گذاری کن که پیش قامت در سجود آیند آنانی که قامت می کنند

قد اهل عرب به اعتبار «قد قامت الصلاة»، قد محبوب را گویند. و در عجم - قد را، بالا گویند. کماقال:

قدوبالای تو را دود دل من مرصاد دود را گرچه همه میل به بالا باشد

قفادار زلف را گویند، به جهت آنکه دارنده پس سروگردن است.

قفل به ضم، لب را گویند. و هر جا که لب را به قفل نسبت دهد باید که دهان را به درج گوهر ایراد نماید که متأخرین عجم چنین نسبت کرده اند، چنان که حدامی^۱ گوید، بیت:

بگشای لب به پرسش اگر چه^۲ گفته اند^۳ آن قفل لعل باب ست وین^۴ درج گوهر است

قلب شکن مژگان را گویند، از آن روی که در میان لشکر و سواد حلقه دودیده از هر طرف دورویه

۱. بیت از ظهیر فاریابی است.

۲. دیوان ظهیر فاریابی، ص ۳۷. دقایق الشعر، ص ۳۶: من گرچه.

۳. مونس الأحرار، ص ۵۷۰: گفته ام.

۴. دیوان ظهیر فاریابی: کان قفل لعل نایب آن. دقایق الشعر، ص ۳۶: کان قفل لعل بابت آن درج گوهر است.

صف بالا کشیده است، چنان که عاشق وصف الحال از بیان معشوق می گوید، بیت:

خیل مژگانت دو صف آراسته بر روی هم ریزش خون می شود هر گه که برهم می زنی
 قلم زبان را گویند به سبب جریان و روندگیش.
 قمر روی را گویند به مناسبت روشنیش.
 قمرپوش زلف را گویند، زیرا که روی را پوشیده است.
 قند لب را گویند، که باریک بینان از روی دقت به جهت شیرینی لب را به قند نسبت داده اند.
 قوس ابرو را گویند که به فارسی، کمان، نامند. کماقال:

دردور کمان ابرویت پیوسته جز روی تو آفتاب در قوس که دید^۵
 وجه دیگر: شیخ سعدی ابروی خضاب کرده را به قوس قُزَح تشبیه کرده:
 آن وسمه برابروان دلبر یا^۶ قوس قُزَح بر آفتابست
 وجه دیگر: ابروی شیرنگ^۷ را به زنگاری کمان تشبیه کرده اند، کماقال:

ز ابروی زنگاری کمان چون پرده برداری عیان تا قوس باشد در جهان دیگر نتابد مشتری
 قیر موی خط سبزو روی را گویند، زیرا که قیر چسبنده و سیاه است، از آن رو به قیرش نسبت کرده اند.

۵. بیت از رامی. انیس العشاق، ص ۱۱. ۶. همان، ص ۱۲: چون. ۷. همان، ص ۱۲: سبزرنگ.



کاف ابرو را گویند، از بهر آنکه چون کاف خطی ممدود است. و - نون، نیز: ابرو را گویند، به سبب کجیش. و هردو معنی را در این بیت ادا فرموده است، کماقال:

حرفی^۱ که بود بر ورق حسن تو دال نون خم ابروی تو باشد کافی
ایضا - کاف: زلف را گویند، کماقال:

از خم زلف کاف و طُرهٔ نون هر زمان شکلی آورد بیرون^۲
کافرو کافرکیش زلف را گویند، چه کافر، تاریک و پوشندهٔ نور ایمان است، زلف نیز سیاه و پوشندهٔ روشنائی روی است.

کافور روی را گویند به نسبت سفیدی آن.

کاکُل معروف است. و آن موی زنگی درهم رفته را گویند که بر فرق باشد، که به پهلوی، مرغوله و به تازی، مسلسل گویند؛ چنان که رشید و طواط گوید، بیت:

کاکُل مشکین بر انداز از رخ چون آفتاب حیف باشد بر مهر روی تواز کاکُل نقاب

کشیده چشم را گویند که غمزه لازم دارد. و چشم کشیده چشم تُرک است که [از تنگی^۳] بر خطوط آجفان متصل است و به عینه به کاف شنج^۴ می ماند، کماقال:

ز چشمش يك نظر کافی ست لیکن چو می بینم

کجا این دل که من دارم قبول آن نظر گردد

۱. انیس العشاق، ص ۱۳: خطی. ۲. مواهب علیّه، ج ۴، ص ۸۱.

۳. انیس العشاق، ص ۱۴: «از تنگی» ۴. همان، ص ۱۴: به کافی مسطح.

کعبه روی را گویند که قبله عاشقان است. افضل المتأخرین مولانا شمس الدین مکرانی^۵ گفته: کعبه را نشانه‌ای از آفتاب رخسار گرفته‌اند و بتخانه را نمونه‌ای از چین زلف تابدار، کماقال^۶:

هر طرف از مهر روی دلفریبت کعبه‌ای هر شکن از چین زلف کافرت بتخانه‌ای
کف الخضیب نام ستاره سعد است سرخ رنگ و درخشنده که مثل شعله آتش می‌تابد و منزل آن
در آسمان چهارم است. و شعرا پیشانی محبوب سرنگران^۷ را به جهت خضاب^۸ بدو تشبیه
کرده‌اند، و این صفت ناپسندیده است، و پارسی گویان تمسک جز این يك بیت ندارند که گفته‌اند،
بیت:

کف الخضیب گشاید گره زناصیه آن دم که ماه من گره بسته از جبین بگشاید
کفر دل فرعون خال را گویند. به سبب سیاهی به کفر دل فرعونش نسبت کرده‌اند، کماقال:
رخ و خالت ید بیضا و دل فرعون است از کفر چرا بریده برید بیضازده‌ای^۹
کُلاله به پارسی، موی دیلم را گویند، که به پهلوی آن را، نغوله گویند. و مراد از- کُلاله: آن موی
است که بر شکن رسد - یعنی بر ابرو؛ چنان که سید ذوالفقار علوی گوید، بیت:
بت دیلم مه مُشکین کُلاله به مُشک چین گرفته روی لاله
دیلم، به فتح یکم و سیم، طایفه‌ای اند از آدمیان مردم کوهی مملکت دارالمرز که موی کُلاله را
بدیشان نسبت کنند و سید ذوالفقار نیز در بیت به ایشان اشاره نموده.

کلید زبان را گویند، چنان که شیخ سعدی فرماید، بیت:
زبان در دهان خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
کمان و کمند گیسو را گویند، چنان که فردوسی از روی تناسب می‌گوید، بیت:
به ابرو کمان و به گیسو کمند به بالا به کردار سرو بلند
از بهر آن ابرو را به کمان تشبیه کرده که از گوشها سرکوزی داراست^{۱۰}، به کمانی می‌نماید که
معشوق در کمین عشاق بکشد، کماقال:

۵. همان، ص ۵۶: رکن الدین بُکرانی. و جمله «افضل المتأخرین مولانا...» کلام شرف الدین رامی مؤلف انیس‌العشاق است، و مؤلف کتاب حاضر از آنجا گرفته است.

۶. همان، مکرانی می‌فرماید. یعنی شعر از رکن الدین بُکرانی است.

۷. همان، ص ۱۰: سرگران. ۸. همان، خضاب ابرو.

۹. همان، ص ۲۶، و مونس‌الاحرار، ص ۱۰۳۰: رقم کفر چرا برید بیضازده‌ای. - بیت از ابن حسام سرخسی.

۱۰. انیس‌العشاق، ص ۱۲: از گوشه‌ها سرکوزی دارد راست.

سحر^{۱۱} است کمان ابروانت پیوسته کشیده تا بناگوش
و شیخ عماد [فقیه کرمانی] گوید:

دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن گوشه گیری ست که در بند کمان ابروی ست
کماندار چشم را گویند، از بهر آنکه کشنده و نگاه دارنده ابرو است.
کمر میان را گویند، و اهل رمز، کمر را راز گویند. الحق اگر کمر نبودی آن راز را که گشودی، آنها
که به یقین نپیوستند به گمان این نام بروی بستند، و کمر معرف میان گشت و نام دلیل نشان، چنان
که کمال اسماعیل گوید، بیت:

کسی نشان میانت نداد جز کمرت زهی کمر که نشانی ز بی نشان آورد^{۱۲}
کمندافکن و کمندانداز زلف را گویند، نسبتش با طناب پهلوانان، چه کمند طنابی است که بر
میان قدیم می داشتند و از ابریشم و چرم خام می تابیدند، چنانچه شیخ سعدی گوید، بیت:
به صید هژبران پر خاش ساز کمند ازدهایی دهان کرده باز
کوپله دندان را گویند، که به تازی - کوپله زا، حب گویند به کسر. جمعه: حباب.
کوثر لب را گویند، به نسبت آبداریش، که لب تشنگان بادیه حرمان را سیراب می گرداند. و هر جا
که لب را به کوثر نسبت کنند، باید که روی را به بهشت نسبت کنند تا مناسب آیند، کما قال:
روی تو چون بهشت و لب تو حوض کوثر است^{۱۳}

کوکب ثابت دندان را گویند، از بهر آنکه اهل نجوم دندان را به کوکب ثابت نسبت کرده اند، چه
اهل نجوم، کوکب ثابته: ستاره های محکم و برجای ایستاده را گویند که بر فلک هشتم است و از جا
و مکان خود نجنبند. و دندان چون بر فلک روی برجای خود محکم ایستاده اند، بدین معنی مشابهت
تمام دارند.

کوکب منخسف خال را گویند، که ستاره شناسان نیک اختر خالی را که میان دو ابرو بود به
کوکب منخسف نسبت کرده اند، کما قال:

مابین دو ابروی تو آن نقطه خال چون کوکب منخسف میان دو هلال
و - کوکب منخسف: ستاره ای را گویند که نزدیک ماه بود و روشنی ماه پر تو آن را گرفته باشد، بدین
مناسبت خال نیز میان دوابرو است که ابرو را هلال گویند.

۱۱. همان: سحری.

۱۲. بیت در دیوان کمال اسماعیل مشاهده نشد. بیت از ناصر بجهی از شاعران قرن هفتم و اوایل قرن هشتم
هجری است. رک: تاریخ ادبیات صفا، ج ۳، بخش اول، ص ۶۴۹.

۱۳. دیوان ظهیر فاریابی، ص ۳۷: رویت بهشت و لب تو کوثر است.



گردُمُشك موی خط سبزروی را گویند نسبت به سیاهیش که صحیفه عذار را از دُور فرو گرفته است، و امتیاز موی بناگوش از وی نمی توان کرد، چنان که عارف به تجاهل می گوید، بیت:

گرد مُشك ست که برگرد قمر بیخته ای یا بنفشه ست که در دامن گل ریخته ای

گُشن به پهلوی، موی گره کرده را گویند که به تازی آن را، مقید گویند. و آن چنان باشد که موی را جمع کرده گره بندد و آن را به پارسی، گُله گویند.

گل و گلبر و گلبرگ و گلرنگ و گلزار و گلستان و گلنار اهل عجم، همه: روی را گویند، چنان که بهشتی آملی در باب گلرنگ گوید، بیت:

رخساره گلرنگ تو ای سرو روان و ردی ست که از باغ بهشت آوردند
و درباب تشبیه گلبرگ، انوری فرموده، مصراع:

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب

گل اندام راست روان راه عشق، محبوب سروبالا را: گُل و گل اندام، می گویند، کماقال:

با چنین شکل و شمایل که تو داری باشد همه کس را به تو ای سروگل اندام طمع

گلبن قدوبالای محبوب را گویند. الحق گلبن خاك خاك راه اوست. و-بن، به فتح، در فرهنگ به معنی: خرمن و زراعت آورده، و به ضم باء، بیخ و پایان هر چیز باشد.

گلپوش زلف را گویند، زیرا که روی را پوشیده است.

گُله موی جمع کرده را گویند که به پهلوی، گُشن، و به تازی، مقید گویند، چنان که اثیرالدین اومانی گوید، بیت:

گر دست من بر آن کُلهٔ عنبرین رسد پایم فراز پایهٔ چرخ برین رسد
گنج و گوهر سخن را گویند که جای در گوش دارد و لطیف است. از بهر آنکه چون معادن کنزو
جوهر سخن است، درج گوهرش گفته‌اند، و جوهرشناسان بازارنظر عقد دندان را به جهت آنکه
در يك سلك اند به گوهرنسبت کرده‌اند، و به خلاف ایشان علامی فخری^۱ گوید، بیت:
می‌گفت به دندان بُتَم عقد دُرر من همچو توام خوش آب و پاکیزه و تر^۲
و درصفت تفریق لب و دندان، ابن هلال^۳ گوید، بیت:
تا تبسم نکنی عقل نداند هرگز که تو در آب خضر لؤلؤ لالا داری
گوشه‌نشین چشم را گویند، از بهر آنکه گوشه‌نشین ابرو است، چنانچه بدان اشاره رفته بود:
گوشه‌گیری ست که در بند کمان ابرویی ست^۴
گونه پارسى گویان، روی را گویند.
شد بار دگر دیدن رویت روزی و ازبخت نداشتم بدین گونه گمان
گوی خال را گویند، نسبت به مدوری آن، چنان که شاعری گفته، بیت:
آن شاه بتان نمود با حسن و جمال چوگان خط و، گوی تو آن نقطهٔ خال
ایضاً - گوی: زنخدان را گویند. اما هر که زنخدان را به گوی نسبت کند باید که زلف را به چوگان
تشبیه کند تا مناسب آید، چنانچه خواجه عماد [فقیه کرمانی] فرموده است، بیت:
دل در قفای گوی^۵ زنخدان اوفتاد چون کودکی که درپی چوگان و گورود
و درملوک کلام که: «كَلَامُ الْمُلُوكِ مَلُوكُ الْكَلَامِ»، زنج را: گوی سیمین، گفته، چنان که سلطان
محمود سبکتین غازی (أَنَا اللَّهُ مَرَقَدُهُ) درعذرخواهی زنج گرفتن فصاد می‌گوید، بیت:
زنخت ار گرفتم از سر دست خون من ریختی و عذرم هست
زان که هنگام رگ زدن رسم ست گوی سیمین گرفتن اندر دست^۶
گیسو موی فرق را گویند. آنچه از موی دوتا در بناگوش سرفرود آورد و درگردن محبوب پیچد،
چنان که اثیرالدین اُخسیکُتی گوید، بیت:
ازبناگوش ارندارد آرزوی گردنش بر بناگوشش چرا سرمی نهد گیسوی او

۱. انیس العشق، ص ۳۳: علاء ششتری. حاشیهٔ انیس العشق، در يك نسخه: علی فخر تستری، و در نسخهٔ دیگر: علی بسری، و در تاریخ‌گزیده، ص ۷۴۳، فخری اصفهانی.

۲. انیس العشق: پاکیزه گهر. ۳. همان: ابن حسام.

۴. عماد فقیه کرمانی. ۵. دیوان عماد فقیه کرمانی، ص ۹۷: زلف و. ۶. انوری.



لالا لب را گویند. ایضاً - لالا: زلف را گویند.

لاله روی را گویند. اما هر جا که روی را به لاله نسبت کنند، باید که زلف را به سنبل، و چشم را به بادام، و لب را به شکر نسبت دهند تا مناسب آید، چنان که مولانا رکن الدین بکرانی در «قسمیات» گفته، بیت:

نشانه رخ و زلف تو سنبل و لاله نمونه لب و چشم تو شکر و بادام
و- لاله: گلی را گویند که خودرو باشد. اما مشهور لاله داغدار هفت رنگ باشد. لاله آل - یعنی خلخال، لاله خطایی، لاله دلسوخته، لاله دلسوز، لاله دورویی، لاله صحرایی، لاله کوهی. و اینها سرخ و زرد و سفید می باشد، و به عربی جمله را شقایق گویند. واحد و جمع او برابر است و به شقایق النعمان مشهور است. و نسبتش به نعمان، به ضمّ نون، بدان جهت است که نعمان بن مُنذر پادشاه عرب بوده و آن زمین را برای خود نگاه داشته بود که در وی شقایق بسیار بود.
لاله ستمکار زلف را گویند.

لام زلف را گویند، از بهر آنکه گزنده است. و حرف گیران کوچه عشق خط موی سبز روی را از روی لطف به لام نسبت کرده اند، چه لام از روی لغت، مصدر، به هم درآوردن جراحات، و تیر را پرنهادن است، چنان که عماد حرفی (حروفی) گوید، بیت:

خط تو که در شان رخت نازل شد لامی است که بر آیت رحمت دال است
لباس عباسی یحیای [برمکی] خط سبز روی محبوب را به جهت سیاهی به لباس عباسی تشبیه کرده. و این معنی به غایت غریب است، و در پارسی در این باب به از این يك بیت نیامده، کما قال:

سلطان رخت لباس آل عباس^۱ پوشیده مگر سر خلافت دارد
و لباس سیاه را به آل عباس از آن سبب تشبیه کنند که روز اول [که] بر خلافت نشستند لباس سیاه
پوشیدندی.

لطیف لب را گویند، نسبت به باریکی و نازکیش، چنان که عزّ شیروانی گفته است، مصراع:
لب لطیفش از آمد شد نفس افکار

و افکار در کلام اکابر به معنی: جراحت آمده، چنانچه رشید و طواط گوید، بیت:
هم به جان خسته هم به تن رنجور هم به خون غرقه هم زغم افکار
و اوکار نیز گویند.

لعل لب را گویند، از بهر آنکه جوهر شناسان حلقه ارباب لطف، لب را به لعل نسبت کرده اند،
نسبت به جوهر آبدار مشهور، که اهل عرب آن را عقیق نامند، چنان که مولانا شیخ سعدی فرماید،
بیت:

ملاحظی ست لب لعل آبدار تو که در حدیث نیاید چو در حدیث آبی
لؤلؤ دندان را گویند، زیرا که لؤلؤ: دانه در بزرگ مروارید است. و مایی دندان را به جهت قیمت و
درخشندگی بدو نسبت کرده و گفته، مصراع:

بوسه ای خواهم و تو لعل به لؤلؤ گیری^۲

لیل موی فرق را گویند مطلقاً نسبت به سیاهیش، کما قال اهل التفسیر فی نعت رسول الله، بیت:
واللیل نقطه بود از وصف موی تو حرفی ست از جمال تو والشمس والضحی
ایضاً - لیل: را به موی گیسو مخصوص گردانیده است، کما قال

سوره واللیل دیدم وصف گیسوی شماس^۳
والضحی خواندم سراسر نسخه روی شماس^۴

۱. انیس العشاق، ص ۲۵: سلطان رخت غلام عباسی را. - فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۱۶۶: سلطان
رخت لباس عباسی را. بیت از خلیل شیروانی است. ر.ک. نزهة المجالس، ص ۳۲۳.
۲. مصراع از اثیر اومانی. ر.ک. انیس العشاق، ص ۳۳ و مونس الأحرار، ص ۹۷۵.
۳. ابیات از کاشفی. ر.ک. همین کتاب، ص ۲۵۱.
۴.



مار زلف را گویند، از بهر آنکه گزنده است و پیچاپیچ است.
ماشوره سیم انگشت را گویند، چنانچه در صفت آستین بر زدن ترك تیر انداز گفته اند، بیت:
به پیلسته دیبای چین بر شکست به ماشوره سیم بگرفت شست^۱
ماشوره عاج گردن را گویند، نسبت به میان تهی ماشوره و سفیدی استخوان فیل؛ چه ماشوره، به
ضمّ شین و فتح راء، آن باشد که شعر با فان و جولا هان ابریشم و ریسمان بر آن پیچند برای بافتن،
چنانچه امیر خسرو فرماید، بیت:

پرمغز بود خدنگ دلخواه ماشوره بود همه تهی گاه
ماه تابان روی را گویند. و در این مثال مجد همگر گوید، بیت:
راستی را جز قد و رویت که دید ماه تابان بر سر سرو بلند^۲
هم روی را گویند، کماقال:

ماه زیباست ولی روی تو زیباتر از اوست چشم نرگس چه کنم، چشم تو رعنا تر از اوست^۳
و هر جا که روی را به ماه نسبت کنند، باید که زلف را به شب تشبیه دهند، چنان که شرف الدین
شَفَرَوَه گوید، بیت:

شبی همچو زلفت به ماهی که یافت مهی همچو رویت به سالی که دید
ایضاً - پیشانی را ماه گویند، کماقال:
ماه و خور از جبهه و رویت خجل روز و شب از عارض و مویت خجل

۱. اسدی. ۲. انیس العشاق، ص ۵۷: سروسهی. ۳. مواهب علیّه، ج ۳، ص ۵۱.

ماه نو اهل نظر، ابرو را گویند. از آن رو که بر سپهر حُسن انگشت نما است، و از رویت او بهجت عظیم روی می نماید، و همه را دیده به او نگران است، و خود را چنان که روشن است به همه کس بنماید. و عاشق بی تکلف می گوید، بیت:

به همه کس بنمودم خم ابروی تو آری^۴ مه نو هر که ببیند به همه کس بنماید
و همچنین ادراک حقیقت ابرو تعلق به دقت نظر دارد، چرا که گاه از ابر زلفِ محبوب محبوب می گردد، چنان که طالب دیدار از عین قصور گوید، بیت:

يك شب از زلف سیه گوشه ابروینما گرچه در ابر، مه يك شبه نتوان دیدن
اگر ابرو^۵ را به ماه نو نسبت کنند و قدر را به سرو، جایز است و این صفت را غریب گویند، چرا که از غریب است، چنان که شیخ سعدی گوید، بیت:

من ماه ندیده‌ام کله‌دار من سرونیده‌ام قباپوش
مجمّد موی دیلم را گویند که به پهلوی نغوله و به پارسی، کُلاله گویند. و مراد از کُلاله آن موی است که پرشکن باشد.

محراب ابرو را گویند، از آن وجه که قبله عارفان روی است، لاجرم ابرو را محراب خوانند، چنان که گفته، بیت:

از آن محراب ابرو رو مگردان اگر در مسجدی ور در خرابیات
و چون قبله عشاق گوشه گیران است - یعنی چشم، از آن رو ابرو را محراب خوانند، و از توجه روی دل بدان دارند، چنان که عماد حرفی [حروفی] فرماید، بیت:

مذهب غمزه خونخوار تو دارد دل من لاجرم گوشه ابروی تو اش محراب ست^۶
مخمور به تازی، چشم خواب آلود سرگران^۷ را گویند که هرچند بی می است مدام مست است^۸ و مُعَرِّد.

مرآت روی را گویند به نسبت صفا و روشنیش.
مرجان لب را گویند نسبت به آبداری و درخشندگی و سرخیش، و آن را به فارسی بُسَد خوانند - به ضمّ باء و فتح سین مهمله مشدّد. و به تخفیف سین که مروارید كوچك است و منبت آن قعر دریا است، رسنی افکنند و برکشند. چون باد بر آن وزد و آفتاب بر آن تابد سرخ گردد. کذافی العجایب

۴. همان، ص ۱۱: خم ابرو که تو داری. ۵. انیس العشاق، ص ۵۷: روی.

۶. بیت در دو چاپ دیوان نسیمی (رستم علی اف و حمید محمدزاده) دیده نشد.

۷. انیس العشاق، ص ۱۴: سرگردان. ۸. همان: هرچند که بی می مدام مست است.

البلدان. مثالش انوری فرماید:

فروگسست به عناب عنبرین سنبل فروشکست به خوشاب بُسَدین شگر
مردم آزار و مردم افکن چشم را گویند.

مردمك خال را گویند نسبت به سیاهیش، چنان که شمس الدین^۹ گوید، بیت:

انگورك چشم ماست خالت یارب کز عین سواد مردم دیده فتاد
مرغوله لسان پهلوی است - یعنی: موی درهم رفته که به پارسی کاکُل گویند.

مروارید دندان را گویند نسبت به سفیدی و آبداری و عقد مرواریدش.

مست و مستانه چشم را گویند.

مُسك^{۱۰} به سین مهمله - عرب، خال را گویند نسبت به سیاهیش، کماقال:

ای برسمن از مُسك^{۱۱} به عمدا زده خالی مسکین دلم از خال تو افتاد به حالی

مسلسل به تازی، موی زنگی درهم رفته را گویند که به پهلوی مرغوله و به پارسی کاکُل گویند. و
نیز - مسلسل: آنچه در خاک افتد و در پای معشوق سراندازی کند موی دراز است که زلف خوانند.
و نیز - مسلسل: زلف زنجیریان را گویند.

مشتري نام ستاره سعد است، و عشاق از روی سعادتمندی پیشانی محبوب را بدو تشبیه کرده اند.
و این تشبیه روشن تر است، کماقال:

آن مشتري جبین سرعشاق از آن نداشت کاو را ز روی مهر جهانی ست مشتري

مُشك اهل عجم، خط سبزروی را گویند نسبت به سوادش، از بهر آنکه ابو فراس خط روی را به
مُشك نسبت کرده و حقیقت این تشبیه بدین بیت استدلال می رود، بیت:

بنده آن خط مُشکینم که گویی مورچه پای مُشك آلود بر برگ گل نسرين نهاد

و آنچه صحیفه عذار را در دَوَر فرو گرفته است و امتیاز موی بناگوش از وی نمی توان کرد، آن است
که عارف به تجاهل می گوید، بیت:

گَرْد مُشك ست که بر گَرْد قمر بیخته ای یا بنفشه ست که در دامن گل ریخته ای

مُشك آگین در پارسی، خال را گویند.

مُشك آیین و مُشکبو و مُشکبیز و مُشکپاش و مُشکرنگ و مُشکریز و مُشکین زلف را گویند
نسبت به سیاهی و نسیم آن.

۹. همان، ص ۲۷: شمس الدین سرایی. ۱۰ و ۱۱. همان، ص ۲۸: مُشك. بیت از امیر معزی است.

مَشْوَش موی فرق را گویند نسبت به شوریدگی و برهم خوردگی. چه - مَشْوَش، به ضمّ یکم و فتح دوم و شدّ سیم، به معنی: برهم خوردگی و شوریدگی است. و - مَشْوَش، به فتح یکم و ضمّ سیم و سکون معجمتین، دستارچه باشد.

مُعْرِید چشم خواب آلود سرگران مخمور را گویند که از عین مردم آزاری سر به مردم^{۱۲} فرود نمی آرد، کماقال:

می نماید که سرعربده دارد چشمت مست خوابش نبرد تا نکند آزاری^{۱۳}
معلّق زنخدان را گویند. چه معلّق، به ضمّ یکم و فتح دوم و شدّ لام مفتوحه، به معنی: درآویخته و عاشق کرده شده است. یعنی: عاشق به هم رسانیده. و به هردو معنی به تشبیه زنخدان مناسبت دارد. مفتون به فتح یکم و ضمّ سیم و سکون دوم و چهارم، به تازی: موی فرق را گویند، از آنکه فتنه انگیز است و شیفته و دیوانه کننده و سوخته سیاه است.
مقبل خالی نیکبخت را گویند که آرامگاه بر لب چشمه حیوان دارد - یعنی: لب. چنانچه کمال الدین خواجو در صفت خال مقبل می فرماید، بیت:

چه نیکبخت سیاهی ست خال هندویت که نیک پی به لب آب زندگانی بُرد
مُقله به تازی، چشم را گویند. و - مقله، به ضمّ یکم و سکون دوم و فتح سیم، تمام کلاوه چشم با سیاهی و سفیدی است.

مقید موی گره کرده را گویند که به پهلوی گُشن^{۱۴} و به پارسی گُله خوانند. و - مقید، به ضمّ یکم و فتح دوم و شدّ یاء مفتوحه، در لغت: دست و پای بسته است. و نیز: هرچه به چیزی باز بسته بود مثل قوله تعالی: «فَتَحْرِیرُ رَقَبَةٍ مُّؤْمَنَةٍ». اگر مؤمنه گفته نمی شد آن زمان حکم مطلق بوده.

مگس خال را گویند، که هواداران ثابت قدم، خال را به مگس نسبت کرده اند. بیت:
آن خال که هست تنگ طالب شکر بر شکر تنگ مگس تیزیر است این^{۱۵}
و هم در این معنی گفته اند، و نَعَمْ ماقال:

عاشقان سرکویت همه جان بازانند مگسان شکرستان تو شهبازانند^{۱۶}
و خال را به مگس به دو وجه تشبیه داده اند: یکی آنکه سیاه است، دوم آنکه مگس طالب و جوینده

۱۲. همان، ص ۱۴: به خواب. ۱۳. سعدی. ۱۴. دراصل: کسن یا گسن. به معنی بسیار و انبوه باشد.

۱۵. انیس العشاق، ص ۲۷:

آن خال که هست طالب تنگ شکر بر شکر تنگ مگس شیرین است
۱۶. سلمان ساوجی.

شیرینی و شکر است.

منظر به فتح یکم و سیم، روی را گویند. المنظر، بالفتح، روی و جای دیدار و دیدنگاه. مورچه موی خط سبزروی را گویند نسبت به سیاهی و ریزگیش، چنان که ابو فراس گوید: بنده آن خط مشکینم که گویی مورچه پای مُشك آلود بر برگ گل نسرین نهاد مورچه سیاه مژگان را گویند، بدان نسبت که گرد بادام حلقه زده اند، چنان که سحر آفرین گفته، و سخن امرای کلام حجت است:

موران به هوای شکرستان لبش در حلقه گرفته اند بادامش را موی باریک بینان، کمر باریک را به موی نسبت کرده اند: مویی ست آن میان ندانم که آن چه موست رازی که با تو فکر کمر در میان نهاد^{۱۷} و موی آن را گویند که بر فرق باشد و کمروار میان معشوق را در کنار گیرد، چنان که یزازی قهستانی گوید:

موی تو تا میان و میان تو کم ز موی چون تو که دیده موی میان میان موی^{۱۸} بدان که موی منقسم بر سه قسم است: مقید و مجعد و مسلسل. اگر چه جمله را موی و طره و گیسو و زلف گویند، اما در میان جمع متفرقه فرقی تمام است، و از این جمله هریک را قرارگاهی و راهی بنا نهاده اند، چنانچه هریک از ایشان در باب خود به زبان قلم بیان کرده شده. مهتاب روی را گویند نسبت به روشنیش، چنان که شاعر گوید، بیت: جاوید شبی باید و خوش مهتابی تا با تو حدیث زلف و روی تو کنم و در این صفت که روی را به مهتاب نسبت کرده مبالغه بیشتر بود، چرا که استادان قدیم بدان تشبیه نکرده اند.

مهر به کسر، روی را گویند، زیرا که قریب حسن آفتاب است. مهر به ضم، خال را گویند، از بهر آنکه نگین روی است. مهر گیاه خط سبزروی را گویند. بدان که مهر گیاه گیاهی است که برگ آن مقابل آفتاب باشد، و با هر که باشد میان خلق محبوب گردد، مثالش کمال خجندی گوید، بیت: خط چو دمید بر لب مهر دلم زیاده شد نام خطت ز بهر آن مهر گیاه کرده ام

۱۷. انیس العشاق، ص ۵۲:

مویی ست در میان وجود و عدم نهان رازی که با وجود کمر در میان نهاد
۱۸. همان، ص ۶: موی میان در میان ترك.

مهره دندان را گویند، که استادان قدیم دندان را به مهره نسبت کرده اند، چرا که در حَقّه لب جای دارد، و تمسّک جز این بیت نیست، بیت:

پروین چه عجب اگر پراکنده شود از حَقّه و مهره لب و دندانت
می لب را گویند، چه لب مانند می سرخ و مست کننده عاشق بی دل است.
میان کمر را گویند، از آن جهت که واسطه است در میان پیکر وجود. و به تازی، أَهْيَف - یعنی:
باریک میان را گویند. و فرق است از باریک میان، تا میان باریک. و باریک بینان، میان باریک را به مو
نسبت کرده اند، چنان که شیخ سعدی گوید، بیت:
میانش را و مویش را دوصد ره گر بیمایی میانش کمتر از مویی و مویش تا میان باشد
و در این تشبیه مبالغه بیشتر است چرا که باریکی میان بیشتر از باریکی مو است. و ظاهرتر از این
می گوید، بیت:

طُرفه آن ست که گه گه کمری می بندد ورنه مفهوم نگستی که میانی دارد^{۱۹}
ایضاً و له:

بر موی اگر میانت وقتی کمر نبستی از نیستی نبودی فرقی^{۲۰} میان هستی
الحق اگر کمر نبودی آن راز را که گشودی، آنان که به یقین نیبوستند به گمان این نام بروی بستند،
و کمر معرفت میان گشت و نام دلیل نشان، زیرا که اهل رمز، رازش گفته اند. بیت:
رمزی ست^{۲۱} در میان وجود و عدم نهان رازی که با تو فکر کمر^{۲۲} در میان نهاد
و سودایبان خیال هواپرست موی بی نشانش گفته اند، چنان که سحرآفرین در «قسمنامه» گفته،
بیت:

بدان بی نشان مو که باریک بینان به صد فکر^{۲۳} کردند نامش میانت
و نکته گیران از روی دقت از موی باریکتر دریافته اند^{۲۴}، چنان که کمال اسماعیل گوید، رباعی:
شبی زنکته^{۲۵} باریک نکته ای می رفت کمر حدیث میان تو در میان آورد^{۲۶}
کسی نشان میانت نداد جز کمرت زهی کمر که نشانی زبی نشان آورد^{۲۷}

۱۹. سعدی. ۲۰. انیس العشاق، ص ۵۱: موی ۲۱. همان، ص ۵۱: موی ست.

۲۲. همان: که با وجود کمر. ۲۳. همان، ص ۵۲: لطف. ۲۴. همان: از دقت او را معنی باریک گفته اند.

۲۵. همان: زمعنی. تاریخ ادبیات صفا: خرد زمعنی. ابیات از ناصر بجهی از شاعران قرن هفتم هجری است. رک: تاریخ ادبیات صفا، ج ۳، بخش اول، ص ۶۴۹.

۲۶. در اصل: مگر حدیث میان تو در میان آمد. متن مطابق انیس العشاق.

۲۷. بیت در دیوان کمال اسماعیل دیده نشد.

میگون چشم را گویند که غمره لازمی دارد، و رنگ شراب دروی مخمر است، و از شوخی دریک طرفه العین هزار شور برانگیزد، و او را فتان نیز گویند.

میم دهان را گویند که شعرای عرب دهان را به میم نسبت داده اند به مشابَهت حلقه میم. کما قال:

دهنش تنگ تر از حلقه میم لب او برگ گل ولی به دونیم

مینا خط سبز روی را گویند. چه مینا - به کسر میم و مد الف - گوهر آبگینه، و آنجا که کشتی بازدارند بر آب در دریا. و در قتیبه - به معنی شیشه مندرج است، اما در استعمال پارسیان در مقام سبز است. و مشابَهت خط روی بدین معنی وجه آخر مناسبت دارد.



ناتوان چشم را گویند نسبت به افتادگی و بی قدرتی به سبب مستیش، چنان که عراقی فرماید،
بیت:

خرابیه‌ها کند چشمش که نتوان گفت در عالم چه شاید کرد با مستی که خود را ناتوان سازد
نار روی را گویند نسبت به افروختگی و روشنی آتش. و آتش هم روی را گویند.
ناردان قدما پستان را به ناردان نسبت کرده‌اند، چنان که فردوسی گوید، بیت:
رخانش چو گلنار و لب ناردان ز سیمین برش رسته دو ناردان
ناردانه لب را گویند به سرخی و آبداریش. و شکر نیز: لب را گویند، چنان که ظهیر فاریابی
گوید، بیت:

وقت ست اگر لب تو به عهد مزوری بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
نارون قدو بالای محبوب را گویند. و نارون درختی است سخت چوب و شاخه‌های آن به طریق
چتر سایه اندازد و راست قامت باشد که به قد محبوبان او را نسبت دهند، چنانچه امیر معزی گوید،
بیت:

بتی که چون به رخ وقامتش نگاه کنند گمان کنند که گلنار بارِ نارون ست
الحق تا نارون به این اعتدال، اگر به آن محبوب همراهی نجستی، دست روزگارش به خاک مذلت
فرو بردی و به این منزلتِ نامی، نامی برنبردی.
ناوك نوك مژگان را گویند بدان نسبت که از محراب دیده به تیر مژه خون دلها می‌ریزد، چنان که
قائل گفته، بیت:

ناؤك مرگان تو خون دلم پس که ریخت کرد جهان سر به سر در نظر من سیاه
 نبات لب را گویند. از روی دقت به جهت شیرینی، اهل عجم لب را به نبات نسبت داده‌اند. اما
 نبات که عبارت از سبزه است، عرب، خط سبزوئی را گویند، از بهر آنکه آنچه برگرد لب برمی‌آید
 و روی به سبزی دارد، اهل عرب وی را نبات می‌خوانند که اعتبار نشو و نمادارد، و عجم سبزه
 می‌گویند. اما هرگاه خط را به نبات نسبت کنند، باید که لب را به شکر نسبت کنند، چنان که
 سحر آفرین گوید، بیت:

آب حیات آن دم از حیات برآید کز شکر آن سبز نبات برآید^۱
 نخل قدوبالای محبوب را گویند نسبت به راستی و بلندی درخت خرما که در اصطلاح عرب نهال
 قد محبوب را به نخل تشبیه کرده‌اند. الحق تا نخل سایه محبوب را گردن تنهاد بدین نام سرفراز
 نشد.

نرگس به تازی و پارسی چشم را گویند، و نرجس معرب پارسی است.
 ماه زیباست ولی روی تو زیباتر از اوست چشم نرگس چه کنم چشم تو رعنا تر از اوست^۲
 و هرگاه که در یک مصراع چشم را نرگس گوید، باید که در مصراع دیگر زلف را سنبل گوید، چنانچه
 شمس‌الدین طبسی گوید، بیت:

سنبل شب شب به یادم می‌دهد^۳ نرگس مستت به خوابم می‌کند
 نسترن و نسرين به فارسی و عربی، روی را گویند. و باغبانان چمن لطف سینه نازنینان را نسرين
 خوانند، کما قال:

بر نسرين بير ای باد صبا مژده که باز تُرك سيمين بر من عزم گلستان دارد
 اما همام وجود معشوق را بر نسرين و سمن برگزیده است^۴، کما قال:
 چون بار پیراهن کشی کز گل بسی نازک تری پیراهنی باید تو را از برگ نسرين یا سمن^۵
 نَشْك قد و بالای محبوب را گویند. و -نشك، به فتح یکم و سکون دوم، درخت نازو باشد که کاج
 نیز گویند و میوه آن را به عربی صنوبر و به پارسی جَلغوزه گویند. و این درخت نوعی از سرو
 است. مثالش استاد رودکی فرماید، بیت:

۱. انیس العشاق، ص ۵۵: آن پسر نبات برآمد. ۲. مواهب علیّه، ج ۳، ص ۵۱.
 ۳. انیس العشاق، ص ۵۶: سنبل شستت به بادم می‌دهد.
 ۴. همان، ص ۴۲: وجود معشوق سيمين بر را برگزیده است.
 ۵. همان، و مونس الاحرار، ص ۱۱۳۱، و دیوان همام تبریزی: پیراهنی باید تو را ازلاله و برگ سمن.

آن که نَشْک آفرید و سرو سُهی و آن که بید آفرید و نار و بهی
و اهل دریاکنار، نی را، نَشْک گویند^۶، چنان که شاعر گوید، بیت:
قد تو چنان که بر لب دریا نَشْک طوبی برد از قامت زیبای تو رشک
نعل به فتح یکم و سکون دوم و سیم، موی فرق و زلف را گویند. و تشبیه به کجی نعل اسب
کرده‌اند.

نعل العین ابن هلال ابرورا بدو تشبیه کرده، هرچند نعلی است که بر سر عین است، و در اغراق
این سخن گفته است، بیت:

از خط و سواد ابرویت به مَثَل عاجز شده ابن مُقله و ابن هلال
نَعْوَله لسان پهلوی است که به تازی مجعّد و به پارسی کُلاله گویند.
نقاب کاکُل را گویند. مصراع.

حیف باشد بر مهر روی تو از کاکُل نقاب^۷

نقش و نقطه دهان را گویند که به نشانه سرقلم و مانده صورت ماند، چنان که در باب الف گفته
شده.

نقطه و نقطه سودایی خال را گویند، نسبت به کوچکی و مدووری و سیاهیش. و دانه خال را به
نقطه نون عظیم تشبیه کرده‌اند، چنان که قائل گوید، بیت:

دانه خال تو بر طرف خم ابرویت هست چون نقطه‌ای از عنبر تر بر سر نون
نقل به ضم، لب را گویند، زیرا که باریک بینان از روی دَقّت به جهت شیرینی، لب را بدین تشبیه
نسبت داده‌اند.

نگارخانه چین روی را گویند، نسبت به نقش. چه روی نقش بسیار دارد مثل خط و خال و چشم و
ابرو و غیره آنچه به روی تعلّق دارد، کما قال:

خیال روی تو در چشم من چو جلوه کند نگارخانه چین در نظر پدید آید^۸
نگارین بازورا گویند به نسبت نقش حنابندیش، زیرا که از این دست که خون عشاق برانگیزد
و دیگر می‌ریزد نگارینش می‌خوانند، چنان که جلال عضد می‌گوید، بیت:

تو تیغ می‌زن و بگذار تا من مسکین نظاره می‌کنم آن ساعد نگارین را
و بعضی انگشت را نگارین گفته‌اند، لهذا چون بر سر عشاق به خونریزی دست برآرد، چنان که

۶. انیس العشاق، ص ۴۸: اهل دریاکنارش نَشْک خوانند. ۷. رشید و طواط.

۸. انیس العشاق، ص ۲۰: در نظر نمی‌آید.

آغایی تبریزی فرماید، بیت:

نگارکرد به خون دلم نگار انگشت ز خون دل نهاده‌یم^۹ بر نگار انگشت
و هم در این معنی در نعت حضرت رسالت پناه، غیب‌اللسان چه زیبا گفته، بیت:
نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد
نگین خال را گویند. و ارباب دولت، خال لب را نگین خوانند، و این بیت مشهور است، کماقال:
نگین خاتم علت گرم به دست آید به نیم جو نخرم مُلکت سلیمان را
نمک لب را گویند، از بهر آنکه عشاق شوربخت به نمکش نسبت کرده اند، چرا که نمکی دارد تا
نمکند لذت ندهد. چنان که املح الشعرا سلمان گوید، بیت:
تو را به گرد نمک^{۱۰} تا پدید شد^{۱۱} سبزی به سبزی و نمکت شد هزار جان مهمان
نور به فتح و سکون، به تازی دندان را گویند که اهل عجم آن را شکوفه گویند، و اهل عرب
دندان را بدو نسبت کرده اند.
نوک قلم و نوک مژه مژگان را گویند. و نوک، به فتح یکم و سکون دوم، به معنی: سر قلم و سر مژه و
سرتیغ و سنان و پیکان و خنجر باشد.
نون ابرو را گویند، از بهر آنکه اهل قلم وی را حلقه نون خوانند، کماقال:
خوش نویسان را نیاید در قلم هیچ نونی بهتر از ابروی دوست
ایضاً - نون: دهان را گویند. ایضاً - نون: چاه زنج را گویند. ایضاً - نون: طُره را گویند، کماقال:
از خم زلف کاف و طُره نون هر زمان شکلی آورد بیرون^{۱۲}
نی به فتح و سکون، قد و بالا را گویند. از آنکه اهل کمال از غایت استکمال آورده اند که از نباتی
پرسیدند که تو کیستی؟ گفت: من نی ام که از خاکش برکشیدند و با قد خوبانش برابری دادند و به
نی عَلم گشت. و اهل دریا کنار، نَشک گویند، چنان که شاعر گوید، بیت:
قد تو چنان که بر لب دریا نَشک طوبی برد از قامت زیبای تو رشک^{۱۳}
نیشتر مژگان را گویند. چنان که خاقانی گوید، بیت:
نوک مژگان چنان زدی بردل^{۱۴} که سر نیش در جگر بشکست

۹. همان، ص ۴۵: بنهاده‌یم. ۱۰. دیوان سلمان ساوجی، ص ۱۸۹: ثمن.

۱۱. انیس العشاق، ص ۳۰: به گرد نمکدان پدید شد.

۱۲. مواهب علیّه، ج ۴، ص ۸۱ - و فرهنگ مترادفات و اصطلاحات، ص ۲۲۳.

۱۳. رودکی. ۱۴. دیوان خاقانی، ص ۷۱۲: نیش مژگان چنان زدی به دلم.

نیل خط سبزروی را گویند. اما هر جا که خط را به نیل نسبت دهد، باید که روی را به بَقَم نسبت کند تا مناسب آیند، چنانچه سحرآفرین گوید، بیت:

بر بَقَمَش هر که نیل دید کشیده^{۱۵} از دوجهان بین او فرات برآمد
نیلوفر محل مخصوص زنان را گویند- یعنی: فرج، که شعرای عجم فرج زنان را از روی تناسب به نیلوفر تشبیه کرده‌اند.

نیمروز روی را گویند، نسبت به گرمی و آبادانی ولایت سیستان، چنانچه ولایت سیستان گرم و سوزنده و سازنده مردم است، روی نیز سوزنده و نوازنده دل عشاق است. و مُلک سیستان را نیمروز خوانند، چنانچه شیخ سعدی گوید، بیت:

گر به خرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد مَلِکِ نیمروز
نیم مست چشم را گویند.

۱۵. انیس العشاق، ص ۵۵: بر قمرش هر که دید نیل کشیده.



وجه به فتح و سکون، به تازی. روی را گویند.
ورد به فتح و سکون، در لغت عرب: شیر و گُل را گویند. و شعرای عرب روی را به وُرد نسبت داده‌اند به نسبت آنکه روی خوبان مثل شیر درنده دلهای عشاق، و مثل گُل لطیف و نازک است.



هادی اهل عرب گردن را، هادی گویند که رهنمای وجود است. و صفت گردن در محل خود مذکور شده. و عرب گردن را به گردن غزال نیز نسبت کرده اند. و در عجم، به گردن متعارف است. هاروت و هاروت بابل خال را گویند. از بهر آنکه زنخدان را به چاه بابل نسبت کرده اند، و هاروت به خالش، به نسبت آنکه مثل هاروت که در چاه بابل در قید است، خال نیز اسیر چاه زنخدان است. چنان که مولانا اسماعیل خال دلپسند که بر زنخدان بود به هاروت بابلی نسبت داده است و می گوید، بیت:

زلف تو بر بنا گوش ثعبان و دست موسی خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
هاله شعرای خراسان، دایره خط سبز روی را به هاله خرگاه نسبت کرده اند، چنان که ادیب صابر گوید:

در دور رخ تو هاله انداخت سپر تا دایره خط تو بر ماه کشید
هدب به ضمتین، یا به ضم و سکون، به تازی: مژگان و پلک چشم را گویند.
هلال به کسر، ابرو را گویند نسبتش به ماه سه شبه. و نیز دوشاخه باریک که بدان وحشی صید کنند. چه عرب نیز دوشاخه [را] هم هلال گویند. و ابرو را بدو تشبیه کرده به نسبت آنکه صید کننده دلهای عاشقان و رمنندگان است.
هند زلف را گویند.

هندو خال را گویند. به سبب آنکه مردم هندوستان به سیاهی منسوب اند، چنان که کمال الدین خواجو می فرماید، بیت:

چه نیکبخت سیاه‌ست^۱ خال هندویت که نیک پی به لب آب زندگانی برد
 هندوان آینه‌دار شعرای قدیم، مژگان را گویند. و مژگان را به هندوان آینه‌دار بدان نسبت کرده‌اند
 که مثل مردم هند سیاه‌اند. و آینه‌دارش بدان نسبت داده‌اند که چشم مانند آینه روشن و بیننده است.
 و این تشبیه غیر نسبت تام است، چه آینه به چشم نسبت دادن مناسب است، و چشم را به آینه نسبت
 دادن غیر مناسب است، چون این تشبیه به خلاف متداول است، هر آینه غریب می‌نماید، چنان که
 اسد^۲ گوید، بیت:

سنبل رخسار تو زنگی آتش‌پرست نرگس مژگان تو هندوی آینه‌دار
 هندوستان زلف را گویند.
 هوادار زلف را گویند.

هیچ دهان را گویند. و - میان را نیز، هیچ خوانند؛ چنان که شاعر در باب هردو گفته، بیت:
 هیچ ندید هر که او هیچ ندید آن دهان هیچ نگفت هر که او هیچ نگفت ز آن میان*
 وله:

هیچ ست آن دهان که نبینم ازو نشان مویی ست آن میان که ندانم تا چه موست^۳
 در اینجا مراد از دهان، وحدت است. چنانچه در باب دال در معنی دهان گفته شده که به واسطه
 بی‌نشانی و غیب‌هویت او، به هیچ موسوم کرده‌اند. و از-میان، سرُّبویت است، چنانچه در باب
 راء در معنی راز گفته شده. اما شعرا در طریق مجاز، هیچ را به دهان محبوب و میان را به کمر او
 مناسبت کرده‌اند، از بهر آنکه دهان از نازکی در خیال نمی‌گنجد، و وجود میان منظور نظر ناظر
 نمی‌شود، اِعْلَمْ فَافْهَمْ.
 هیكل به فتح، موی فرق را گویند نسبت به هیكلش. چه هیكل در لغت، بنای بلند و اسب ستبر و
 دراز و گیاه ستبر و خانه بتهای نصاراست، و موی فرق بدین جمله مشابه است.

۱. انیس العشاق، ص ۲۷: غلامی است. دیوان خواجوی کرمانی: سیاه است.

۲. انیس العشاق، ص ۱۷: اسدی. * بیت از خواجو است. رك، مونس الاحرار، ص ۱۰۲۴.

۳. مولف يك بار مصرع اخير را ضمن بيتی در صفحه ۲۷۶، چنین آورده:

مویی ست آن میان ندانم که آن چه موست رازی که با تو فکر کمر در میان نهاد



یاسمن روی را گویند نسبت به نازکیش. و آن را به تازی، یاسمون و یاسمین گویند. و درپاریسی سَخلات نیز گویند. و به شیرازی، گل یاسیم خوانند. و آن سفید و زرد و ازرق بود که شکوفه [اش] خوشبو است.

یاقوت لب را گویند نسبت به سرخی و آبداری و قیمتش، چنان که کمال اسماعیل گفته، بیت: گفتند بزرگست لب او گفتم یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد
یدبیضا روی را گویند، نسبتش به دست سفید حضرت موسی (ع) که معجز آن حضرت بوده که چون دست خود را از جیب بیرون آوردی مثل آفتاب درخشیدی و چشم حاضران از وی خیره شدند، چنان که درباب تعریف روی و خال شاعر این بیت گفته، بیت:

رخ و خالت ید بیضا و دل فرعون ست از کفر چرا بریده^۱ بر ید بیضازده ای
یشم بازورا گویند، از بهر آنکه از روی نسبت بدان می نماید، که یشم به فتح، سنگی است بزرگ از برای دفع مضرّ برق و صاعقه نیک است، و چون برگردن بندگان نافع بود از برای امراض؛ و نگین ساختن انگشتر و دسته کارد و خنجر و امثال اینها از وی حرام است، کذا فی تحفه خوانی.^۲
و ماباقی کُلّها مثل این رمزها هر يك را بر این وجه که درباب خود مذکور شده به علم کامل قیاس کند، و از مخلوق به خالق راه برد، و از این نوع نکتها که گفته شد از هر قیدی که باشد تأویل هم از آن قید کند. و دقیق الشرط را رسد که هریکی علی الانفراد به معنی صریح کشد. و بعضی از این اسامی به تأویل راسخان ثابت قدم حاجت دارد، و غیر اینها به ظاهر دانند. و معنی صحیح بیشتری

۱. انیس العشاق، ص ۲۶: رقم کفر چرا. ۲. کشف الظنون: تحفه الخانیة (فی الطب).

به خاطر سالک عاشق صاحب باطن متعلق است تا از این رمزها به چه معنی حکم کند. از آن جمله این مقدار بر سبیل اختصار در عبارت گفته و درآورده شد. غرض آنکه هر کلمه‌ای را از این کلمات معنی ظاهری و باطنی است. معنی ظاهری آن را در محل مجاز به کار برد، و معنی باطنی را در موضع حقیقی عمل کند. و بالکلیه بر معانی ظاهر این الفاظ ننگرد، بلکه از ظاهر به باطن راه برد، و از مصنوع به صانع پردازد، تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهّم به تجسیم نشود. مثلاً چنانچه چشم که در ظاهر جسم است، به عالم اجسام مناسبت کند، و چون بیننده است به صفت بصیری حق تعالی خاص تشبیه نماید، و از جهت دیگر که جسم است تنزیه کند.

ملخص سخن آنکه هر جا که از این الفاظ ظاهری و مجازی در باب حق (سبحانه و تعالی) مذکور آید، معنی آن را از روی حقیقت به رمز و اشاره باطنی ادا فرماید تا در شرع در آن مأخوذ نبود، مثل:

ابرو چون مانند کمان پیوسته بر عاشق بی دل کشیده است، و از بالا بر روی فرو هشته، به صفت جلال وحدت نسبت دهد، از آن رو که حاجب ذات است و حاجب در عربی، پرده‌دار را گویند، تا مناسب آید. و:

انگشت که آلت بَطْش است به صفت احاطتش نسبت دهد که: ذوالْبَطْش الشدید است. و: بینی چون الف راست و برابر است، و زینت روی بدوست. به صفت استوا و غلبه الهی نسبت دهد. یا به صفت کمال الطاف تجلیات محض ذات الهی نسبت دهد. و:

جبین که پیشانی است. چون روشن است، او را به ظهور اسرار جمالیه نسبت دهد. و: چاه زنج چون چاه از یک وجه تاریک و به زندان مشابَهت دارد، او را به مشکلات اسرار الهی نسبت دهد. و:

چشم چون بیننده است، او را به صفت بصیرت نسبت دهد. و: خال چون سیاه و پیداست، به عالم وحدت و احدیت نسبت دهد که محیط هردو است. و: خط چون به مناسبت ظلمت پوشنده روی است، او را به وحدت نسبت دهد که نقطه موهوم است. و:

دندان چون درخشان و متفرّق و درهم بافته است، به کثرت و تفرقه احدیت نسبت دهد. و: دهان چون به هم برآمده و مجتمع است، او را به جمعیت وحدت نسبت دهد. و: روی چون نماینده و روشن است، او را به تجلی جمالیه نسبت دهد. و: زبان چون آلت تمییز سخن است، او را به صفت کلام نسبت دهد. و:

زلف چون پیچاپیچ و سیاه و پوشنده روی است، او را به تجلی جلالی وحدت نسبت دهد. و:
زنخ چون محل مشاهده و ملاحظه لذت است، او را به کشف حقایق و مشاهده اسرار و محبت
الهی نسبت دهد. و:

ساعد که بازو است، چون آلت قوت است، او را به صفت: «ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينُ» نسبت دهد. و:
ساق که ستون بدن است و در عهد قدیم او را به قائمتین تشبیه داده اند. به اعتبار آنکه تن بدو قائم
است، او را به حجاب عزت حضرت نسبت دهد، از بهر آنکه نور عظمت و کبریایی حضرت نیز
بدان حجاب قایم است. هرگاه در روز قیامت آن حجاب رفع شود، لقای او کشف گردد. و:
سینه چون صاحب دل است و دل خزانه اسرار است. و سینه را بحر هم گویند، از بهر آنکه چون
دریای معدن جواهر است، سینه نیز معدن اسرار الهی است. پس به علم و دانش حق تعالی نسبت
دهد که: «إِنَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ». و:

غیب که طوق زنخ است و مشابهنش به حلقه زنجر است، او را به دشواریها و سختیهای اسرار
الهی نسبت دهد. و:

قد چون بالای محبوب را گویند، به صفت استوای الهی نسبت دهد، که استوا از روی لغت:
راست و یکسان، و برابر شدن، و ظاهر شدن، و به چیزی دست یافتن، و قرار گرفتن، و آهنگ کردن،
و روی به چیزی کردن است. و:

قدم که پای باشد، به صفت جلال نسبت دهد. و:

گردن چون عین وجود و قیام وجود و رهنمای وجود است، او را به وجود ذات مطلق نسبت دهد. و:
گوش چون شنونده است، او را به صفت سمع نسبت دهد. و:
لب چون آبدار است که به آب حیوان و آب زندگی مشهور است، او را به صفت لطف فیض شامل
رحمانی نسبت دهد. و:

مژگان چون در خانه کمان ابرو نشسته پیوسته در کمین عشاق است، و موی شکافی شعار
اوست، او را به صفت جلال قهرش نسبت دهد. و:

موی چون باریک است به دقت تمام به نظر درمی آید، او را نسبت به وحدت دهد که مثل موی
باریک است. و:

میان که کمر باشد، چون وجود او منظور نظر ناظر نمی شود، او را به سررُبو بیت نسبت دهد که
برکشف آن کس را مطلع نکرده اند. و:

ید که دست باشد، چون گشاده و دهنده است، به بسط و عطیه و صفت جمالیه الهی نسبت دهد.

و باقی الفاظ را بر این وجه مشروح قیاس کند تا در شك و شبهه نیفتد، و در تلاطم امواج ظلمت حلول و تجسیم غرق نگردد، و بر راه استقامت شریعت مستقیم بود، و از راههای مختلفه مجتنب باشد، تا از راه سنت حضرت نبوی جدا نگردد، کما دَلَّ علیه قوله تعالی: «وَأَنَّ هَذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ».

ای عزیز! مطلب از این معانی آنکه از شاهد مجازی صوری مقید، به شاهد حقیقی معنوی مطلق راه بری، و در عالم علوی پرواز کنی، و در پرده پندار صوری مقید نشوی که به زندان عالم سیفلی محبوس مانی که چون فردا شود پیدا شود.

بدانی چو روشن شود این غبار که بر لاشه‌ای یا بر اسبی سوار^۳ و هم در این معنی در رشحات آورده که حضرت خواجه عبیدالله أحرار (قُدَسَ سِرُّه) فرموده که آنچه مشایخ طریق (قُدَسَ سِرُّه) در اصطلاحات خود لفظ شاهد و مفتون بالشاهد آورده‌اند، بعضی آن را معنی ظاهری پوچ گفته‌اند که مراد از شاهد مشاهده صورت است، و مفتون بالشاهد آن طایفه‌ای که رابطه عشق و محبت نسبت به مظاهر جملة نگاه می‌دارند. پس فرمودند: این نسبتی است به غایت مذموم و خطرۀ نفس را در آن مدخل است. که یکی از اکابر گفته است: گرفتم که نفس را در آن مشاهده شاهد صوری هیچ دخلی و حظی نماند، آخر حظ روحانی خود باقی است و آن را انکار نمی‌توان کرد. و هم چنان که سالک را از لذات نفسانی که حُجب ظلمانی است گذشتن واجب است، از حظوظ روحانی که حُجب نورانی است نیز گذشتن لازم است. و هم حضرت ایشان فرموده که: توحید در این روزگار آن شده است که مردم به بازارها می‌روند و در پسران ساده‌روی می‌نگرند که ما مشاهده حسن و جمال حق سبحانه می‌کنیم - نَعُوذُ بِاللَّهِ - از این مشاهده. پس فرمودند که حضرت سید قاسم تبریزی (قُدَسَ سِرُّه) بدین ولایت آمده بودند. جمعی از مریدان ایشان در بازارها می‌گشتند و در پسران اُمرد نگاه می‌کردند و به ایشان تعلق می‌ورزیدند و می‌گفتند: «ما در صورت جمیله مشاهده جمال حق می‌کنیم.» گاهی حضرت سید می‌فرمودند: «این خوکان ما کجا رفته‌اند؟» از این سخن چنان معلوم شد که آن طایفه در نظر بصیرت حضرت سید به صورت خوک می‌نمودند، که اکابر طریقت (قُدَسَ سِرُّه) گفته‌اند: هر مذمت و دشنام که از کسی نسبت به تو واقع شود باید که به حقیقت دانی که تو آنی. اگر خوک و سگ و امثال آن گویند، یقین

۳. مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، چاپ دوم، ص ۲۱۵:

سَوْفَ تَرَى إِذَا انْجَلَى الْغُبَارُ أَفْرَسَ تَحْتِكَ أُمَّ جِمَارٍ
چون بنشینند غبار، شك برخیزد کاسب است به زیر رانت یا لاشه خری

دانی که تور از آن صفات حصّه‌ای هست. و حضرت مولوی مرحومی علامی فهّامی عبدالرحمان جامی در کتاب *لوايح* از عشق مجازی و حقیقی نُکته‌های لطیف گفته و دُرر معانی سفته و در سلك مبانی کشیده و آن این است. لایحه^۴... پایان رساله هشت فایده از حاتم اصم که پایان نیمی از مجموعه است آمده: *الهی وَفَّقَنی لِمَا تُحِبُّ وَتَرْضی*. آمین یا رب العالمین. هر چند قبل از این از بنده کمترین کتبی چند در باب بیان معانی به وجه امکان به تألیف درآمده بود، اما به حکم «لِکُلِّ جَدیدٍ لَذَّةٌ»، بر این نسخه قرار گرفت. مأمول از جناب رب ارباب چنان است که این نسخه مزید شهرت سخنوران گردد بنابر مضمون: «الکلامُ صفةُ المتکلمِ». رباعی:

گرچه تعریف من نکرد کسی که مرا چیست پایه و مقدار
سخنم خود معرف هنرست چون نسیمی که آید از گلزار

و خاتمه امید به حضرت عزّت چنان است که مشرف قبول دلهای عالمیان و مقبول طبع جهانیان گردد که فصیحای عرب فرموده اند که: «الکلامُ الفصیحُ هو ما یدخلُ الأذنَ بلا إذنٍ»، زیرا که هر سخن که منفتح بود و قریب الفهم همه را حلقه در گوش کند، چنان که گفته، نظم:

سخن در گوش آویزد چو گوهر اگر پیوند گردد با جوی زر

و مسئلت و مأمول از کرم خداوند عالمیان چنان است که این پیکر بکر منظور نظر خاصان و عروس حجله عاشقان شود. والیه أشار:

عروس حجله طبعم هزار دل یرباید اگر برافکند از رخ به ناز گوشه معجر

و نظام گوهر صماخ گوش مستمعان صاحب‌دلان تا مرور زمان و ایام دوران گردد، چنان که گفته اند، نظم:

گهر در گوش بسیاری نماند لیک بعد از من بسی در گوشها ماند سخنهای دلاویزم^۵

رَبِّ اشْرَحْ صَدُورَنَا، وَیَسِّرْ أُمُورَنَا، وَاحْلُلْ عُقْدَةَ لِسَانِنَا، وَخَيْرْ خَوَاتِمَ أَعْمَالِنَا، وَعَوَاقِبَ أَحْوَالِنَا، وَاتِمِّمْ نُورَنَا. رَبِّ اغْفِرْ وَارْحَمْ وَتَجَاوَزْ عَمَّا تَعْلَمُ، إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعَزُّ الْأَجَلُّ الْأَكْرَمُ، يَا أَكْرَمَ الْأَكْرَمِينَ، وَيا خَيْرَ النَّاصِرِينَ. بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ. وَصَلَّى اللهُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَأَصْحَابِهِ وَ

۴. از اینجا تا صفحه ۱۹۷ نسخه متن، *لوايح* جامی است، و از صفحه ۱۹۷ تا ۲۰۶ رساله حلّ الشبهات، و از صفحه ۲۰۶ تا ۲۱۱ هشت فایده از حاتم اصم، و از ۲۱۳ تا ۳۰۳ که آخر کتاب باشد، *انوار الحکمة فی ابواب الجنة* مسمی بابواب الجنان، که غیر از ابواب الجنان واعظ قزوینی است، و به فارسی است.

۵. از «هر چند قبل» تا «دلاویزم» در خاتمه انیس العشاق آمده است. این را می‌گویند انتحال تام، که مؤلف مقدمه کتابش را از رشف الالفاظ گرفته و خاتمه‌اش را از انیس العشاق. هر چند این انتحال در جهت غنای زبان فارسی است.

أَتْبَاعِهِ أَجْمَعِينَ. آمِينَ. تَمَّتِ الْكِتَابُ بِعَوْنِ الْمَلِكِ الْوَهَّابِ فِي يَوْمِ الْأَرْبَعَاءِ خَامِسِ عَشَرَ شَهْرِ
ذِيْقَعْدَةِ الْحَرَامِ مِنْ شَهْرِ سَنَةِ أَرْبَعٍ وَ ثَلَاثِينَ وَ مِئَةٍ بَعْدَ الْأَلْفِ [۱۱۳۴] مِنْ الْهَجْرَةِ النَّبَوِيَّةِ
الْمُصْطَفَوِيَّةِ. حَرَّرَهُ الْعَبْدُ الْأَقْلُ الذَّلِيلُ ابْنُ فَارِسٍ كَرْمَانِيُّ مُحَمَّدٍ إِسْمَاعِيلِ (عُفِرَ ذُنُوبُهُ) بِحَرَمَةِ
مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ.

غریق رحمت یزدان کسی باد که کاتب را به الحمدی کند یاد

*

قَارِيَا بِرٍ مِنْ مَكْنٍ قَهْرٍ وَ عِتَابٍ گر خطایی رفته باشد در کتاب
آن خطای رفته را تصحیح کن از کرم واللہ أعلم بالصواب
پایان مجموعه: به اتمام رسید روضه رضوان مسمی بأبواب الجنان. تَمَّتِ الْكِتَابُ بِعَوْنِ الْمَلِكِ
الْوَهَّابِ فِي وَقْتِ الظُّهْرِ يَوْمِ الْأَحَدِ ثَانِي عَشَرَ شَهْرِ صَفَرِ الْمَخْدَرِ، خَتَمَ بِالْخَيْرِ وَالْظَّفَرِ، مِنْ شَهْرِ
سَنَةِ أَلْفٍ وَ ثَلَاثِينَ وَ مِئَةٍ بَعْدَ الْأَلْفِ [۱۱۳۰] مِنْ الْهَجْرَةِ النَّبَوِيَّةِ الْمُصْطَفَوِيَّةِ. كَتَبَهُ الْعَبْدُ الْأَقْلُ الذَّلِيلُ
ابْنُ فَارِسٍ كَرْمَانِيُّ مُحَمَّدٍ إِسْمَاعِيلِ (عُفِرَ ذُنُوبُهُمَا)

گر به هم برزده بینی خط من عیب مکن که مرا محنت ایام به هم برزده است

*

هر که خواند دعا طمع دارم زان که من بنده گنهکارم

تعلیقات

ترجمه آیات قرآن

أذهب... طغی.

۲۴/۲۰: به سوی فرعون برو، به درستی که او در عصیان زیاده روی کرد.

أصلها... السماء.

۲۴/۱۴: اصلش ثابت است و فرعش در آسمان.

أدعوا... المعتدین.

۵۴/۷: پروردگارتان را از راه خشوع و پنهانی بخوانید، به درستی که او از حد گذرندگان را،

دوست ندارد.

أفأمنوا... الخاسرون.

۹۸/۷: آیا پس از مکر خدا ایمن شدند، پس، از مکر خدا ایمن نمی شوند مگر گروه

زیانکاران.

أفرأیت... هواه.

۲۲/۴۵: آیا پس دیدی آن را که خواهشش را الهش گرفت.

أفمن... یصنعون.

۸/۳۵: آیا پس آنکه بدی کردارش برایش آراسته شد، پس آن را خوب بیند، پس به درستی که

خدا آن را که می خواهد اضلال و یا هدایت می کند، پس نباید که نفست از راه حسرتها برایشان

هلاک شود، به درستی که خدا به آنچه می کنند دانا است.

ألا... الأمور.

۵۳/۴۲: دانسته باشید که کارها به خدا بازمی گردد.

ألم... صدرك.

۱/۹۴: آیا برای تو سینه تو را گشاده نکردیم.

أن... العالمین.

۶/۲۹: به درستی که خدا هر آینه از جهانیان بی نیاز است.

أنظروا.

۱۰/۱۰۱: بنگرید.

أنك... یشاء.

۵۶/۲۸: به درستی که تو آن را که دوست داری هدایت نمی کنی، ولیکن خدا آن را که

می خواهد هدایت می کند.

أن... عجاب.

۵/۳۸: به درستی که این هر آینه چیزی عجیب باشد.

أن... الصدور.

۴۴/۸: به درستی که او به ذات سینه ها دانا است.

ان هی... فتنتك.

۱۵۴/۷: نیست آن مگر بلای تو.

اهدنا... المستقیم.

۶/۱: ما را به راه راست هدایت کن.

ایاک... نستعین.

۵/۱: تو را می پرستیم و از تو یاری می جوئیم.

تبارك... الاکرام.

۷۸/۵۵: نام پروردگارت بزرگ است که صاحب جلال و مکرمت است.

تجرى... الأنهار.

۲۵/۲: که از زیر آن (بهشتها) نهرها می رود.

تریدون... الدنیا.

۶۷/۸: متاع دنیا را می خواهید.

جعل... النور.

۱/۶: تاریکیها و روشنی را پدید آورد.

حتی... تقولون.

۴۲/۴: تا وقتی که آنچه را می گوید بدانید.

خزوه... فاسلکوه.

۳۲/۶۹: او را بگیرد پس غل کنیدش، پس او را در دوزخ بیندازید، پس او را در زنجیری که

طول آن هفتاد ذراع است درکشیدش.

خلق... الحیاء.

۲/۶۷: مردن و زندگی را پدید آورد.

ذو... المتین.

۵۸/۵۱: صاحب قوت قوی.

زین... الفضّة.

۱۴/۳: از برای مردمان دوستی خواهشها آراسته شد از زنان و پسران و مالهای بسیار که از طلا

و نقره تحصیل کرده شده.

سنستدرجهم... يعلمون.

۱۸۱/۷: به زودی ایشان را مرتبه مرتبه از آنجا که ندانند در نور داریم.

شهدالله.

۱۸/۳: خدا گواهی داد.

عندربهم.

۱۶۹/۳: نزد پروردگارشان.

فلله... البالغة.

۱۴۹/۶: مر خدا را است حجت بالغ - یعنی دلیل تمام.

فلنحینه... طيبة.

پس او را زندگانی پاکیزه زندگانی دهیم.

قل... الله.

۳۱/۳: بگو اگر هستید که خدا را دوست دارید، پس مرا پیروی کنید تا خدا شما را دوست

دارد.

کلاً لا وزر.

۱۱/۷۵: نه چنین است، پناهی نیست.

كَلِّ ... الموت.

۱۸۵/۳ و ۳۵/۲۱ و ۵۷/۲۹: هر تنی مرگ را چشیده است.

لَبَنَّا... لِلشَّارِبِينَ.

۶۶/۱۶: شیری خالص گوارا مرآشامندگان را.

لَكَيْلَا... آتَاكُم.

۲۳/۵۷: تا بر آنچه از شما فوت شد غمگین نشوید.

لَنْ تَرَانِي.

۱۴۲/۷: هرگز مرا نخواهی دید.

لَنْ... تَتَفَقَّوْا.

۹۲/۳: هرگز نیکی را نیابید تا انفاق کنید.

لَيْسَ... حَرْج.

۶۱/۲۴: بر کور گناهی نیست.

لَيْسَ... سَعْي.

۳۹/۵۳: انسان را چیزی نیست جز آنچه کوشش نمود.

لَيْلَةٌ... شَهْر.

۳/۹۷: شب قدر از هزارماه بهتر است.

لِيَهْلِكَ... بَيِّنَةٌ.

۴۳/۸: تا آنکه هلاک شود کسی که از روی دلیل هلاک شد، و زنده شود کسی که از روی دلیل

زنده شد.

مِثْلَهُمْ... الْكَفَّار.

۲۹/۴۸: مثلشان در تورات و انجیل چون کشتی که سبزه ناورسته نازکش بر آرد، پس کمک دهد

تا سبتر شود، پس بر ساقهایش بایستد که زارعان را به شگفت می آورد تا کافران را به ایشان به

خشم آرد.

مَنْ... سَبِيلًا.

۹۷/۳: هر که استطاعت دارد به سوی او (حج) راه را.

مَنْ... حَيًّا.

۱۰/۲۱: هر چیز زنده از آب است.

من... الحديث.

۶/۳۱: کس هست که کلام هزل را می خرد.

نار... الأفئدة.

۶/۱۰۴: آتش برافروخته خدا است که بر دلها مستولی می شود.

واتخذوا... خلیلا.

۱۲۴/۴: و خدا ابراهیم را دوست گرفت.

واذ... قدیم.

۱۱/۴۶: و چون به آن هدایت نیافتند، پس به زودی خواهند گفت این است دروغی کهنه.

واعتصموا... جمیعا.

۱۰۳/۳: و همه به ریسمان خدا چنگ بزنید.

واغضض... الحمیر.

۲۹/۳۱: آواز را کم کن به درستی که ناخوش ترین آوازا هرآینه آواز خران است.

والیه... کله.

۱۲۳/۱۱: و همه کارها به سوی خدا بازمی گردد.

وأن... المنتهی.

۴۲/۵۳: نهایت کارها به خداوند تو است.

وأن... الغالبون.

۱۷۳/۳۷: و به درستی که لشکر ما غالبانند.

وأن... فاتبعوه.

۱۵۳/۶: و آنکه این راه مستقیم من است، پس آن را پیروی کنید.

وجعل... تشکرون.

۹/۳۲: و برای شما گوش و چشمها و دلها پدید آورد، اندکی شکر می کنید.

وسقاهم... طهورا.

۲۱/۷۶: و پروردگارشان ایشان را شرابی پاکیزه آشامانید.

والشعرا... الصالحات.

۲۲۴-۲۲۷/۲۶: و شاعران را گمراهان پیروی می کنند... جز آنان که ایمان آوردند و کارهای

شایسته کردند.

وطَهَّر... لِلطَّائِفِينَ.

۲۶/۲۲: و خانه مرا برای طواف کنندگان پاک گردان.

وَقُل... الْبَاطِل.

۸۱/۱۷: و بگو حق آمد و باطل ناچیز شد.

وَقَلِيل... الشُّكُور.

۱۳/۳۴: و اندکی از بندگان من شاکرند.

وَلَا... الْوَلَاة.

۲/۷۵: و به نفس ملامت کننده سوگند یاد نمی کنم.

وَلَا... أَحْيَاء.

۱۵۴/۲ و ۱۶۹/۳: کسانی را که در راه خدا کشته می شوند مردگان مگویید بلکه نزد

پروردگارشان زندگانند.

وَلَا... التَّهْلُكَةُ.

۱۹۵/۲: و خود را به دستهای خود به هلاکت میندازید.

وَلِكُلٍّ... مَوَئِهَا.

۱۴۸/۲: و از برای هر يك جانبی است که او روی آورنده آن است.

وَلِلَّهِ... اللَّهُ.

۱۱۶/۲: و مرخدا را است مشرق و مغرب، پس هر کجا روی آورید، آنجا وجه خدا است.

وَمَا... لِيَعْبُدُونَ.

۵۶/۵۱: و جنّ و انس را نیافریدیم مگر برای آنکه بپرستند.

وَمَا... الْبَلَاغ.

۱۰۲/۵: بر رسول نیست مگر رسانیدن.

وَمَا... قَدْرُهُ.

۹۱/۶: و حق قدر خدا را نشناختند.

وَمَا... اللَّهُ.

۴۲/۷: و نبودیم که هدایت یابیم، اگر نه آن بود که خدا ما را هدایت کرد.

وَمَنْ... لَهَا.

۱۹/۱۷: و کسی که آخرت را خواست و برای آن کوشش کرد.

و... من... المأوی.

۴۱/۷۹: و آنکه نفس را از خواهش منع کرد، پس به درستی که بهشت جایگاهش باشد.

ومن... مرشدا.

۱۷/۱۸: و کسی را که خداوند اضلال کند، هرگز او را یآوری ارشاد دهنده نیایی.

ونحن... لك.

۳۰/۲: و ما به ستایش تو تسبیح می کنیم و تو را تنزیه می کنیم.

و نفخت... روحی.

۲۹/۱۵: و در آن از روحم دمانیدم.

وهو... کنتم.

۴/۵۷: و او با شما است هر جا که باشید.

هو... ضیاء.

۵/۱۰: او است که آفتاب را روشنایی گردانید.

یا... مرضیة.

۲۸/۸۹: ای نفس آرمیده به سوی پروردگارت خشنود پسندیده بازگرد.

یا... یعلمون.

۲۶/۳۶: ای کاش قوم من آگاهی می یافتند.

یا... یخشی.

۴۲/۲۰: ای موسی تو و برادرت برو و او را گفتنی نرم بگوئید شاید که او پند گیرد یا بترسد.

یحبهم و یحبونه.

۵۷/۵: خداوند ایشان را دوست می دارد و ایشان او را.

یریدون وجهه.

۵۲/۶ و ۲۸/۱۸: رضای او را می خواهند.

یسبحون... یفترون.

۲۰/۲۱: شب و روز تسبیح می کنند و سست نمی شوند.

یضل... کثیرا.

۲۶/۲: بسیاری را به آن اضلال می کند و بسیاری را به آن راه می نماید.

یفسد... الدماء.

۳۰/۲: در آن افساد کند و خونها بریزد.

یفعّل... یشاء.

۲۷/۱۴: خدا آنچه می خواهد می کند.

یمحو... یثبت.

۴۱/۱۳: خدا آنچه خواهد محو می گرداند و ثابت می دارد.

یوم... السجود.

۴۲/۶۸: روزی که از ساق کشف کرده شود و به سجود خوانده شود.

احادیث قدسی

اَن... اَنَا.

قسم اول این حدیث جزو احادیث نبوی بدین صورت در کتب حدیث آمده است: اِنَّ فِی الْجَسَدِ مُضْغَةً اِذَا صَلَحَتْ صَلَحَ الْجَسَدُ كُلُّهُ. وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ الْجَسَدُ كُلُّهُ. اَلَا وَهِيَ الْقَلْبُ. رَك، بخاری، ایمان ۳۹. دارمی، بیوع ۱. مسند احمد بن حنبل، ج ۴، ص ۲۷۰. مسلم، مساقات ۲۰. ابن ماجه، فتن ۱۴. رساله المسترشدين، ص ۱۱۰. تمام حدیث مطابق متن، در شمایل الاتقیاء، ص ۲۵۳، دیده می شود. ترجمه متن: به درستی که در تن آدمی پاره گوشتی است و آن قلب است. و در قلب روح است، و در روح سرّ، و در سرّ نهان، و من آن نهانم. اَوْحَى... غَیْرِهَا.

ترجمه حدیث: خداوند تعالی به موسی وحی کرد: اگر رضای مرا خواهی با نفست دشمنی کن که من خلقی نیافریدم که با من ستیزه کند غیر از او. بى... یَنْطَقُ.

حدیث قدسی است که تماش این است: «لَا يَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ إِلَىٰ بِالنَّوْفَلِ حَتَّىٰ أَحِبُّهُ، فَإِذَا أَحَبَّهُ، كُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا وَيَدًا وَمُؤَيِّدًا. فَبِی يَسْمَعُ، وَبِی يَنْطِقُ، وَبِی يَبْطِشُ، وَبِی يُبْصِرُ». رَك، بخاری، رقاق ۳۸. مسند احمد بن حنبل، ج ۶ ص ۲۵۶. جامع صغیر، ص ۶۴. رسائل الجنید، ص ۳۳. زاد آخرت، ص ۸. الأصول من الکافی، ج ۴، ص ۲۴. کشف المحجوب، ص ۳۲۶: «تا به ما شنود، و به ما بیند، و به ما گوید». کنت... أَعْرِفُ.

حدیث قدسی است که تماش این است: «قَالَ دَاوُدُ (ع): يَا رَبِّ! لِمَاذَا خَلَقْتَ الْخَلْقَ؟ قَالَ:

کنت... أعرف». عجلونی در کشف الخفاء، ج ۲، ص ۱۳۲، می گوید: ابن تیمیّه گفته است که این حدیث پیامبر نیست و برای آن سند صحیح و یا ضعیفی شناخته نشده. و زرکشی و ابن حجر در اللآلی و همچنین سیوطی و دیگران نیز از او پیروی کرده اند. قاری گفته است: معنای حدیث درست است زیرا مستفاد از گفته خداوند تعالی است که: «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»، یعنی - تا اینکه مرا بشناسند، همان طور که ابن عباس تفسیر کرده است. وایضاً، رك، مدخل السلوك، ص ۳۲. المقاصد الحسنه، ص ۳۲۷. الأسرار المرفوعه، ص ۷۳. ترجمه حدیث: من گنجی مخفی بودم، خواستم شناخته شوم، پس خلق کردم تا شناخته گردم. یا... نفسک.

ترجمه حدیث: ای موسی با نفست دشمنی کن، باز هم دشمنی کن.

احادیث نبوی

اتَّقُوا... تعالیٰ.

رك، ترمذی، تفسیر سوره، ۶/۱۵. الجامع الصّغیر، ص ۹. الرّعاية لحقوق الله، ص ۱۱۱. الأصول من الكافي، ج ۱، ص ۴۲۳. ترجمه حدیث: از فراست مؤمن بهره‌یزید که او به نور خدا می‌نگرد.

اختلاف... رحمة.

رك، كشف الخفاء، ج ۱، ص ۶۴، که وجوه مختلف این حدیث را آورده است، والاسرار المرفوعة، ص ۸۴. ترجمه حدیث: اختلاف امت من رحمت است.

اذا... فامسكوا.

رك. جامع الاسرار، ص ۱۲۶ و ۲۰۲، که به صورت «اذا بلغ الكلام الى الله فامسكوا»، آن را حدیث نبوی می‌شمارد. ایضاً، رك، زبدة الحقایق، ص ۹۳.

اعدى... جنبيك.

رك، رسالة المسترشدين، ص ۸۲. كنوز الحقایق، ج ۱، ص ۳۲. كشف الخفاء، ج ۱، ص ۱۴۳ و ج ۲، ص ۱۷۰. ترجمه حدیث: دشمن‌ترین دشمنان تو نفس تو است که در میان دو پهلویت جا گرفته است.

أنا... يسقيني.

تمام حدیث چنین است: «نَهَى رَسُولُ اللَّهِ (ص) عَنِ الْوَصَالِ. فَقَالَ رَجُلٌ مِنَ الْمُسْلِمِينَ: فَإِنَّكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ تُوَاصِلُ؟ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ (ص): وَأَيُّكُمْ مِثْلِي؟ إِنِّي أَبِيتُ يُطْعِمُنِي رَبِّي وَيَسْقِينِي». رك، بخاری، صوم ۴۹. مسلم، صیام ۱۱. ترمذی، صوم ۶۱. دارمی، صوم ۱۴. مسند احمد بن حنبل، ج ۲،

ص ۲۳. ترجمه متن: من نزد پروردگارم شب می‌کنم، مرا می‌خوراند و می‌آشاماند.
آن... صورته.

رك، المعجم المفهرس لألفاظ الحديث النبوی، ج ۲، ص ۷۱. ترجمه حدیث: خداوند آدم را به
شكل خودش خلق كرد.
آن... تراه.

رك، منازل السائرین، ص ۶۰. صدمیدان، ص ۵۵: «خدا را پرستی چنان که وی را می‌بینی».
آن... لسحرا.

رك. النهاية، ج ۱، ص ۱۷۴. ترجمه حدیث: به درستی که در سخن جادویی است.
تفكروا... ذاته.

در نعمتهای خدا بیندیشید و در ذات خدا میندیشید. در كشف الأسرار، ج ۸، ص ۱۵۰، از ابن
عباس آمده است.
جذبة... الثقلین.

این کلام در اسرار التوحید، ص ۲۴۷، و احیاء علوم الدین، ج ۴، ص ۵۶، و تمهیدات، ص ۴۷-
۷۴، و عوارف المعارف، ص ۱۲۴، حدیث نبوی شمرده شده است. و خواجه عبدالله انصاری در
امالی، ص ۵۹، و به تبع او جامی در نفحات الأنس، ص ۴۲، آن را از کلمات ابوالقاسم نصرآبادی
ذکر کرده‌اند. و سلمی هم در طبقات الصوفیه، ص ۴۴۸، آن را به صورت زیر از نصرآبادی ذکر
می‌کند: «جذبة من جذبات الحق تُربی على أعمال الثقلین». و عجلونی نیز در كشف الخفاء ج ۱،
ص ۳۳۲، بالفظ: «كذا اشتهر و لينظر حاله»، آن را آورده است. و در رساله التجريد فی کلمة
التوحید احمد غزالی، ص ۴۳، بدون ذکر نام قائل آن دیده می‌شود. ترجمه متن: جذبه‌ای از
جذبات حق برابر اعمال مردمان است.
حسنات... المقرین.

رك، كشف الخفاء، ج ۱، ص ۳۵۷، و الاسرار المرفوعة، ص ۱۸۶، که آن را از سخنان ابوسعید
خرّاز می‌دانند. ترجمه حدیث: کارهای نیک نیکان، کارهای ناپسند مقربان شمرده می‌شود.
الخرم... الخبایث.

رك، كشف الخفاء، ص ۱، ص ۳۸۲. ترجمه حدیث: شراب ما در پلیدیها است.
خیر... أوسطها.

حدیث به صورت: «خیر الأمور أوسطها» هم آمده است. رك، احادیث مثنوی، ص ۶۹. ترجمه

متن: بهترین کار حدّ وسط آن است.

خیر... قرنی.

رك، المعجم المفهرس لألفاظ الحديث نبوی، ج ۵، ص ۳۷۲، والأسرار المرفوعة، ص ۲۷۱. ترجمه حدیث: بهترین زمانها زمان من است.

الدّنيا... كلاب.

رك، احادیث مثنوی، ص ۲۱۶. ترجمه حدیث: دنیا مرداری است و طالب آن سگها هستند.

این جهان بر مثال مردارست کرسکان گرد او هزار هزار

الدّنيا... المؤمن.

تمام حدیث: الدّنيا سجن المؤمن وجنة الكافر. رك. الأسرار المرفوعة، ص ۳۶۶. ترجمه متن:

دنیا زندان مؤمن است.

رأيت... صورة.

حدیث به صورت: «رأيت ربّي ليلة المعراج في أحسن صورة»، در تمهیدات، ص ۵۸، وبه

صورت: «أتاني ربّي في أحسن صورة»، در النّهاية، ج ۳، ص ۵۸، والأحاديث القدسيّة، ج ۱، ص

۱۵۸، دیده می شود. ترجمه متن: پروردگارم را در بهترین صورت دیدم. - و حدیث مطابق متن، در

الآلی المصنوعة، ج ۱، ص ۳۰، دیده می شود.

رأيت ربّي في ليلة... الآخرين.

رك، الأحاديث القدسيّة، ج ۱، ص ۱۵۸، که گونه های مختلف این حدیث در آنجا آمده. ترجمه

حدیث: در شب معراج پروردگارم را به صورت جوان بی موی فصیح با موهای مجعد دیدم. پس

دستهایش را بر کتفهایم گذاشت به طوری که سردی انگشتانش را در سینه ام احساس کردم. پس از

آن علم اولین و آخرین را فراگرفتم.

رأيت ربّي يوم... الآخرين.

ترجمه حدیث: پروردگارم را در روز کمینگاه به صورت پیری بس مهیب دیدم. پس پایش را بر

سینه ام زد، به طوری که آن ضربه را در کتفهایم احساس کردم. پس از آن علم اولین و آخرین را

فرااموش کردم.

رجعنا... الأكبر.

تمام حدیث: قدّمتم خيرَ مقدّم، و قدّمتم من الجهاد الأصغر إلى الجهاد الأكبر مجاهدة العبد

هواه. رك، قوت القلوب، ج ۱، ص ۳۸۱. احیاء علوم الدین، ج ۳، ص ۵۷ و ج ۲، ص ۲۱۶. کشف

الخفاء، ج ۱، ص ۴۲۴. الأسرار المرفوعة، ص ۲۰۶. مجمع البحرين، ذیل «جهد». الجامع الصّغیر، ص ۲۲۷. کیمیای سعادت، ص ۴۰۴: «و رسول (ع) صحابه را، چون از غزا باز آمدندی گفتی: از جهاد کَهِین با جهاد مَهِین آمَدیم. گفتند: آن چیست؟ گفت: جهاد نفس.» رحم... العجایب.

رك، المعجم المفهرس لألفاظ الحديث النبوی، ج ۳، ص ۳۳۹، وزبدة الحقائق، ص ۶۸. ترجمه متن: خداوند برادر من موسی را رحمت کند، اگر صبر می کرد هر آینه عجایب بسیاری از خضر می دید.

سبحانك... معرفتك.

رك، جامع الأسرار، ص ۶۳۳. ترجمه حدیث: پروردگارا تو منزّهی، ما حق معرفت تو را شناختیم.

السلام... الصالحین.

برای تفصیل این بحث، رك، مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، چاپ دوم، ص ۲۴۴، و تعلیقات مربوط به این صفحه.

الشّریعة... أحوالی.

قسمتی از يك حدیث نبوی است که تماش در جامع الأسرار، ص ۳۴۶، آمده است. و نیز رك، الرسالة العلیة، ص ۳۸۷. ترجمه متن: شریعت گفتار من است، و طریقت کردار من، و حقیقت احوال من.

الشّریعة... الدّرّ، المقصود.

رك، الرسالة العلیة، ص ۳۸۷. ترجمه حدیث: شریعت همچون کشتی است، و طریقت همچون دریا، و حقیقت گوهر است. کسی که خواستار گوهر است، باید سوار کشتی شود، و در دریا شنا کند، تا به گوهر برسد. و کسی که این ترتیب را ترك کند به گوهر (مقصود) نمی رسد.

صدق... باللهب.

اشاره است به حدیث: «إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى يُجَرِّبُ عَبْدَهُ بِالْبَلَاءِ كَمَا يُجَرِّبُ أَحَدُكُمْ ذَهَبَهُ بِالنَّارِ، فَمِنْهُمْ مَنْ يَخْرُجُ كَالذَّهَبِ إِلَّا بِرِيزٍ لَا يَرِيدُ، وَمِنْهُمْ دُونَ ذَلِكَ، وَمِنْهُمْ مَنْ يَخْرُجُ أَسْوَدَ مُحْتَرَقًا». رك. احیاء علوم الدین، ۲۰۵/۴. اتحاف السادة المتّقین، ۵۲۳/۵. و در حاشیه عبداللطیف بدین صورت ذکر شده است: «البلاءُ لِلوَلَاءِ كَمَا اللَّهُبُّ لِلذَّهَبِ» مولوی نیز در ترجمه این حدیث آورده است:

دوست همچون زر، بلا چون آتش است زرّ خالص در دل آتش خوش است
(احادیث مثنوی، ص ۵۴)

الصّلاة... المؤمنین.

نماز معراج مؤمنان است. رك، كشف الأسرار، ج ۲، ص ۶۷۶.
طالب... امیر.

ترجمه متن: طالب دنیا پست است، و طالب آخرت اجیر است، طالب خداوند امیر است.
العقل... الباطل.

رك، الانسان الكامل، ص ۴۴۴. ترجمه: عقل نوری است در قلب که تمییز بین حق و باطل می کند.

علماء... اسرائیل.

رك، كشف الخفاء، ج ۲، ص ۶۴. ترجمه حدیث: دانشمندان امت من همانند انبیای بنی اسرائیلند.

فاستعد للبلاء، للفقر.

آماده بلا باش، آماده فقر باش. این کلام پیامبر با حکایت همراهش، در شرح تعرّف، ص ۱۲۳۵، دیده می شود.

الفقر... الأنبياء.

رك، مجمع البحرين ذیل ماده «فقر». الرّسالة العلّیّة، ص ۱۸۴ و تعلیقات ص ۳۸۷. كشف الخفاء. ذیل شماره ۱۸۳۵، الأسرار المرفوعة، ص ۲۵۵، که هردو کتاب اخیر آن را موضوع می شمارند. ترجمه متن: فقر فخر من است و به آن بر سایر پیامبران افتخار می کنم.
فقیه... عابد.

رك، الأسرار المرفوعة، ص ۲۷۱. كشف الخفاء، ج ۲، ص ۸۸. ترجمه حدیث: يك فقیه از هزار عابد بر شیطان سخت تر است.

القلب... الله.

عجلونی در كشف الخفاء، ج ۲، ص ۱۰۰، از قول صفانی می آورد که این حدیث موضوع است. جامع الأسرار، ص ۵۵۷. تمهیدات، ص ۲۴ و ۱۴۷.

القلوب... أصفها.

رك، احیاء علوم الدین، ج ۲، ص ۱۵۴. جامع صغیر، ص ۸۵. لطایف الاشارات، ج ۶، ص ۲۴،

کشف الأسرار، ج ۶، ص ۳۷۰: «قلبها ظرفهای خدا هستند در روی زمین، و دوست ترین نزد خدا، دلی است که صافی تر و نازک تر باشد». و در رسالة المسترشدين، ص ۱۸۲، و ترجمه احیاء علوم الدین، ج ۳، ص ۳۴، از علی بن ابی طالب آمده است.
القناعة... یفنی.

رك، كنوز الحقائق ص ۹۳. و به صورت: «القناعة مال لا ينفد»، در شرح فارسی شهاب الأخبار، شماره ۵۵، آمده است. ترجمه متن: قناعت گنجی است که فانی نمی شود.
لی... وقت.

حدیث به گونه های مختلف آمده است. از آن جمله: «لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملك مقرب ولا نبی مرسل». رك، المقاصد الحسنة، ص ۳۵۶. شرح تعرف، ج ۲، ص ۵۳. كشف المحجوب، ص ۳۶۵. و در اللمع، ص ۱۱۵، به گونه ای دیگر. و در رساله قشیری، ص ۴۵، به گونه ای دیگر. سخاوی در مقاصد الحسنة، ص ۳۵۶، می گوید که این حدیث را صوفیه زیاد روایت می کنند. ایضاً، رك، كشف الخفاء، ج ۲، ص ۱۷۳.
المعرفة... مالی.

دنباله حدیثی است که ابتدای آن: «الشريعة أقوالی - الخ» بود، و گذشت.
من... ذکره.

رك، نامه های عین القضاة، ج ۱، ص ۴۸. تمهیدات ص ۲۴ و ۱۳۷. تذكرة الأولیاء ص ۸۶. التصفیة، ص ۳۱۹. شرح منازل السائرین، ج ۱، ص ۹۵. ترجمه حدیث: هر که چیزی را دوست دارد ذکر او زیاد کند.
من... مقتا.

هر که دانش را توشه خود کند و عمل و پرهیزگاری را توشه نکند، از خدا توشه نخواهد گرفت مگر دوری و نفرت.
من... الحق.

رك، كنوز الحقائق، ج ۲، ص ۱۰۵. امالی صدوق، ص ۶۴. كشف الخفاء، ج ۲، ص ۲۵۰. ترجمه حدیث: هر که مرا در خواب ببند حق را دیده است. صورت دیگر حدیث چنین است: من رأنی فی المنام، فقد رأنی، فإن الشيطان لا يتمثلُ بی. و صورت دیگر حدیث: من رأنی فی المنام فقد رأنی حقاً.

منه... يعود.

تمام حدیث: قال رسول الله (ص): «منه بدأ و اليه يعود، منه خرج و اليه يعود». رك، كشف الأسرار، ج ۲، ص ۶۰۴. اللآلی المصنوعة، ج ۱، ص ۶. شرح شطحيات، ص ۲۲. ابو نعیم در حلیة الأولیاء، ج ۱۰، ص ۲۶۳، از قول جنید می آورد که او گفته است: «ولكنَّه من حق بدأ و الى الحق يعود». ترجمه حدیث: از خدا آغاز می شود و به او بر می گردد.

موتوا... تموتوا.

رك، الأسرار المرفوعة، ص ۳۶۳، که آن را کلام صوفیه می داند نه حدیث. ترجمه حدیث: قبل از آنکه بمیرید، بمیرید. یعنی قبل از موت اضطراری به موت ارادی بمیرید. المؤمن... الدّارين.

مؤمن زنده دو جهان است.

نعم... البان.

بهترین روغن، روغن درخت بان است. رك، لغتنامه، ذیل «بان». که وجوه مختلف این درخت را ذکر می کند.

الورد... جبریل.

رك، الأسرار المرفوعة، ص ۱۳۵، ۳۷۷: «الوردُ الأبيضُ خُلِقَ مِنْ عَرَقِ لَيْلَةِ الْمَعْرَاجِ، والوردُ الأحمرُ خُلِقَ مِنْ عَرَقِ جِبْرِئِيلَ، والوردُ الأصفرُ مِنْ عَرَقِ الْبُرَاقِ». که این حدیث را موضوع می شمارد. ترجمه حدیث متن: گُل از عرق جبرئیل است.

الهوى... الالهة.

هوى نزد پروردگار دشمن ترین خدایان است.

سخنان بزرگان به عربی

الارادة... الارادة.

کلام مشایخ است. ر.ک، رسالۀ قشیریه، ص ۴۳۴. ترجمۀ متن: اراده، ترك اراده - یعنی: عادت است.

الهی... الخلق.

کلام داود پیامبر است. ترجمه: پروردگارا خلق را برای چه آفریدی؟
أنا... بسنتین.

سخن ابوالحسن خرقانی عارف متوفای ۴۲۵ هـ. ر.ک، تمهیدات، ص ۱۲۹. لمعات، ص ۳۳.
ترجمه: من از پروردگارم به دوسال کوچکترم.
أنا الحق.

سخن منقول از حلاج که در همه کتب صوفیه به چشم می خورد.
أنا... العالم.

ترجمه: فاعل در عالم منم.
أنا... الأرضون.

از سخنان منسوب به علی بن ابی طالب که اصلی ندارد و ضمن «خطبة البیان» او آمده است.
ر.ک، جامع الشتات، ص ۷۸۶. من نقطه بای بسم الله هستم (به عقیده متخصصان خط عربی، در زمان علی بن ابی طالب هنوز خط عربی نقطه گذاری نشده بود، به علاوه، این جمله در مصادر از شبلی نقل شده است. ر.ک. تمهیدات، ص ۱۱۴) و من قرب خدا هستم که در او تقصیر کردید (مأخوذ از قرآن، ۵۶/۳۹)، من قلمم، من لوح محفوظم، من عرشم، و منم کرسی، و من هفت

آسمان و زمین. رك، مشارق انوار اليقين، ص ۲۱، ۱۵۹. مجمع البحرين، ج ۲، ص ۲۷.
 أَنَّهُ... البدنية.

ترجمه: آنچه از سود و زیان و تکمیل هیئت بدن مربوط به معرفت نفس می شود علم فقه است.
 أَنِّي... السَّماوی.

ترجمه: من به سوی پدرم و پدر شما که آسمانی است می روم. رك: انجیل یوحنا، بند ۱۳، باب ۱۴.

خاقانی:

چه معنی گفت عیسی بر سر دار که آهنگ پدر دارم به بالا

تعالی... کبیرا.

ترجمه: خداوند بلندمرتبه از این (بهتان) خیلی برکنار است.

تعالی... الأنداد.

ترجمه: خدا از شبیه و ضَدّ و مانند و مثل منزّه است.

التَّقْدِير، التَّوْحِيد... ضَلَّ.

تقدیر، توحید، دریای ژرفی است که هر که در او فرو رفت گمراه شد.

حَتَّى... بالعِباء.

ترجمه: گلیمی به خود گرفت. اشاره است به حکایت ابو بکر صدیق که يك بار، تمام مال خود را
 ایثار کرد. رك، رسائل جوانمردان، ص ۱۸۰: «دیگر فتوّت به جان، امیر المؤمنین ابو بکر را بود،
 آنك روز غار پای در دهان مار نهاد، و چندین نوبت زخم مار بخورد و حرکت نکرد، مبادا که بهترین
 خلق بیدار شود. و فتوّت مالی داشت، که روز ایثار، هشتاد هزار دینار داشت، به يك بار بیاورد، و
 گلیمی در دوش گرفت، پیغامبر (ص) گفت: از برای عیال چه گذاشتی؟ گفت: خدا و رسول خدا
 را.» کشف الأسرار، ج ۶، ص ۴۱۰. ترمذی، مناقب ۱۶. اللّمع، ص ۴۰۰، حلیة الأولیاء، ج ۱، ص
 ۳۲. محاضرات الأدباء، ج ۱، ص ۴۹۶، کشف المحجوب، ص ۴۰۶، شرح شطحیات، ص ۲۶۲،
 طبقات شعرائی، ج ۱، ص ۱۰۵.

خَذُّ... کدر.

ترجمه: آنچه صافی است بگیر و تیره را بنه.

الدَّلِيل... السَّبِيل.

اول راهنما، بعد به راه رفتن.

سبحان... الوصال.

منزه است پروردگاری که يك مرتبه برای دوستانش به قبض و انفصال تجلی کرد، و يك مرتبه به بسط و فیض و وصال.

سبحانی... شانی.

منزه من، چه قدر شأنم بزرگ است. سخن معروف بایزید که در تمام کتب صوفیه به چشم می خورد، از آن جمله، *رك، النور من كلمات ابي طيفور*، ص ۱۱۱.

الشعر... قبیح.

سخن عایشه است. *رك، كشف الأسرار*، ج ۷، ص ۱۷۰. و سخن شافعی است. *رك: ترجمه احياء علوم الدين*، ج ۸، ص ۸۰۱. و در *شمایل الاتقیاء*، ص ۳۴۶، حدیث پیامبر آمده است. ترجمه: شعر سخن است، خویش خوب است و بدش بد.

الصوفی... وقته.

سخن بزرگان است. *رك، كشف الأسرار*، ج ۱۰، ص ۴۳۲. ترجمه: صوفی ابن الوقت است. مولوی:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

الطریق... الاثنین.

ترجمه: راه (مستقیم) بین دو طرف (افراط و تفريط) است.

الفقه... العامل.

ترجمه: فقه عبارت است از علم مشروع متقن و عمل به آن. و فقیه عالم عامل را گویند.

الفقیه... الفقه.

ترجمه: فقیه کسی است که صاحب علم فقه باشد.

فی... العارفون.

ترجمه: در معصیت رازی است که کشف آن روا نیست و نه آن را می چشد مگر عارفان.

قتلنی... التدبیر.

ترجمه: مسئله اختیار مرا کُشت، چون که تقدیر بر تدبیر خنده می زند.

كاخْتفاء... الشمس.

ترجمه: مانند پنهان شدن نور ستارگان هنگام پیداشدن خورشید.

الكلام... المتكلم.

ترجمه: سخن، صفت گوینده است.

الكلام... اذن.

ترجمه: سخن فصیح آن است که بی اجازه در گوش داخل شود.

كلام... الكلام.

رك، امثال و حکم، ص ۱۲۲۴: گفتار پادشاهان پادشاه گفتارها است.

كن.... الاستقامة.

در متن کتاب، این کلام از جنید آمده است، اما در رساله قشیری، ص ۴۴۱، از ابوعلی

جرجانی، و همچنین در شمایل الاتقیاء، ص ۲۱۳. ترجمه: طالب استقامت باش نه صاحب کرامت،

چون که نفس از تو کرامت می طلبد، و پروردگار استقامت.

لا... أره.

كلام علی بن ابی طالب است. رك، تمهیدات، ص ۲۵۷. ترجمه: اگر پروردگارم را نبینم او را

هرگز عبادت نمی کنم.

لا... فاعبدونی.

به گفته متن، کلام بایزید است. ترجمه: خدایی جز من نیست، مرا بپرستید.

لا... بالفناء.

ترجمه: بقا حاصل نمی شود مگر بعد از فنا.

لأن... عزیز.

ترجمه: چون که توفیق چیز گرانبهایی است و آن را جز به بنده عزیز نمی دهند.

لا... الله.

ترجمه: خدا را جز خدا نمی بیند و نمی شناسد.

جمله «لا يعرف الله الا الله» در شکوی الغریب، ص ۳۴، از جنید آمده است، و در فتوحات مکیه، ج

۲، ص ۳۹۸، از ابوسعید خرازی.

لم... القيوم.

ترجمه: جز زنده پایدار باقی نمی ماند.

ليس... بالعبودية.

سخن ابوبکر وراق است. رك، تمهیدات، ص ۲۶۲، ۲۷۵. اشعة اللمعات، ص ۱۱۳. ترجمه:

بین من و پروردگارم فرقی نیست جز اینکه من در عبودیت پیشی گرفتم.
لیس... الله.

سخن حلاج و یا ابوسعید ابوالخیر است. رك، اسرار التوحید، ص ۸۱۶. ترجمه: در جامه من
جز خدا نیست.
ما.... الأرباب.

سخن فرشتگان است خطاب به موسی در کوه طور. رك، كشف الأسرار، ج ۳، ص ۷۲۶.
مرصاد العباد، ص ۲۸. شرح شطحیات، ص ۲۱۱. ترجمه: خاک را با پروردگار چه کار؟
المجاز... الحقيقة.
ترجمه: مجاز پل حقیقت است.
المحدث... أثر.

سخن جنید است. رك نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص، ص ۱۵۱. لمعات، ص ۳۶.
ترجمه: چون حادث با قدیم مقرون گردد اثری از وی نماند.
المحظورات... الضرورات.
يك قاعدة فقهی است. ترجمه: در وقت ضرورات محظورات مباح می شود.
من... كذاب.

ترجمه: هر که ادعای دوستی خدا را کرد و از حرام دوری نکند او دروغگو است.
من... بالبقاء.
ترجمه: هر که خویشان را به فنا شناخت، به تحقیق پروردگارش را به بقا شناخت.
یا... الیدین.

باسط یکی از نامه‌های خداوند است. ترجمه: ای روزی دهنده باسخواست.
یا... نجوی.

ترجمه: ای یار هر رازی.
یا... عسیر.

ترجمه: ای آسان کننده هر سختی.

اشعار عربی

ألا... زایل.

بیت از لبید بن ربیعہ عامری شاعر متوفای ۴۱ هـ. ترجمہ بیت درذیل آن، در متن آمده است.
آہ... آیاتہ.

ترجمہ: آہ از عشق و حالات آن / قلبم را بہ گرمیہاش آتش زدہ است. چشم غیر تو را نگاہ نکرد / سوگند بہ خدا و آیاتش.

جمالک... ساتر.

بیت در جامع الأسرار، ص ۱۵۲، ۶۶۶ و شرح گلشن راز، ص ۵۵۳، دیدہ می شود. ترجمہ:
جمال تو در ہمہ حقایق (موجودات) ساری است / و جز جلال تو آن را نیوشاندہ است.
شراب... سراب.

بیت در کشف الأسرار، ج ۷، ص ۱۲۶ دیدہ می شود. ترجمہ: شراب محبت بہترین شراب است / و ہر شرابی جز آن سراب است.

نہایۃ... تفریق.

ترجمہ: نہایت این امر توحید پروردگار ما است / و ماقبل آن در حضرت جمع تفریق است.

وکان... الخیر.

بیت از عبداللہ بن مُعْتَز شاعر و خلیفہ عباسی (متوفای ۲۹۶ هـ) است کہ روز بعد از خلیفہ شدنش، او را خفہ کردند. ترجمہ: از آنچہ بود من ذکرکنندہ نبودم / پس، گمان خیر ببر، واز خبر سوآل مکن.

مصراعها

أشهى... العذارا.

ترجمه: محبوب تر و شیرین تر است برای ما از بوسه دوشیزگان.

اطفأ... الصّبح.

ترجمه: چراغ را خاموش کن که به تحقیق صبح دمید.

ألا... ناولها.

ترجمه: ای ساقی جام شراب را به گردش درآور و به ما بده.

لقد... كالسّحر.

ترجمه: مصراع درذیل آن در متن آمده است.

متى... أهملها.

ترجمه: هر وقت کسی را که دوست می داری و به او رسیدی دنیا را بنه و ترکش کن.

وجود... ذنب.

تمام بیت چنین است:

فقلتُ و ما أذنبتُ قالتُ مُجيبَةً وجودُكَ ذنبٌ لا يقاسُ به ذنبُ

گفتم: چه دورم از تو چه مارا گناه نیست گفتا: که هست هستی تو بدترین گناه

ترجمه: گفتم: مرا گناهی نباشد، جواب گفت: وجود تو خود گناهی است که هیچ گناهی با آن برابری
نکند. بیت در کشف المحجوب، ص ۳۸۲، دیده می شود.

هات... السّكارا.

ترجمه: شراب بامدادی را بیاور، و ای گروه مستان بیدار شوید.

یا... الوقوف.

ترجمه: ای چوب درخت بان این ایستادن از چیست.

امثال

آخر... الکی.

ترجمه: آخرین علاج داغ کردن است. کی: آهَن تافته ای است که بر بعضی جراحات نهند.
الخائن خائف.

ترجمه: خیانت کننده هراسان باشد.
لکل... لذّة.

از برای هر امر تازه ای لذتی است.
لیس... قریّة.

ترجمه: پشت (آن طرف) آبادان دهی نیست. رك. مجمع الأمثال، ج ۲، ص ۲۵۷. آثار البیاد، ص ۴۱۹: «وَأَمَّا قَالُوا: لَيْسَ وَرَاءَ عِبَادَانَ قَرْيَةٌ، لِأَنَّ وَرَاءَهَا بَحْرًا». محاضرات الأدباء، ج ۳، ص ۳۶۹، وقال الخوارزمي:

أَبْوسَعْدٍ لَهُ ثَوْبٌ نَفِيسٌ	ولكن تحت ذاك الثوبِ عُرْيُهُ
فَإِنْ جَاوَزْتَ كَسْوَتَهُ إِلَيْهِ	فليس وراءَ عبادان قريه

عرب، آبادان را، عبادان می نویسد.

منوچهری:

از فراز همت او نیست جای	نیست زان سوتر ز عبادان دهی
-------------------------	----------------------------

نظامی:

بختم از دور گفت کای نادان	لیس قریه وراء عبادان
کمال اسماعیل:	
صدر عمار و مجد عبادان	قریة من وراء عبادان

فهرستها

آيات قرآنى

- ١٧٢ ادعوا ربكم تضرعاً وخفية انه لا يحب المعتدين.
- ١٧٣، ١٤٨ اذهب الى فرعون انه طغى.
- ٧٠ اصلها ثابت وفرعها فى السماء.
- ١٥٥ اقاموا مكر الله فلا يامن مكر الله الا القوم الخاسرون.
- ١٩٩، ١٥٤ افرأيت من اتخذ الهه هواه.
- افمن زين له سوء عمله فرآه حسناً فان الله يضل من يشاء ويهدى من يشاء فلا تذهب عليهم
- ١٥٥ حسرات ان الله عليهم بما يصنعون.
- ١٨٢ الا الى الله تصير الامور.
- ٨٩ آلم.
- ١٠٧ آلم نشرح لك صدرك.
- ٨٤ ان الله لغنى عن العالمين.
- ٧٣ أنظروا.
- ١٩٨ انك لاتهدى من احببت ولكن الله يهدى من يشاء.
- ٢٠٤ ان هذا الشئ عجاب.
- ٢٨٩ انه عليهم بذات الصدور.
- ١٩٩ ان هي الا فتنتك.
- ١٧١ اهدنا الصراط المستقيم.
- ١٧١ اياك نعبد و اياك نستعين.
- ١٩١، ١٥١، ٩٣ اينماتولوا فنم وجه الله.
- ١١ تبارك اسم ربك ذى الجلال والاكرام.
- ١٣٣ تجرى من تحتها الأنهار.

- ٦٨ تريدون عرض الدنيا.
- ١١ جعل الظلمات والنور.
- ١٨ حتى تعلموا ما تقولون.
- ١٢٠ خذوه فعَلُوهُ ثُمَّ الْجَحِيمَ صَلَّوْهُ ثُمَّ فِي سِلْسِلَةٍ ذَرْعُهَا سَبْعُونَ ذِرَاعًا فَاسْلُكُوهُ.
- ١١ خلق الموت والحياة.
- ٢٨٩ ذُو الْقُوَّةِ الْمَتِينِ
- ٢٥٩ زَيْنَ لِلنَّاسِ حُبِّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ.
- ١٥٥ سنستدرجهم من حيث لا يعلمون.
- ١٠٦ شهد الله
- ٩٨ عند ربهم.
- ١٥٧ فاذا حبا لهم وعصيتهم يخيل اليه من سحرهم انها تسعى.
- ١٤١ فَلَلهِ الْحُجَّةُ الْبَالِغَةُ.
- ١١٦، ٩٨ فلنحيينه حياة طيبة.
- ١٦٧ قل ان كنتم تحبون الله فاتبعوني يحببكم الله.
- ٢١ كلا لا وزر.
- ٢١ كل نفس ذائفة الموت.
- ١٦٥ لبنا خالصا سائغا للشاربين.
- ١١٤ لكيلا تأسوا على ما فاتكم ولا تفرحوا بما آتاكم.
- ١٨٩ لن ترانى.
- ٧٦ لن تنالوا البرَّ حَتَّى تَنْفُقُوا.
- ١٥٠ ليتفقهوا فى الدين ولينذروا قومهم.
- ٢٠٩ ليس على الأعمى حرج.
- ٢٠ ليس للانسان الا ما سعى.
- ١٢٤ ليلة القدر خير من ألف شهر.
- ١٤٣ ليهلك من هلك عن بينة ويحيى من حى عن بينة.
- مثلهم فى التَّوْرَةِ وَمِثْلَهُمْ فى الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَوى عَلَى سَوْقِهِ
- ١١٣ يعجب الزَّراَعِ لِيَغِيْظَ بِهِمُ الْكُفَّارَ.
- ١٦٩ مرج البحرين يلتقيان... يخرج منهما اللؤلؤ والمرجان.
- ٤١ من استطاع اليه سبيلا.
- ٤٥ من يشترى لهو الحديث
- ١٨٥، ١٦٦ نار الله الموقدة الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْآفَنَةِ.
- ١٧٤، ١٠٢ واتخذ الله ابراهيم خليلا.

- ٢١ واذلم يهتدوا به فسيقولون هذا افك قديم.
 ١٦٩، ٩٦ واعتصموا بحبل الله جميعا.
 ١٧٣ واغضض من صوتك ان أنكر الأصوات لصوت الحمير.
 ١٠١، ١٠٠، ١٠ واليه يرجع الأمر كله.
 ١٧٠ وان الى ربك المنتهى.
 ١٥٧ وان جندنا لهم الغالبون.
 ٢٩٠ وان هذا صراطي مستقيما فاتبعوه.
 ٢٥٩ وجعل لكم السمع والأبصار والأفئدة قليلا ما تشكرون.
 ١٧٤ والسابقون السابقون، اولئك المقربون.
 ١٣٢ وسقاهم ربهم شرابا طهورا.
 ٤٥ والشعراء يتبعهم الغاوان... الا الذين آمنوا وعلوموا الصالحات.
 ١٦٠، ٧٩ وطهر بيتي للطائفين
 ١٦ وقل جاء الحق وزهق الباطل.
 ٢٠ وقليل من عبادى الشكور.
 ١٨٦ ولا أقسم بالنفس اللوامة.
 ١٨٧، ٩٨ ولا تقولوا لمن يقتل فى سبيل الله أموات بل أحياء.
 ١٨٧ ولا تلقوا بأيديكم الى التهلكة.
 ١٥١ ولكل وجهة هو موليها.
 ١٩١ ولله المشرق والمغرب فأينما تولوا فثم وجه الله.
 ١٤١، ١٤٠ وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون.
 ١٩٨ وما على الرسول الا البلاغ.
 ٨٨، ١٠ وما قدر الله حق قدره.
 ١٩٨ وما كنا لنهتدى لولا ان هدانا الله.
 ٤٨ ومن اراد الآخرة وسعى لها.
 ١٩٩، ١٨٧، ١٦١ و... من... نهى النفس عن الهوى فان الجنة هى المأوى.
 ١١٣ ومن يضل فلن تجد له وليا مرشدا.
 ١٢٩ ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك.
 ١٨٧ ونفخت فيه من روحي.
 ٢٠٠ وهو معكم أين ما كنتم.
 ٢٥٩ هو الذى جعل الشمس ضياء.
 ١٨٦ يا أيها النفس المطمئنة ارجعى الى ربك راضية مرضية.
 ٢١ يا ليت قومى يعلمون.

- يا موسى اذهب أنت وأخوك فقولا له قولاً لينا لعلّه يتذكّر أو يخشى. ١٧٣
 يحبّهم ويحبّونه. ١٦٨، ١٠٤
 يريدون وجهه. ٦٨
 يسبحون الليل والنهار لا يفترون ١١١
 يضلّ به كثيرا ويهدى به كثيرا. ١٤٤
 يفسد فيها ويسفك الدماء. ١١١
 يفعل الله ما يشاء. ١٨
 يمحو الله ما يشاء ويثبت. ١٩٥
 يوم يكشف عن ساق ويدعون الى السجود. ١١٧

احاديث قدسي

- انّ في جسد بنى آدم مضغة، ألا وهي القلب. وفي القلب الرّوح، وفي الرّوح السرّ،
 وفي السرّ الخفيّ، وفي الخفيّ أنا. ١٥٩، ١٠٢
 أوحى الله تعالى الى موسى: ان أردت رضائي فخالف نفسك فانّي لم أخلق خلقا
 ينازعني غيرها. ١٨٧، ١٤٨
 بي يسمع وبي يبصر وبي ينطق. ١١٣
 كنت كنزا مخفيا فأحببت أن أعرف فخلقت الخلق لأن أعرف. ١٩٤، ١٤٠، ١
 يا موسى عاد نفسك ثم عاد نفسك. ١٦٧

احاديث نبوي

- اتّقوا من فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله تعالى. ٥٤
 اختلاف أمتي رحمة. ١٦٨
 أعدى عدوك التي بين جنبيك. ١٨٧، ١٣٤، ٩١
 أنا أبيت عند ربّي يطعمني ويسقيني. ١٣٢
 انّ الله خلق آدم على صورته. ١
 أن تعبد الله كأنك تراه. ٢٧
 ان من البيان لسحرا. ٢٣٨
 البلاء للولاء كما اللهب للذهب. ١٦٧
 جذبة من جذبات الحق توازي عمل الثقلين. ٨٨
 حسنات الأبرار سيئات المقربين. ٦٧

٧٠. الخمر أمّ الخبائث.
١٨٧. خير الأمور أوسطها.
١٢٤. خير القرون قرنى.
- ١٢٠، ١٠١. الدّنيا جيفة وطالبها كلاب.
١١٦. الدّنيا سجن المؤمن.
١٩. رأيت ربّى فى أحسن صورة.
- رأيت ربّى فى ليلة المعراج على صورة أمرد شابّ فصيح ذا قسط، فوضع يديه على كتفى فوجدت برداً نامله فى صدرى فعلمت بها علم الأولين والآخرين. ٩٠، ٨٩
- رأيت ربّى يوم المرصاد على صورة شيخ أهيّب فضرب رجله فى صدرى فوجدت حتّى ضربه فى كتفى فنسيت بها علم الأولين والآخرين. ٩٠، ٨٩
- رجعنا من الجهاد الأصغر الى الجهاد الأكبر. ١٨٧، ٩١
- رحم الله أخى موسى لو صبر مع الخضر لرأى كثيرا من العجائب. ١٨١
- سبحانك ما عرفناك حقّ معرفتك. ٨٨، ١٠
- الشّريعة أقوالى والطّريقة أفعالى والحقيقة أحوالى. ١٧٠، ١٢٦
- الشّريعة كالسّفينة، والطّريقة كالبحر، والحقيقة كالدرّ. ١٥٧، ١٢٦
- الصّلاة معراج المؤمنين. ١٣١
- طالب الدّنيا حقير، طالب العقبى أجير، طالب المولى أمير. ١٧٠، ٤٨
- علماء أمتى كانباء بنى اسرائيل. ١٤٠
- فاستعد للبلاء. ١٦٧
- فاستعد للفقر. ١٦٧
- الفقر فخرى وبه أفتخر على سائر الأنبياء. ١٤٩
- فقيه واحد أشدّ على الشيطان من ألف عابد. ١٤٩
- قلب المؤمن عرش الله. ١٦٠، ١٠٦، ٧٩
- القناعة كنز لا يفنى. ١٦٢
- لى مع الله وقت. ١١١، ١٩
- المعرفة رأس مالى. ١٧٣
- من أحبّ شيأ أكثر ذكره. ١٦٧
- من ازداد علما ولم يزد عملا وورعاً لم يزد له من الله إلا بعدا ومقتا. ١٤٩
- من رأى فقد رأى الحقّ. ١٩
- منه بدأ واليه يعود. ١٩٤، ١٠٠، ١٠
- موتوا قبل أن تموتوا. ١٧٥، ١٧٠، ١٥٢
- المؤمن حى فى الدارين. ٩٨

- نعم الدّهن البان. ۲۰۸
 الورد الأبيض من عرق جبرئیل. ۲۴۱
 الهوی عندالله أبغض من جمیع الالهة. ۱۹۹
 يك درم که ظالم به ظلم بگیرد ثواب آن بهتر است از سه هزار درم که بنده به رضای خود
 به صدقه بدهد. ۱۴۰

سخنان بزرگان به فارسی

- آه از این علم ناآموخته، گاه در آن غرقم و گاه در آن سوخته. (عبدالله انصاری) ۱۴۸
 اعتکاف، حبس نفس است و حفظ جوارح و مراعات وقت. چون این شرط به جای آری
 هر جا که خواهی معتکف توانی بود. (ابوبکر واسطی) ۶۹
 الله و بس، و ماسواه هوس، و انقطاع النفس. (ابوسعید ابی الخیر) ۱۹۶
 الهی جلال عزّت تو جای اشارت نگذاشت، محو و اثبات تو راه اضافت برداشت. از آن من
 کاست، و از خود می افزود. تا به آخر همان شد که اول بود. (عبدالله انصاری) ۱۹۵
 الهی وسیله به تو هم تویی. اگر کسی تو را به طلب یافت، من طلب از تو یافتم. (عبدالله
 انصاری) ۱۹۷
 الهی هرگاه به خود نگریم گویم از من زارتر کیست، و چون به تو نگریم گویم از من
 بزرگوارتر کیست. (عبدالله انصاری) ۷۶
 ای فرزندی! ولولۀ عشق، وطنطنۀ محبت، و نعره های شوق انگیز، و صیحه های دردآمیز، وجد
 و تواجِد و رقص و رقاصی، همه در مقامات ظلّ است. (مجدّد الف ثانی) ۱۳۷
 بدایت ارادت آن است که به ایمان و کفر نستیزی، و مذهبی بر مذهبی نگزینی، و میان هفتاد و
 دو ملت هیچ فرق نکنی، و اگر نه، فارق باشی نه طالب، و عالم باشی نه مرید.
 (عین القضاة همدانی) ۱۷۹
 تقوای عوام دور شدن است به تن از لوث گناه، و تقوای خواص اجتناب است به سرّ
 از مشاهده مایوسوی الله (قشیری) ۱۹۶
 دنیا و آخرت هر دو حجاب و قاطعان راه اند، و هذان حرامان علی اهل الله. (سَلَمی) ۹۶
 سگ در مزبله افکنده به که صوفی پراکنده. (عبدالله انصاری) ۱۶
 شیطان دو است، یکی شیطان صوری و دیگری شیطان معنوی. شیطان صوری ابلیس
 است و شیطان معنوی نفس. (عبیدالله احرار) ۱۲۹
 متقی را چهار نشان است: حفظ حدود، و بذل مجهود، و وفای به عهد، و قناعت به
 موجود. (نصرآبادی) ۱۹۶
 هفتاد سال آتش نارالله الموقدة الّتی تَطْلُع علی الأفئدة در باطن ما زدند تا نام و نشان

ما همه بسوخت، ناگاه شرری از مقرعه انا الحق برون جست و در آن سوخته افتاد، تا حق ماند
و بس. (حلاج) ۱۸۵

سخنان بزرگان به عربی

صفحه

- ۹۲ اذا بلغ الكلام الى التقدير فامسكوا.
۱۸۰ الإرادة ترك الإرادة.
۱ الهی لماذا خلقت الخلق؟ (داود پیامبر).
۱۹ أنا أقل من ربّي بسنتين.
۱۸۹، ۱۹، ۱۷ أنا الحق (حلاج).
۱۹ أنا الفاعل في العالم.
أنا نقطة باء بسم الله، و أنا جنب الله الذي فرّطتم فيه، و أنا اللوح المحفوظ، و
أنا العرش، و أنا الكرسي، و أنا السموات السبع والأرضون. (علی بن ابی طالب) ۱۹
۲۳۸ أن من البيان كسحر.
۱۴۹ أنه ما يتعلق بالفقه معرفة النفس مالها وما عليها من تكميل الهيئة البدنية (ابو حنيفة)
۷۰ أني ذاهب الى أبي وأبيكم السماوي. (عيسى بن مريم)
۸۴، ۷۵ تعالى الله عن ذلك علواً كبيراً.
۱۹۴ تفكروا في آلائه ولا تفكروا في ذاته.
۱۰۶، ۹۲ التقدير بحر عميق، من غمس فيه فقد ضلّ.
۸۴ التوحيد اسقاط الاضافات.
۷۵ التوحيد بحر عميق، ومن غمس فيه فقد ضلّ.
۱۱۴ الدليل ثم السبيل.
۱۸۹، ۱۹، ۱۷ سبحان ما أعظم شأنی (بايزيد).
۱۲۷ سبحان من تجلّى لأحبائه مرةً بالقبض والانفصال، ومرةً بالبسط والفيض والوصال.
۴۵ الشعر كلام. حسنه حسن، وقبيحه قبيح. (عايشه، شافعي).
۶۱ الصوفي ابن وقته.
۱۹۵ الطريق بين الاثنين.
۱۴۳ العقل نور في القلب يفرّق بين الحق والباطل.
الفقه هو علم المشروع بصفة الاتقان مع اتصال العمل به. والفقيه هو العالم العامل.
۱۴۹ (فخر الاسلام).
۱۴۹ الفقيه من له الفقه.

- ١٧٨ في المعصية سرّ لا يجوز كشفه ولا يذوقه إلا العارفون.
 ٩٣ قتلنى مسئلة الاختيار لأنّ التقدير يضحك فى التدبير.
 ١٨٤، ١٦٠ القلوب أوانى الله فى الأرض، فأحبّ الأوانى أصفها.
 ٢٩١ الكلام صفت المتكلم.
 ٢٩١ الكلام الفصيح هو ما يدخل الأذن بلاذن.
 ٢٦٩ كلام الملوك ملوك الكلام.
 كن طالب الاستقامة ولا تكن صاحب الكرامة فإنّ النفس يطلب منك الكرامة والرّب
 يطلب منك الاستقامة. (جنيد).
 ١٧١ لا أعبد ربّاً ما لم أره.
 ١٨٩ لا إله إلا أنا فاعبدونى. (بايزيد)
 ١٧ لا توجد البقاء إلا بالفناء.
 ١٧٥، ١٥٠ لأنّ التوفيق شىء عزيز لا يعطيه إلا لعبد عزيز.
 ٨٥ لا يرى الله إلا الله، ولا يعرف الله إلا الله
 ١٠٠، ١٠ لم يبق إلا الحيّ القيوم.
 ١٦ ليس بينى وبين ربّى فرق إلا أنى تقدّمت بالعبودية.
 ١٩ ليس فى جنتى سوى الله.
 ١٨٩ ما للتراب وربّ الأرباب
 ١٢٤، ١٠٦ المجاز قنطرة الحقيقة.
 ٢٣ المحدث اذا قورن بالقديم لم يبق له أثر.
 ١٦ المحظورات تبيح عند الضرورات.
 ١٧٩ من ادّعى حبّ الله ولم يجتنب عن المحارم فهو كذاب.
 ١٦٧ من عرف نفسه بالفناء فقد عرف ربّه بالبقاء.
 ١٨١ يا باسط اليدين.
 ٢٠٠ يا صاحب كلّ نجوى.
 ٢٠٠ يا مبسرّ كلّ عسير.

اشعار عربى

ألاكلّ شىء ماسوى الله باطل و كلّ نعيم لامحالة زائل

(ليبد) ٧٣

آه من العشق و حالاته أحرق قلبى بحراراته
 مانظر العين الى غيرك أقسم بالله و آياته

جمالک فی کلّ الحقائق سائر	ولیس له الاّ جلالک ساتر
١٠	
شراب المعجّبة خیر الشّراب	و کلّ شراب سواه سراب
١٢٥	
نهایة هذا الامر توحید ربّنا	و ما قبله فی حضرة الجمع تفريق
٣٣	
و کان ما کان ممّا لست أذکره	فطنّ خيراً و لاتسأل عن الخیر
	(عبدالله بن معتز) ٤٠

مصرعها

١٧٧،٧٠	أشهى لنا واحلى من قبلة العذارا. (حافظ)
١٣٠	اطفا السّراج فقد طلع الصّبح.
١٨٣	افتتح يا مفتّح الأبواب
٧٩	ألا يا أيّها السّاقى أدركأسا وناولها. (حافظ)
٢٣٨	لقد لبست لتوحيد نظما كالسّحر.
٩٧	متى ما تلق من تهوى دع الدّنيا وأهليها. (حافظ)
١٣٦،٧١	وجودك ذنب لا يقاس به ذنب.
٧٦	هات الصّبوح هبّوا يا أيّها السّكارا. (حافظ)
٢٤٠	يا قضيب البان ما هذا الوقوف. (سعدى)

امثال

٧٦	آخر الدّواء الكيّ.
١٩٤	الخائن خائف.
٢٩١	لكلّ جديد لذة.
٣٣	ليس وراء عبادان قرية.

اصطلاحات

آ	آب: ۲۰۱، ۶۵
آ	آب حیوان: ۲۰۱، ۴
آ	آب خضر: ۲۰۱، ۴
آ	آب زندگانی: ۲۰۱، ۴
آ	آتش: ۲۰۱، ۶۵
آ	آتش پرست: ۲۰۱
آ	آخرت: ۶۵
آ	آز: ۶۵
آ	آزادی: ۶۵
آ	آسمان: ۲۰۱، ۶۵
آ	آشفته روزگار: ۲۰۱
آ	آفتاب: ۲۰۲، ۶۵
آ	آلودگی: ۶۵
آ	آمدن: ۶۵
آ	آه: ۶۶
آ	آهو: ۲۰۲
آ	آهوانه: ۲۰۲
آ	آهوفریب: ۲۰۲
آ	آینه: ۶۶
ا	
ا	ایر: ۲۰۳، ۶۷
ا	ایرار: ۶۷
ا	ایرو: ۶، ۹، ۶۷، ۲۰۳، ۲۸۸
ا	ایروان: ۶۷
ا	ایروی خفته: ۶۷
ا	ایواب: ۲۷
ا	اتصال: ۲۷
ا	اجفان: ۲۰۳
ا	احدیت: ۶۷
ا	احسان: ۲۷، ۶۷
ا	احوال: ۲۷
ا	اخیات: ۲۷
ا	اخلاص: ۲۸، ۶۷
ا	اخلاق: ۲۸
ا	ادب: ۲۸
ا	اذلال: ۶۸
ا	ارادت: ۶۸
ا	ارض: ۶۸
ا	ارغوان: ۲۰۳

انگشت: ۸، ۷۰، ۲۰۵، ۲۸۸	اژدها: ۶۸
انگورك: ۲۰۵	استغراق: ۶۸
انگورك ديده: ۲۰۵	استغفار: ۶۸
انهار: ۷۰	استقامت: ۶۸، ۲۸
اوباشی: ۷۰	استوا: ۶۸
اوديه: ۲۹	اسحم: ۲۰۳
ايثار: ۷۰، ۲۹	اسرار: ۶۸
ايمان: ۷۱	اسرى: ۶۹
اهيف: ۲۰۶	اسلام: ۶۹
ب	اشتياق: ۶۹
باد: ۷۲	اشفاق: ۲۸
بادام: ۲۰۷	اصبع: ۲۰۳
بادبهار: ۷۲	اصل: ۶۹
بادپيما: ۲۰۷	اصول: ۲۸
باد دی: ۷۲	اعتصام: ۲۸
باد شرطه: ۷۲	اعتكاف: ۶۹
باد صبا: ۷۲	اعزاز: ۶۹
باده: ۷۲	افتادگی: ۶۹
باد هوا: ۲۰۷	افضل الاشكال: ۲۰۳
باديه: ۷۳	افعال: ۶۹
باران: ۷۳	افلاك: ۶۹
بارد: ۷۳	الف: ۲۰۴، ۷۰
بازو: ۷۳	الماس: ۲۰۵
باصره: ۲۰۷	الهام: ۷۰، ۲۹
باطل: ۷۳	ام الخبايث: ۷۰
باغ: ۷۳	اميرى: ۷۰
بالا: ۲۰۷	انابه: ۲۹
بام: ۷۴	انبساط: ۲۹
بامداد: ۷۴	اندوه: ۷۰
بان: ۲۰۷	اندیشه مخفی: ۲۰۵، ۷۰
بت: ۷۴	انس: ۲۹
بتخانه: ۷۴، ۲۰۸	انفصال: ۲۹

- بوس: ۷۷
 بوستان: ۷۸
 بوی: ۷۸
 به: ۲۱۰
 بهار: ۷۹
 بهشت: ۷۹، ۲۱۰
 به هم برآمده: ۲۱۰
 بیابان: ۷۹
 بیت: ۷۹
 بی خودی: ۷۹
 بیداری: ۷۹
 بیرون: ۷۹
 بیض البشر: ۲۱۰
 بی قرار: ۲۱۰
 پیگانگی: ۷۹
 بیل آسته: ۲۱۰
 بیمار: ۲۱۰
 بیماری: ۷۹
 بیم موج: ۷۹
 بی می مست: ۲۱۰
 بی نوایی: ۷۹
 بینی: ۷۹، ۲۸۸
 بی هوشی: ۷۹
 پ
 پارسایی: ۸۰
 پاکبازی: ۸۰
 پای کوفتن: ۸۰
 پای مور: ۲۱۱
 پای مورچه: ۲۱۱
 پدر: ۸۰
 پرده: ۸۰، ۲۱۱
 پرده چنگ: ۲۱۱
 بتکده: ۷۵، ۲۰۸
 بچه شیر: ۷۵، ۲۰۸
 بحر: ۷۵
 بحرین: ۷۵
 بدایت: ۳۰
 پدر: ۲۰۸
 بر: ۲۰۸
 بر: ۷۵
 بر: ۷۵
 بر آورده: ۲۰۸
 برج: ۲۰۹
 برد: ۷۶، ۲۰۹
 برق: ۳۰
 برقع: ۲۰۹
 برگ سمن: ۲۰۸
 بزرگی: ۷۶
 بستر: ۷۶
 بسط: ۳۰، ۷۶
 بصیرت: ۳۰
 بعث: ۷۶
 بغی: ۷۶
 بقا: ۳۰، ۷۶
 بقم: ۲۰۹
 بلبل: ۷۶
 بلور: ۲۰۹
 بلوغ: ۷۷
 بنا گوش: ۷۷
 بند زنجیر: ۲۰۹
 بندگی: ۷۷
 بند نیشکر: ۲۰۹
 بنده: ۷۷
 بنفشه: ۲۰۹

تجلی: ۸۲	پردۀ عنکبوت: ۲۱۱
تحقیق: ۳۱	پر شکن: ۲۱۱
تخته عاج: ۲۱۲	پروین: ۲۱۱
تذکر: ۳۱	پریشان روزگار: ۲۱۱
تر: ۸۲	پست: ۸۰
ترانه: ۸۲	پسته: ۲۱۱
ترسا: ۸۳	پنجهٔ مرجان: ۲۱۱
ترسا بچه: ۸۳	پندار: ۸۱
ترسازاده: ۸۳	پیاله: ۸۱، ۲۱۱
ترسایی: ۸۳	پیام: ۸۱
ترك: ۲۱۲	پیچ زلف: ۸۱
تركناز: ۸۳	پیر مغان: ۸۱
ترك کردن: ۸۳	پیری: ۸۱
ترنج: ۲۱۳	پیشانی: ۸۱
تسبیح: ۸۳	پیغام: ۸۱
تسلیم: ۳۱	پیک: ۸۱
تظلم: ۸۳	پیک شیطان: ۸۱
تعاط: ۸۳	پیمانہ: ۸۱
تعظیم: ۳۱	ت
تعویذ عشاق: ۲۱۳	تاب: ۸۲، ۲۱۲
تعویذ کردن جان: ۲۱۳	تاب زلف: ۸۲
تفاح: ۲۱۳	تابستان: ۸۲
تفرقه: ۸۴	تاختن: ۸۲
تفرید: ۳۲	تار: ۲۱۲
تفکر: ۳۲، ۸۴	تاراج: ۸۲
تفویض: ۳۲	تارتا بدار: ۲۱۲
تقوا: ۸۴	تار قرمز: ۲۱۲
تکبر: ۸۴	تار مار: ۲۱۲
تکمهٔ عاج: ۲۱۳	تاریکی: ۸۲، ۲۱۲
تگرگ: ۲۱۳	تبتل: ۳۱
تلبیس: ۳۲	تتری: ۸۲
تلوین: ۸۴	تجرید: ۳۱

جام: ۸۷، ۲۱۶	تمر: ۲۱۳
جام جهان نما: ۸۷، ۲۱۶	تمکین: ۸۴، ۳۲
جام نرگس: ۲۱۶	تندرستی: ۸۴
جان: ۸۷، ۲۱۷	تندی: ۸۴
جان افزا: ۸۷	تنگ: ۲۱۳
جانان: ۸۷	تواضع: ۳۲
جان باز: ۸۸	توانایی: ۸۴
جان علوی: ۸۸	توانگری: ۸۴
جانفزای: ۸۸	توبه: ۲۱۳، ۸۴، ۳۲
جبروت: ۸۸	توبه نصوح: ۸۴
جبهه: ۲۱۷	توحید: ۸۴، ۳۳
جبین: ۶، ۸۸، ۲۱۷، ۲۸۸	توفیق: ۸۵
جحیم: ۸۸	توکل: ۳۳
جذبه: ۸۸	تهذیب: ۳۳
جرس: ۸۸	تیر: ۲۱۳
جرعه: ۸۸	تیر انداز: ۲۱۳
جزع: ۲۱۷	تیر ناوک: ۲۱۳
جستجو: ۸۸	تیرمژه: ۸۵
جعد: ۸۸، ۲۱۷	تیره: ۸۵
جفا: ۸۸	تیغ: ۲۱۴
جلال: ۸۸	ث
جم: ۸۸	ثابت: ۸۶
جماع: ۸۹	ثروت: ۸۶
جمال: ۸۹	ثریا: ۲۱۵
جمع: ۳۵، ۹۰	ثعبان: ۲۱۵
جمعیت: ۹۰	ثغر: ۲۱۵
جنابت: ۹۰	ثقه: ۳۴
جنت: ۲۱۷	ثواب: ۸۶
جنگ: ۹۰	ج
جنوب: ۹۰	جادو: ۲۱۶
جواب: ۹۰	جادو فریب: ۲۱۶
جوانان چمن: ۹۰	جادووش: ۲۱۶

چوگان: ۲۱۹، ۹۵	جوانی: ۹۱
چهره: ۲۱۹، ۹۵	جور: ۹۱
چین: ۲۱۹	جوهر: ۲۱۷
ح	جوهر فرد: ۲۱۷، ۹۱
حاجب: ۹۶	جویبار: ۹۱
حاکمی: ۹۶	جهاد: ۹۱
حب: ۲۲۰	جهان: ۹۱
حباله: ۲۲۰	جید: ۲۱۷
حیش: ۲۲۰	جیم: ۲۱۷
حبل: ۲۲۰	ج
حبل متین: ۲۲۱، ۹۶	چاه: ۲۱۸، ۹۲
حج: ۹۶	چاه بابل: ۲۱۸
حجاب: ۹۶	چاه زنج: ۹۲
حجر الاسود: ۲۲۱، ۹۶	چشم: ۲۸۸، ۲۱۸، ۹۴، ۹، ۶
حرم: ۹۶	چشم آهو: ۹۴
حریت: ۳۶	چشم آهوانه: ۹۴
حریر: ۲۲۱	چشم ترك: ۹۴
حریف: ۹۶	چشم خمار: ۹۴
حزن: ۹۷، ۳۶	چشم خواب آلود: ۲۱۸
حسن: ۹۷	چشم شهلا: ۲۱۸، ۹۴
حسن جمال: ۲۲۱	چشم شیدا: ۹۴
حسنه: ۹۷	چشم کشیده: ۲۱۸
حضور: ۹۷	چشم مست: ۹۴
حق: ۹۷	چشم میگون: ۲۱۸
حقایق: ۳۶	چشم نرگس: ۹۴
حقه: ۲۲۱	چشمه حیوان: ۲۱۸
حقیقت: ۹۷	چلیپا: ۲۱۹، ۹۵
حکمت: ۳۶	چمن: ۹۵
حلقه: ۲۲۱	چنار کردار: ۲۱۹
حلقه نون: ۲۲۱	چنبر: ۲۱۹
حمایل: ۲۲۱	چنبری: ۲۱۹
حنیف: ۹۸	چنگ: ۲۱۹، ۹۵

خط: ۶، ۱۰، ۱۰۲، ۲۸۸	حوض کوثر: ۲۲۲
خطا: ۲۲۴	حی: ۹۸
خط سیاه: ۲۲۴	حیاء: ۳۶
خط مزور: ۲۲۵	حیات: ۹۸
خفی: ۱۰۲	حیرت: ۳۷
خَلَّت: ۱۰۲	خ
خلق: ۳۸	خاتم: ۲۲۳
خلق عظیم: ۱۰۲	خار: ۱۰۰
خلوت: ۱۰۳	خاصره: ۲۲۳
خم: ۱۰۳	خاك: ۱۰۰
خم ابرو: ۱۰۳	خال: ۶، ۱۰، ۱۰۰، ۲۲۳، ۲۸۸
خمار: ۱۰۳	خال سیاه: ۱۰۱
خَمَار: ۱۰۳	خانقه: ۱۰۱
خمخانه: ۱۰۳	خانه: ۱۰۱
خمر: ۱۰۳	خانه سیاه: ۲۲۳
خمري: ۲۲۵	خبایث: ۱۰۱
خم زلف: ۱۰۳	ختن: ۲۲۴
خنجر: ۲۲۵	خد: ۲۲۴
خنده: ۱۰۳	خدعه: ۲۲۴
خواب: ۱۰۳	خراب: ۱۰۱، ۲۲۴
خواب آلوده: ۲۲۵	خرابات: ۱۰۱
خودکامی: ۱۰۳	خرایاتی: ۱۰۱
خور: ۲۲۵	خرایی: ۱۰۱
خورشید: ۱۰۴، ۲۲۵	خرقه: ۱۰۲
خوشه عنب: ۲۲۶	خرما: ۲۲۴
خوف: ۳۸، ۱۰۴	خروسی: ۱۰۲
خون: ۲۲۶	خزان: ۱۰۲، ۲۲۴
خونخوار: ۲۲۶	خزانه: ۱۰۲
خونریز: ۲۲۶	خشك: ۱۰۲
د	خشم: ۱۰۲
داغ: ۲۲۷	خشوع: ۳۸
دال: ۲۲۷	خضر: ۲۲۴

دلمگیر: ۲۲۹	دام: ۱۰۵، ۲۲۷
دم قاقم: ۲۲۹	دام شیطان: ۱۰۵
دندان: ۷، ۱۰۷، ۲۸۸	دانشمند: ۱۰۵
دنیا: ۱۰۷	دانه: ۲۲۷
دود: ۲۲۹	دایره: ۲۲۷
دوری: ۱۰۷	دخان: ۲۲۷
دوزخ: ۱۰۷	در: ۱۰۵، ۲۲۷
دوش: ۱۰۷	در: ۱۰۵، ۲۲۸
دهان: ۷، ۱۰۷، ۲۸۸	دریاختن: ۱۰۵
دهان تنگ: ۱۰۸	درج گهر: ۲۲۸
دهش: ۳۹	درخت کافور: ۲۲۸
دیبا: ۲۲۹	در خوشاب: ۱۰۵
دیدار: ۱۰۸	درد: ۱۰۵
دیده: ۱۰۸	درد: ۱۰۵
دیر: ۱۰۸	درس: ۱۰۶
دیلیم: ۲۲۹	درون: ۱۰۶
دیم: ۱۰۸	درویش: ۱۰۶
دین: ۱۰۹	دریا: ۱۰۶
دیوانگی: ۱۰۹	دست: ۱۰۶
دیه: ۱۰۹	دست زدن: ۱۰۶
ذ	دستگاه: ۱۰۶
ذره: ۲۳۰	دست موسی: ۲۲۸
ذقن: ۲۳۰	دستنبو: ۲۲۸
ذکر: ۴۰، ۱۱۰	دل: ۱۰۶
ذوابه: ۲۳۰	دلال: ۱۰۷
ذوق: ۱۱۰	دلبر: ۱۰۷
ذوالقربی: ۱۱۰	دل بند: ۲۲۸
ر	دلپسند: ۲۲۸
راح: ۲۳۱	دل دزد: ۲۲۸
راحت: ۱۱۱	دل دوست: ۱۰۷
راز: ۲۳۱	دل فرعون: ۲۲۸
راهب: ۱۱۱	دلگشا: ۱۰۷

ره: ۱۱۳	ریاب: ۱۱۲
رهبة: ۴۲	ریانیان: ۱۱۲
رهبر: ۱۱۳	رجاء: ۴۲
رهزن: ۲۳۳	رخ: ۲۳۱، ۱۱۲، ۱۰
ریاضت: ۴۲	رخسار: ۲۳۱، ۱۱۲
ریحان: ۲۳۳، ۱۱۳	رخساره: ۲۳۱
ز	رز: ۱۱۲
زاغ: ۲۳۴، ۱۱۴	رسن: ۲۳۲
زاهد: ۱۱۴	رسن تاب: ۲۳۲
زبان: ۲۸۸، ۱۱۵	رسن ناز: ۲۳۲
زبان پیچ: ۱۱۵	رشته: ۲۳۲
زبان تلخ: ۱۱۵	رضا: ۴۲
زبان شیرین: ۱۱۵	رطب: ۲۳۲، ۱۱۲
زبانہ: ۱۱۵	رطل گران: ۲۳۲
زبرجد: ۲۳۴	رغبت: ۴۲
زجاجه: ۱۱۵	رفتن: ۱۱۲
زجاجی: ۲۳۴	رقبه: ۲۳۲
زردی: ۱۱۵	رقص: ۱۱۲
زره: ۲۳۴	رمح: ۲۳۲
زکات: ۱۱۵	رنج: ۱۱۲
زلف: ۲۸۹، ۲۳۴، ۱۱۵، ۱۰، ۵	رند: ۱۱۲
زمرّد: ۲۳۵	رندی: ۱۱۳
زمستان: ۱۱۵	رواق: ۱۱۳
زمین: ۱۱۵	روح: ۲۳۲، ۱۱۳
زنا: ۱۱۶	روح الله: ۲۳۲
زنار: ۲۳۵، ۱۱۶	روح ثانی: ۲۳۲
زنخ: ۲۸۹، ۱۱۶، ۷	روز: ۲۳۲، ۱۱۳
زندان: ۱۱۶	روزه: ۱۱۳
زندگی: ۱۱۶	روزی: ۱۱۳
زنگار: ۲۳۵	روشنایی: ۱۱۳
زنگاری: ۲۳۵	روم: ۲۳۲
زنگاری کمان: ۲۳۵	روی: ۲۸۸، ۲۳۳، ۶

سرافکنده: ۲۳۸	زنگبار: ۲۳۵
سر انداز: ۲۳۸	زنگی: ۲۳۵
سر به باد داده: ۲۳۸	زنگی آتش پرست: ۲۳۵
سرخی: ۱۱۸	زنگی بچه: ۲۳۵
سردی: ۱۱۸	زهد: ۱۱۶، ۴۳
سر شك: ۱۱۸، ۲۳۹	زهره: ۲۳۵
سرکج: ۲۳۹	زیاد: ۲۳۵
سرکش: ۲۳۹	زیب جمال: ۲۳۵
سرکشی: ۱۱۸	زیب جمیل: ۲۳۵
سرگران: ۲۳۹	ژ
سرگردان: ۲۳۹	ژاله: ۲۳۶
سرگشته: ۲۳۹	س
سرمو: ۲۳۹	ساج: ۲۳۷
سرو: ۱۱۸، ۲۳۹	ساحر: ۲۳۷
سرودی: ۱۱۹	ساربان: ۱۱۷
سرور: ۲۴۰	ساعده: ۷، ۱۱۷، ۲۳۷، ۲۸۹
سرور: ۴۴	ساق: ۸، ۱۱۷، ۲۳۷، ۲۸۹
سعادت: ۱۱۹	ساقی: ۱۱۷
سفیدپوست: ۲۴۱	سالک: ۱۱۷
سفیدی: ۱۱۹	سالوس: ۱۱۷
سقیم: ۲۴۱	سبزه: ۱۱۷، ۲۳۸
سکر: ۱۷، ۴۴، ۱۱۹	سبزه زار: ۱۱۷
سکینه: ۴۴	سبو: ۱۱۸
سگ: ۱۲۰	سپند: ۲۳۸
سلام: ۱۲۰	ستاره: ۱۱۸، ۲۳۸
سلسله: ۱۲۰، ۲۴۱	سحر: ۲۳۸
سلسله بنا گوش: ۱۲۰	سخن: ۱۱۸
سلطان: ۱۲۰، ۲۴۱	سخن چرب: ۱۱۸
سلطانی: ۱۲۰	سخن شیرین: ۱۱۸
سلیم: ۱۲۰	سر: ۱۱۸
سماع: ۴۴، ۱۲۱	سر: ۴۴، ۱۱۸
سماوات: ۱۲۱	سرافراز: ۲۳۸

شام غریبان: ۲۴۵	سمن: ۲۴۱
شاهد: ۱۲۳	سمنپوش: ۲۴۲
شب: ۱۲۳، ۲۴۵	سمندر: ۲۴۲
شیانگاه: ۱۲۴	سمنسا: ۲۴۲
شب دیجور: ۲۴۵	سن: ۲۴۲
شیرنگ: ۲۴۵	سنان: ۲۴۲
شیستان: ۲۴۵	سنیل: ۲۴۲
شب قدر: ۱۲۴، ۲۴۵	سنبل مشک: ۲۴۲
شب یلدا: ۲۴۶	سنت: ۱۲۱
شبکه: ۲۴۵	سواری: ۱۲۱
شینم: ۲۴۵	سوخته: ۲۴۲
شتاب: ۱۲۴	سودا: ۲۴۲
شجره زیتون: ۱۲۵	سودایی: ۲۴۳
شراب: ۱۲۵	سهیل: ۲۴۳
شراب پخته: ۱۲۵	سیاه: ۲۴۳
شراب تلخ: ۱۲۵	سیاه دل: ۲۴۳
شراب خام: ۱۲۵	سیاهی: ۲۴۳
شرابخانه: ۱۲۵	سیئات: ۱۲۱
شراب لعل: ۱۲۵	سیب: ۲۴۳
شراب ناب: ۱۲۵	سیب زنگ: ۱۲۱
شرق: ۱۲۶	سیر: ۱۲۱
شرك: ۱۲۶	سیری: ۱۲۱
شرو شور: ۱۲۶	سیل: ۱۲۱
شریعت: ۱۲۶	سیم: ۱۲۲، ۲۴۳
شطح: ۱۲۶	سیمرغ: ۱۲۲
شعور: ۱۲۶	سیمین: ۲۴۴
شفة: ۲۴۶	سینه: ۷، ۱۲۲، ۲۸۹
شقاوت: ۱۲۶	سیه دل: ۲۴۴
شکر: ۴۷، ۲۴۶	ش
شکرستان: ۲۴۶	شاخ بقم: ۲۴۵
شکرفشان: ۲۴۶	شاخ شکوفه: ۲۴۵
شکرین: ۲۴۶	شام: ۲۴۵

صباح: ۱۳۰	شکل: ۱۲۶
صبر: ۴۸، ۱۳۰	شکم سنجاب: ۲۴۶
صبوحی: ۱۳۱	شکوفه: ۱۲۶، ۲۴۶
صحو: ۴۸	شکوه: ۱۲۶
صدر: ۲۴۹	شماه: ۲۴۶
صدغ: ۲۴۹	شمایل: ۱۲۷
صدف: ۲۴۹	شمس: ۱۲۷، ۲۴۷
صدق: ۴۸، ۱۳۱	شمشاد: ۲۴۷
صراحی: ۱۳۱	شمع: ۱۲۷
صراط مستقیم: ۱۳۱	شمع کافور: ۲۴۷
صفا: ۴۸، ۱۳۱	شنگی: ۱۲۷
صفحه سیم: ۲۴۹	شوخی: ۱۲۷
صفدر: ۲۴۹	شورانگیز: ۲۴۷
صلات: ۱۳۱، ۲۴۹	شوریده: ۲۴۷
صلح: ۱۳۱	شوشه سیم: ۲۴۷
صلیب: ۱۳۱، ۲۴۹	شوق: ۴۷، ۱۲۷
صنوبر: ۲۵۰	شهباز: ۱۲۸، ۲۴۷
صوت بلبل: ۱۳۲	شهد: ۲۴۷
صوفی: ۱۳۲	شهر: ۱۲۸
صوم: ۱۳۲	شهلا: ۲۴۷
صومعه: ۱۳۳	شهود: ۱۲۸
صیقل: ۲۵۰	شهید: ۱۲۸
ض	شیخ: ۱۲۸
ضحی: ۲۵۱	شیر: ۱۲۹، ۲۴۷
ضرر: ۱۳۴	شیر بهار: ۲۴۸
ضرس: ۲۵۱	شیر شکار: ۲۴۸
ضفیره: ۲۵۱	شیر گیر: ۲۴۸
ط	شیرین: ۲۴۸
طاغوت: ۱۳۵	شیطان: ۱۲۹
طاق: ۲۵۲	شیوه: ۱۲۹
طاق ابرو: ۱۳۵	ص
طالب: ۱۳۵	صبا: ۱۳۰

عالم مُلك: ۱۴۰	طامات: ۱۳۵
عالم ملكوت: ۱۴۰	طاووس: ۱۳۵
عبادت: ۱۴۰	طرّار: ۲۵۲
عبودیت: ۱۴۰	طرّه: ۲۵۲، ۱۳۶
عبره: ۲۵۵	طریقت: ۱۳۶
عدل: ۱۴۱	طعن: ۲۵۲
عدم: ۲۵۵	طغراء: ۲۵۲
عذاب: ۱۴۲	طلعت: ۲۵۳
عذاب النار: ۱۴۲	طمأنینه: ۵۰
عذار: ۲۵۵	طناب: ۲۵۳
عذره: ۲۵۵	طواف: ۱۳۶
عرعر: ۲۵۵	طوبی: ۲۵۳
عرفات: ۲۵۵	طوطی: ۲۵۳
عروس: ۲۵۵	طول بی عرض: ۲۵۳، ۱۳۶
عروس حبشی: ۲۵۶	طهارت: ۱۳۶
عروه وثقی: ۱۴۲	طهور: ۱۳۶
عزم: ۵۲	ظ
عزیز: ۲۵۶	ظرافت: ۱۳۷
عسل: ۱۴۲	ظل: ۲۵۴، ۱۳۷
عشرت: ۱۴۲	ظلام: ۲۵۴
عشق: ۱۴۲	ظلم: ۱۳۷
عطش: ۵۲	ظلمت: ۲۵۴، ۱۳۸
عقد پروین: ۲۵۶	ظلّ محدود: ۲۵۴
عقد ثریا: ۲۵۶	ع
عقده: ۲۵۶	عاج: ۲۵۵
عقرب: ۱۴۳، ۲۵۷	عارض: ۲۵۵
عقل: ۱۴۳	عارف: ۱۳۹
عقل فرقانی: ۱۴۴	عاشق: ۱۳۹
عقل قانع: ۱۴۴	عالم: ۱۳۹
عقل معیشتی: ۱۴۴	عالم: ۱۴۰
عقل موادی: ۱۴۴	عالم شهادت: ۱۴۰
عقیق: ۲۵۷	عالم غیب: ۱۴۰

غربت: ۵۳	علف: ۱۴۴
غرق: ۵۳	علم: ۱۴۴، ۵۲
غرّه: ۲۶۰	عمر دراز: ۲۵۷
غسل: ۱۴۶	عناب: ۲۵۷
غل: ۱۴۶	عناصر: ۱۴۴
غم: ۱۴۶	عنبر: ۲۵۷
غمخانه: ۱۴۶	عنبر آسا: ۲۵۷
غمخوارگی: ۱۴۶	عنبر سارا: ۲۵۷
غمزده: ۱۴۶	عنبر شکن: ۲۵۷
غمزه: ۱۴۶، ۲۶۰	عنبر فام: ۲۵۸
غمکده: ۱۴۷	عنبر فروش: ۲۵۸
غمگسار: ۱۴۷	عنبر نسیم: ۲۵۸
غنچه: ۲۶۰	عنبر ینه: ۲۵۸
غنی: ۵۳	عنق: ۲۵۸
غیبت: ۱۴۷، ۵۳	عنقا: ۱۴۵، ۲۵۸
غیرت: ۵۳	عنقود العنب: ۲۵۸
غیم: ۲۶۰	عنکبوت: ۱۴۵، ۲۵۸
غین: ۲۶۰	عود سوخته: ۲۵۸
ف	عیار: ۲۵۸
فتان: ۲۶۱	عید: ۱۴۵
فتنه: ۲۶۱	عیش: ۱۴۵
فتنه جو: ۲۶۱	عین: ۱۴۵، ۲۵۸
فتوت: ۵۴	عیوق: ۱۴۵
فتوح: ۱۴۸	عیوقی: ۱۴۵
فحشا: ۱۴۸	غ
فرار: ۵۴	غارت: ۱۴۶
فراست: ۵۴	غالیه بو: ۲۶۰
فراق: ۱۴۸	غالیه رنگ: ۲۶۰
فرع: ۱۴۸	غالیه فام: ۲۶۰
فرعون: ۱۴۸	غالیه گون: ۲۶۰
فرق: ۱۴۹، ۲۶۱	غغب: ۱۴۶، ۲۶۰، ۲۸۹
فروختن: ۱۴۹	غرب: ۱۴۶

قلاّب: ۱۵۲	فریاد: ۱۴۹
قلاده: ۱۵۲	فریب: ۱۴۹
قلاشی: ۱۵۲	فساد: ۱۴۹
قلب شکن: ۲۶۳	فستقی: ۲۶۱
قلق: ۵۵	فغان: ۱۴۹
قلم: ۱۵۲، ۲۶۴	فقد: ۱۴۹
قلندر: ۱۵۳	فقر: ۱۴۹
قمر: ۲۶۴	فقه: ۱۴۹
قمر پوش: ۲۶۴	فلفل: ۲۶۱
قند: ۲۶۴	فلک: ۲۶۱
قوس: ۲۶۴	فنا: ۵۴
قیام: ۱۵۳	فندق: ۲۶۱
قیامت: ۱۵۳	فواد: ۱۵۰
قیر: ۲۶۴	فهم: ۱۵۰
ك	فیروزه: ۲۶۲
کاس: ۱۵۴	ق
کاسه: ۱۵۴	قاب قوسین: ۲۶۳
کاف: ۱۵۴، ۲۶۵	قامت: ۱۵۱، ۲۶۳
کافر: ۱۵۴، ۲۶۵	قانتان: ۱۵۱
کافر کیش: ۲۶۵	قبض: ۱۵۱، ۵۵
کافور: ۲۶۵	قبیله: ۱۵۱
کاگل: ۱۵۴، ۲۶۵	قتال: ۱۵۲
کاملی: ۱۵۴	قد: ۸، ۱۵۲، ۲۶۳، ۲۸۹
کیایر: ۱۵۴	قدح: ۱۵۲
کیر: ۱۵۴	قدم: ۲۸۹
کبوتر: ۱۵۴	قرا به: ۱۵۲
کرامت: ۱۵۵	قصد: ۵۵
کرسی: ۱۵۷	قطار: ۱۵۲
کرشمه: ۱۵۷	قعود: ۱۵۲
کشتی: ۱۵۷	قفا: ۱۵۲
کشف: ۱۵۹	قفادار: ۲۶۳
کشف ذاتی: ۱۵۹	قفل: ۲۶۳

کوکب منخسف: ۲۶۷	کشف شهودی: ۱۵۹
کوی: ۱۶۱	کشف صفاتی: ۱۵۹
کیمیا: ۱۶۱	کشف نظری: ۱۶۰
کین: ۱۶۱	کشف نوری: ۱۶۰
کینه: ۱۶۱	کشیده: ۲۶۵
گ	کعبه: ۱۶۰، ۲۶۶
گرداب هایل: ۱۶۲	کف: ۱۶۰
گرد مشک: ۲۶۸	کف الخضیب: ۲۶۶
گردن: ۷، ۱۶۲، ۲۸۹	کفر: ۱۶۰
گردن زدن: ۱۶۲	کفر حقیقی: ۱۶۱
گرمی: ۱۶۲	کفر دل فرعون: ۲۶۶
گرو کردن: ۱۶۲	کفر مجازی: ۱۶۱
گشن: ۲۶۸	کلاله: ۲۶۶
گفت وگو: ۱۶۲	کلام: ۱۶۱
گل: ۱۶۲	کلبه احزان: ۱۶۱
گل: ۱۶۲، ۲۶۸	کلید: ۲۶۶
گل اندام: ۲۶۸	کلیسیا: ۱۶۱
گلبر: ۲۶۸	کمان: ۱۶۱، ۲۶۶
گلبرگ: ۲۶۸	کمان ابرو: ۱۶۱
گلبن: ۲۶۸	کماندار: ۲۶۷
گلیوش: ۲۶۸	کمر: ۱۶۱، ۲۶۷
گلرنگ: ۲۶۸	کمند: ۲۶۶
گلزار: ۱۶۲، ۲۶۸	کمندافکن: ۲۶۷
گلستان: ۱۶۲، ۲۶۸	کمندانداز: ۲۶۷
گلشن: ۱۶۲	کنار: ۱۶۱
گلنار: ۲۶۸	کنج: ۱۶۱
گله: ۲۶۸	کنشت: ۱۶۱
گنج: ۱۶۲، ۲۶۹	کوپله: ۲۶۷
گوش: ۲۸۹	کوثر: ۲۶۷
گوشه نشین: ۲۶۹	کوکب: ۱۶۱
گونه: ۲۶۹	کوکب ثابت: ۲۶۷
گوهر: ۱۶۲، ۲۶۹	کوکب درّی: ۱۶۱

مجلس: ۱۶۶	گوی: ۱۶۲، ۲۶۹
محاسبیت: ۵۸	گیسو: ۱۶۳، ۲۶۹
محب: ۱۶۶	ل
محبت: ۵۸، ۱۶۶	لا ابالی: ۱۶۴
محبوب: ۱۶۸	لا لا: ۲۷۰
محراب: ۱۶۸، ۲۷۳	لاله: ۱۶۴، ۲۷۰
محلّه: ۱۶۸	لاله ستمکار: ۲۷۰
محمّدی: ۱۶۸	لام: ۱۶۴، ۲۷۰
محمل: ۱۶۸	لا هوت: ۱۶۴
محنت: ۱۶۸	لب: ۷، ۹، ۱۶۴، ۲۸۹
مخمور: ۲۷۳	لباس عباسی: ۲۷۰
مدهوش: ۱۶۸	لب شیرین: ۱۶۵
مذهب: ۱۶۸	لب لعل: ۱۶۵
مرآت: ۲۷۳	لبن: ۱۶۵
مراد: ۵۸	لحظ: ۵۷
مراقبت: ۵۸	لطف: ۱۶۵
مرجان: ۱۶۹، ۲۷۳	لعل: ۲۷۱
مردم آزار: ۲۷۴	لقا: ۱۶۵
مردم افکن: ۲۷۴	لولؤ: ۱۶۵، ۲۷۱
مردمك: ۲۷۴	لیل: ۱۶۵، ۲۷۱
مرغوله: ۲۷۴	م
مروارید: ۲۷۴	مادر: ۱۶۶
مروّق: ۱۶۹	مار: ۱۶۶، ۲۷۲
مروه: ۱۶۹	ماشوره سیم: ۲۷۲
مرید: ۱۶۹	ماشوره عاج: ۲۷۲
مژگان: ۶، ۱۷۰، ۲۸۹	ماه: ۱۶۶
مسافر: ۱۷۰	ماه تابان: ۲۷۲
مست: ۱۷۰، ۲۷۴	ماهرو: ۱۶۶
مستانه: ۲۷۴	ماه صیام: ۱۶۶
مست خراب: ۱۷۰	ماه نو: ۲۷۳
مستغفران: ۱۷۰	متواری: ۱۶۶
مستقیم: ۱۷۰	مجعد: ۲۷۳

معنی: ۱۷۳	مستوری: ۱۷۱
مغان: ۱۷۴	مستی: ۱۷۱
مغرب: ۱۷۴	مسجد: ۱۷۱
مغل: ۱۷۴	مسجد جامع: ۱۷۲
مغنی: ۱۷۴	مسح: ۱۷۲
مفتون: ۲۷۵	مسك: ۲۷۴
مقام ابراهیم: ۱۷۴	مسلسل: ۲۷۴
مقبِل: ۲۷۵	مسواك: ۱۷۲
مقرَّبین: ۱۷۴	مشاهده: ۵۹
مقله: ۲۷۵	مشری: ۲۷۴
مقید: ۲۷۵	مشرک: ۱۷۲
مکاشفت: ۵۹	مَشك: ۱۷۲
مگس: ۲۷۵	مُشك: ۲۷۴
مل: ۱۷۴	مشکات: ۱۷۲
ملاحت: ۱۷۴	مشك آگین: ۲۷۴
ملاحظه: ۱۷۴	مشك آیین: ۲۷۴
ملامتی: ۱۷۴	مشکیو: ۲۷۴
مُلک: ۱۷۴	مشکیز: ۲۷۴
ملکوت: ۱۷۵	مشکپاش: ۲۷۴
منزل: ۱۷۵	مشکرنگ: ۲۷۴
منظر: ۲۷۶	مشکریز: ۲۷۴
منفقان: ۱۷۵	مشکین: ۲۷۴
منکر: ۱۷۵	مشوَش: ۲۷۵
مواجید: ۱۶، ۱۷۵	مصباح: ۱۷۲
موت: ۱۷۵	مطرب: ۱۷۲
موجودات: ۱۷۵	معاملات: ۵۹
موحد: ۱۷۶	معایت: ۵۹
مورچه: ۲۷۶	معتدین: ۱۷۲
مورچه سیاه: ۲۷۶	معر بد: ۲۷۵
موش: ۱۷۶	معرفت: ۵۹، ۱۷۳
مؤمن: ۱۷۶	معلق: ۲۷۵
موی: ۶، ۱۷۶، ۲۷۶، ۲۸۹	معنوی: ۱۷۳

ناله: ۱۸۶	موی میان: ۱۷۶
نالۀ دیر: ۱۸۶	مه: ۱۷۶
ناموس: ۱۸۶	مهتاب: ۱۷۶، ۲۷۶
ناوك: ۲۷۹	مهر: ۲۷۶
نای: ۱۸۶	مهر: ۲۷۶
نیات: ۲۸۰	مهربان: ۱۷۶
نثار: ۱۸۶	مهر گیاه: ۲۷۶
نخل: ۲۸۰	مهره: ۲۷۷
نرگس: ۱۸۶، ۲۸۰	می: ۱۷۶، ۲۷۷
نزدیک: ۱۸۶	میان: ۸، ۱۸۲، ۲۷۷، ۲۸۹
نزدیکی: ۱۸۶	میان باریک: ۱۸۳
نسترن: ۲۸۰	میت: ۱۸۳
نسرین: ۲۸۰	میخانه: ۱۸۳
نسیم: ۱۸۶	میخوار: ۱۸۳
نشك: ۲۸۰	میدان: ۱۸۳
نظاره: ۱۸۶	می صرف: ۱۸۳
نعل: ۲۸۱	میکنده: ۱۸۳
نعل العین: ۲۸۱	میگون: ۲۷۸
نغمه: ۱۸۶	میل: ۱۸۴
نغوله: ۲۸۱	میم: ۱۸۴، ۲۷۸
نفس: ۶۰، ۱۸۶	مینا: ۲۷۸
نفس رحمان: ۱۸۷	ن
نفس ناطقه: ۱۸۸	ناتوان: ۲۷۹
نقاب: ۲۸۱	ناتوانی: ۱۸۵
نقش: ۲۸۱	نار: ۱۸۵، ۲۷۹
نقطه: ۲۸۱	ناردان: ۲۷۹
نقطۀ سودایی: ۲۸۱	ناردانه: ۲۷۹
نقطۀ موهوم: ۱۸۸	نارون: ۲۷۹
نقل: ۱۸۸	ناز: ۱۸۵
نقل: ۱۸۸، ۲۸۱	ناسوت: ۱۸۵
نگارخانه چین: ۲۸۱	نافه: ۱۸۵
نگارین: ۲۸۱	ناقوس: ۱۸۶

وفا: ۱۹۷	نگین: ۲۸۲
وقت: ۶۱	نما: ۱۸۸
ولایت: ۶۱	نماز: ۱۸۸
وهم: ۱۹۷	نماورت: ۱۸۸
ه	نمك: ۲۸۲
هادی: ۲۸۵	نوبهار: ۱۸۸
هاروت: ۲۸۵	نور: ۲۸۲
هاروت بابل: ۲۸۵	نوروز: ۱۹۰
هاله: ۲۸۵	نوك قلم: ۲۸۲
هجران: ۱۹۸	نوك مره: ۲۸۲
هدایت: ۱۹۸	نون: ۲۸۲، ۱۹۰
هدب: ۲۸۵	نهار: ۱۹۰
هدیه: ۱۹۹	نهایات: ۶۰
هشیار: ۱۹۹	نی: ۲۸۲
هشیاری: ۱۹۹	نیاز: ۱۹۰
هلال: ۲۸۵	نیشتر: ۲۸۲
همت: ۶۲	نیل: ۲۸۳
هند: ۲۸۵	نیلوفر: ۲۸۳
هندو: ۲۸۵	نیمروز: ۲۸۳
هندوان آینه‌دار: ۲۸۶	نیم مست: ۲۸۳
هندوستان: ۲۸۶	نیم مستی: ۱۹۰
هوادار: ۲۸۶	و
هوس: ۱۹۹	واحدیت: ۱۹۱
هوئی: ۱۹۹	وجد: ۱۹۱، ۶۱
هویت: ۱۹۹	وجود: ۶۱
هیج: ۲۸۶	وجه: ۲۸۴، ۱۹۱
هیكل: ۲۸۶	وحدت: ۱۹۴
هیمان: ۶۲	ورد: ۲۸۴
ی	ورع: ۶۱
یا: ۲۰۰	وسیله: ۱۹۷
یا الله: ۲۰۰	وصال: ۱۹۷
یار: ۲۰۰	وضو: ۱۹۷

یقظه: ۶۳
 یقین: ۶۳، ۲۰۰
 یگانگی: ۲۰۰
 یوم: ۲۰۰

یاسمن: ۲۸۷
 یاقوت: ۲۸۷
 ید: ۲۸۹، ۲۰۰
 ید بیضا: ۲۸۷
 یشم: ۲۸۷

نامهای کسان

احمد بهادر: ۲۳۸، ۲۱۳، ۲۱۲	آدم (ابوالبشر): ۱، ۸۹، ۱۴۰، ۱۴۲
احمد جامی: ۵	آغایی تبریزی: ۸، ۲۸۲
احمد حرب: ۱۷۴	ابراهیم (پیامبر): ۱۰۲، ۱۶۷، ۱۷۴
ادیب صابر: ۲۸۵، ۲۲۵	ابن بناء: ۲۵۲
ارجن: ۱۹۳	ابن حسام سرخسی: ۳، ۲۴۳، ۲۶۶، ۲۶۹
اسدی: ۷، ۲۳۵، ۲۴۷، ۲۷۲، ۲۸۶	ابن عباس: ۱۶۹
اسکندر خراسانی: ۲۰۴	ابن مقله: ۵، ۲۸۱
اسکندر مقدونی: ۷، ۲۱۸	ابن هلال: ۲۶۹، ۲۸۱
اسیری لاهیجی: ۱۰۶	ابوبکر صدیق: ۱۳۱، ۱۷۳
امام اعظم: ۴۶	ابوبکر نساج: ۱۸۰
امام الشعراء ← خاقانی	ابوحفص حداد: ۱۵۵
امامی هروی: ۴، ۲۰۴، ۲۱۴، ۲۱۷	ابوحنیفه: ۱۴۹
امروالقیس: ۲۳۸، ۲۵۸	ابوسعید ابی الخیر: ۱۹۶، ۲۰۴
املح الشعراء ← سلمان ساوجی	ابوشکور سلمی: ۴۵
امیر خسرو ← خسرو دهلوی	ابوطالب مکی: ۴۵
امیر معزی: ۳، ۲۰۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۴۳	ابوعلی سینا: ۱۸۲
۲۷۹	ابوفراس (حمدانی): ۲۳۸، ۲۷۴، ۲۷۶
امیرویس: ۲۵	ابوالقاسم صفار: ۴۵
اندرا: ۱۹۲	ابوالقاسم کرکانی: ۱۵۶
انصاری هروی (خواجه عبدالله): ۱۶، ۷۶	ابولهب: ۱۱۱
۱۴۸، ۱۷۰، ۱۹۵، ۱۹۷	اثیرالدین اخسیکتی: ۲۲۷، ۲۶۹
انوری: ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۶۸، ۲۷۴	اثیرالدین اومانی: ۲۴۳، ۲۵۶، ۲۶۸، ۲۷۱

- اوحدی: ۲۶۳
 اهلیا: ۱۹۲، ۱۹۳
 بال: ۱۹۴
 بایزید بسطامی: ۱۷
 برهما: ۱۹۳
 بهاء الدین نقشبند: ۱۷۳
 بهاء الدین نوری: ۴۶
 بهشتی آملی: ۲۶۸
 بهیم سین: ۱۹۳
 پاروتی: ۱۹۳
 پشن: ۲۴۲
 پنچاکیانه: ۱۹۳
 پیر طریقت ← انصاری هروی
 تاج الدین حلوانی: ۲۲۴
 تارا: ۱۹۳، ۱۹۴
 جامی (عبدالرحمن): ۲۳، ۸۱، ۱۰۲، ۱۵۸، ۱۷۶، ۲۰۸، ۲۴۱، ۲۹۱
 جبرئیل: ۹۰، ۱۸۱، ۲۴۱
 جد هشر ← ید هشر
 جلال عضد: ۲۸۱
 جمشید جم: ۸۷
 جنید (ابوالقاسم): ۱۲۱، ۱۷۱
 جوهری: ۲۱۲
 حاتم اصم: ۲۹۱
 حافظ شیرازی: ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۷۵-۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۵، ۸۷، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۶-۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۴-۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰-۱۳۲، ۱۳۶، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۴۸، ۱۵۲-۱۵۴، ۱۵۷-۱۵۹، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۶-۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۹-۱۸۶، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۳۹-۲۴۱، ۲۵۶، ۲۸۲
 حدامی: ۲۶۳
 حسن اهوازی: ۲
 حسن بصری: ۱۸۰
 حسین کرت: ۱۷۳
 حضرت رسالت پناهی ← محمد بن عبدالله (ص)
 حضرت رسول ← محمد بن عبدالله (ص)
 حضرت مصطفی ← محمد بن عبدالله (ص)
 حلاج (حسین بن منصور): ۱۷، ۱۸۲، ۱۸۵
 حوا: ۱۴۲
 خاتم النبیین ← محمد بن عبدالله (ص)
 خاقانی: ۷۶، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۲۶، ۲۳۹
 ۲۴۴، ۲۵۶، ۲۸۲
 خسرو دهلوی: ۱۰۶، ۲۲۰، ۲۷۲
 خسرو هندوستانی ← خسرو دهلوی
 خضر (پیامبر): ۴، ۷، ۱۵۳، ۱۷۸، ۲۰۱، ۲۱۸
 خلاق المعانی ← کمال الدین اسماعیل
 خواجوی کرمانی: ۵، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۵۲، ۲۶۰
 ۲۷۵، ۲۸۵، ۲۸۶
 خواجه ← حافظ
 خواجه جمال: ۲۵۲
 خیام: ۸۱
 داود (پیامبر): ۱، ۱۶۰
 دجال: ۱۵۹
 درویدی: ۱۹۳
 راغب: ۱۷۵
 راما: ۱۹۳
 رامی تبریزی: ۲۶۴، ۲۶۶
 راون: ۱۹۳
 رشید وطواط: ۲۶۵، ۲۷۱، ۲۸۱
 رکن الدین بکرانی (مکرانی، ابن رفیع الدین): ۷، ۲۰۷، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۵۶، ۲۶۶، ۲۷۰

- رکن صائن: ۲۱۱
 رودکی: ۲۳۱، ۲۸۰، ۲۸۲
 رومی ← مولوی
 زلیخا: ۳
 سامری: ۱۵۷
 سحابی: ۲۳
 سحر آفرین: ۲۳۱، ۲۴۶، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۰
 سده: ۱۹۲
 سرستی: ۱۹۳
 سعد بدھن: ۱۶۹
 سعد بهاء: ۲۸۳
 سعدالدين آملی: ۲۰۸، ۲۴۹
 سعدی شیرازی: ۳، ۵، ۸، ۷۸، ۸۲، ۹۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۷۷، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۷، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۵۸، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۷
 سلطان الشعراء ← خاقانی، انوری
 سلمان ساوجی: ۴، ۵، ۷، ۲۰۱، ۲۴۶، ۲۵۰
 سلمی: ۹۶، ۱۲۱، ۱۴۲
 سلیمان: ۲۳۵
 سنائی: ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۸، ۱۶۷
 سنوسی (عبدالله): ۱۴۰
 سوزنی: ۱۷۲، ۲۱۲
 شهیدو: ۱۹۳
 سهروردی (شهاب الدین): ۴۵
 سینتا: ۱۹۳
 سید ذوالفقار علوی: ۲۶۶
 سیف الدین اعرج (اسفرننگی): ۸، ۲۰۹، ۲۱۱
 ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۸
 شادیشاه اسفرننگی: ۲۴۱
 شارع ← محمد بن عبدالله (ص)
 شاکر بخاری: ۱۲۷
 شاهی: ۱۲۷
 شبستری (محمود): ۸، ۱۰، ۱۰۴
 شرف الدین شفره: ۲۴۵، ۲۷۲
 شمس تبریزی: ۱۷۸
 شمس الدین سرانی: ۲۰۵، ۲۷۴
 شمس الدین شبستری: ۲۰۵
 شمس الدین طبسی: ۲۴۲، ۲۸۰
 شمس الدین مکرانی: ۲۱، ۲۰۸، ۲۶۶
 شمس شیرازی: ۲۰۵
 شیخ الاسلام ← انصاری هروی
 شیخ صنعان: ۸۱
 صائب تبریزی: ۹۳
 صدرالدین بلخی: ۷، ۲۰۸
 صفائی: ۶
 ظهیر فاریابی: ۷، ۸۷، ۱۳۵، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۹
 ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۳۸
 ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۷، ۲۶۳، ۲۷۹
 عبدالرزاق لاهیجی: ۱۶۷
 عبدالله بن معتز: ۴۰
 عبیدالله احرار: ۱۲۹، ۲۹۰
 عراقی (فخرالدین): ۵، ۷۴، ۲۷۹
 عزّی شروانی: ۲۳۱، ۲۴۳، ۲۷۱
 عصمت بخارایی: ۶۸
 عطار نیشابوری: ۵، ۶، ۱۰۵، ۱۸۸
 علاء الدوله سمنانی: ۱۸۲
 علاء الدین قریشی: ۵۸
 علاء ششتري: ۲۶۹
 علامی فخری: ۲۶۹
 علی بسری: ۲۶۹

- علی بن ابی طالب: ۱۹، ۱۸۰
 علی فخر تستری: ۲۶۹
 عماد حرفی (حروفی): ۴، ۶، ۲۷۰، ۲۷۳
 عماد فقیه کرمانی: ۶، ۲۶۷، ۲۶۹
 عمر بن خطاب: ۱۷۳
 عنصری: ۲۲۹
 عیسی بن مریم: ۷۰، ۸۳، ۲۱۹، ۲۴۳
 عین القضات همدانی: ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۸
 غزالی (احمد): ۹۷
 غزالی (محمد): ۱، ۱۴۹، ۱۵۶، ۱۸۰
 غواص: ۲۲۹
 غیاثی حلوانی: ۲۲۴
 غیب اللسان ← حافظ
 فاروق ← عمر بن خطاب
 فخر الاسلام: ۱۴۹
 فخرالدین فتح الله: ۲۰۷
 فرخی سیستانی: ۶، ۸۸، ۲۰۹، ۲۳۵
 فردوسی (ابوالقاسم): ۴، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۲
 ۲۶۶، ۲۷۹
 فرعون: ۱۴۸، ۱۵۷، ۱۷۳، ۲۲۸، ۲۸۷
 فرید احوال: ۸، ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۵۵، ۲۵۷
 قاسم تبریزی: ۲۹۰
 قشیری: ۱۲۱، ۱۹۶
 قطب چوگان: ۲۱۹
 کاشفی (حسین): ۱۸۳، ۲۵۱
 کشن: ۱۹۴
 کمال ← کمال الدین اسماعیل
 کمال باوردی: ۲۰۴
 کمال خجندی: ۲۷۶
 کمال الدین اسماعیل: ۷، ۲۰۳، ۲۱۵، ۲۱۶
 ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۴۶، ۲۵۶، ۲۶۷، ۲۷۷، ۲۸۵
 ۲۸۷
 گنگاسگر: ۱۹۴
 گوتم رکهیر: ۱۹۲، ۱۹۳
 گیو: ۲۴۲
 لبید بن ربیعہ عامری: ۷۳
 لیلی عامریه: ۲۵۶
 مآثر: ۲۵۶
 مبدع الدقایق ← سوزنی
 مجدد الف ثانی: ۱۳۷
 مجدالدین بغدادی: ۱۸۲
 مجد همگر: ۲۴۰
 مجنون عامری: ۲۵۶
 محمد اسماعیل ابن فارس کرمانی: ۲۹۲
 محمد بن عبدالله (ص): مکرر
 محمد بن یوسف الحسینی: ۴۰
 محمود سبکتکین: ۲۶۹
 محمود منور: ۶، ۲۴۹
 مدوری: ۱۹۳، ۱۹۴
 مسعود سعد سلمان: ۱۸۶
 مسیح ← عیسی بن مریم
 معین الدین چشتی: ۱۵۷، ۱۹۲
 مغربی (شمس، محمد): ۱۱، ۲۱
 ملای رومی ← مولوی
 ملک الشعراء ← عنصری
 موسی (پیامبر): ۲، ۱۷، ۱۸، ۱۰۰، ۱۴۱، ۱۴۸
 ۱۵۷، ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۷، ۱۹۸
 ۲۱۵، ۲۲۸، ۲۸۵
 مولوی (جلال الدین): ۵، ۱۵، ۱۷، ۹۸، ۱۳۶
 ۱۶۷، ۱۷۸
 مهادیو: ۱۹۳
 میر سید حسن: ۱۷۱
 میرک کرمانی: ۶، ۲۴۷
 ناصر بجهی: ۲۶۷، ۲۷۷

- ندایی: ۲۰۹
 نزاری قهستانی: ۶، ۲۷۶
 نصرآبادی: ۱۹۶
 نصوح: ۸۴
 نصیرالدین محمود: ۱۰۴
 نظام الدین: ۱۲۶
 نظام الدین ترینی قندهاری پوشنجی: ۲۳، ۱۵۹
 نظامی: ۲۴
 نعمان بن منذر: ۲۷۰
 نکل: ۱۹۳
- نوح (پیامبر): ۱۰۶، ۱۴۰، ۲۳۷
 واسطی (ابوبکر): ۶۹
 هاروت (فرشته): ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۸۵
 هروانی: ۱۹۴
 همام تبریزی: ۲۱۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱
 یحیی برمکی: ۲۴۱، ۲۷۰
 یدهشتر (جدهشتر): ۱۹۳
 یمینی: ۲۴۳
 یوسف (پیامبر): ۹۲

نام كتابها

حدیقة الحقیقة: ١٤٤	آداب المریدین: ١٨٠
حقایق نجمیه: ١٤٢	ابواب الجنان: ٢٩٢، ٢٩١
حق الیقین: ١٠، ١٠٨	ارشاد الطالبین: ٤٦
حل الشبهات: ٧٠، ٢٩١	اسرار العاشقین: ٢٥
خلاصة الفقه: ٤٥	اصول: ٤٥
دیوان ابن یمین: ٢٤٦	امالی: ٢٣٨
دیوان ابوسعید ابی الخیر: ٢٠٤، ٢٤٩، ٦٨	انجیل: ١٧٣
دیوان اشعار و رسائل لاهیجی: ١٢، ١٧، ٧٦، ١٠٦	انیس الاتقیاء: ٤٦
دیوان امامی هروی: ٢١٤	انیس العشاق: مکرر
دیوان امیر خسرو: ٢٢٠	بحر الحقایق: ١٩٥
دیوان امیر معزی: ٢٢٩	بوستان: ٩٧، ١٨٤
دیوان انوری: ٢١١، ٢٣٨، ٢٤٨	تاتار الخانیة: ٤٦
دیوان بابا افضل: ١٧٩	تاریخ شیخ حسن اهوازی: ٢
دیوان رودکی: ٢٣٢	تأویلات: ١٩٥
دیوان سلمان ساوجی: ١٦٨، ٢٠١، ٢٥٥، ٢٨٢	تحفه خوانی: ٢٨٧
دیوان سنائی: ١٩٩	تمهید: ٤٥
دیوان شمس مغربی: ١٣	تمهیدات: ١٩٩
دیوان ظهیر قاریابی: ٢٠٢، ٢١٠، ٢١٩، ٢٢٥، ٢٦٧، ٢٣٨	تهذیب المذاهب: ١٦٩
دیوان عراقی: ١٠، ٧٨، ٧٩، ٨٧، ٩٨، ١٦٤	جامع الرموز: ٤٥
	جواهر خمسہ: ٢٥٠
	جواهر الفتاوی: ٤٦

دیوان عطار: ۲۵، ۲۰	قرآن: مکرر
دیوان عماد فقیه کرمانی: ۲۳۹، ۲۶۹	قنیه الفتوی: ۱۷۳، ۲۷۸
دیوان فرخی: ۸۸	کافی: ۱۷۳
دیوان کبیر ← کلیات شمس تبریزی	کشف الاسرار: مکرر
دیوان ناصر خسرو: ۱۹۹	کشف المحجوب: ۴۶
دیوان همان تبریزی: ۲۱۰، ۲۱۷، ۲۴۱، ۲۸۰	کلیات شمس تبریزی: ۴۶، ۱۳۳
راحة القلوب: ۱۶۹	گلستان: ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۷
رباعیات اوحدالدین کرمانی: ۴۶	گلشن راز: ۸-۱۱، ۱۳-۱۶، ۱۹-۲۲، ۷۴، ۸۴
رباعیات جامی: ۱۸۹	۸۵، ۱۱۱، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۵
رباعیات خواجه عبدالله انصاری: ۱۷۹	۱۷۸، ۱۸۱، ۱۹۵
رباعیات مولوی: ۴۶	لطایف قشیریه: ۱۱۲
رد البدعة: ۴۵	لمعات عراقی: ۷۴، ۱۴۵
رساله شیخ حسن اهوازی: ۲	لوايح: ۸۴، ۱۷۳، ۲۹۱
رشحات: ۱۲۹، ۲۹۰	مثنوی: ۱۵-۱۷، ۲۱، ۴۵، ۶۵، ۶۹، ۷۳، ۷۷
سراج الهدایة: ۱۷۲	۱۴۳، ۱۹۶
شرح رباعیات جامی: ۱۹۵	مجمع السلوك: ۱۶۹
شرح عقیده: ۱۴۰	محیط: ۱۷۳
شرح گلشن راز: ۹، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۹، ۲۰، ۷۴	مرصاد العباد: ۴۶، ۱۶۰
۸۴، ۱۰۸، ۱۶۵	مصیبت نامه: ۲۰
شرح مقدمة الصلاة: ۱۴۹	معرفة الاحکام: ۱۶۹
شرح منیه: ۴۵، ۱۷۳	مفردات الفاظ القرآن: ۱۷۵
شعب الایمان: ۴۶	مکاتیب: ۱۳۷
شمایل برهانیه: ۴۵	ملتقط: ۱۷۳
عجایب البلدان: ۲۷۳	منازل السالکین: ۲۵
عمده: ۴۵	منطق الطیر: ۲۰، ۸۱
عوارف المعارف: ۴۵	مواهب علیّه: مکرر
عین العلم: ۱۷۳	مونس الأحرار: مکرر
غنیة الطالبین: ۴۵	نامه های عین القضاة: ۱۹۹
فصوص الحکم: ۱۴۰	نفحات الانس: ۱۷۳، ۱۸۲، ۱۹۸
قاضیخان: ۴۵	هشت فایده: ۲۹۱
قامع البدعة: ۴۵	



نام جایها

روم: ۲۳۲	اجمر: ۱۹۲
سمرقند: ۲۱۲	بابل: ۲۱۸، ۲۱۶
سیستان: ۲۸۳	بخارا: ۲۱۲
سیلان: ۱۹۳	بغداد: ۸۲
شیراز: ۱۱۹	بلغار: ۱۹۹
طور: ۱۰۰	بنگاله: ۱۱۹
فارس: ۱۱۹	تبوك: ۹۱
لنكا: ۱۹۳، ۱۹۴	تتار: ۸۲
ماوراءالنهر: ۲۲۸	تركستان: ۲۲۴
مكه: ۱۴۲	ختن: ۲۲۴
نيمروز: ۲۸۳	خراسان: ۲۴۳
هرات: ۱۷۳	خطا: ۲۲۴
هند: ۱۱۹	دریای عمان: ۱۲
يمن: ۲۴۳	دریای قلزم: ۱۲
	رود نیل: ۱۵۷

نام اقوام

اهل عرب: ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۵۰	آل عباس: ۲۴۱، ۲۷۱
	اهل پارس: ۲۵۱
بلغاریان: ۱۹۹	اهل شطّاریه: ۲۵۰
	اهل عجم: ۲۱۳، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۸۲

آثار مصحح

۱. مجموعه آثار فارسی احمد غزالی عارف متوفای ۵۲۰ هـ. انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۷۰.
۲. الهدیه السعدیه فی معان الوجدیه (دورساله درسماع و فتوت به زبان فارسی) تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم. انتشارات کتابفروشی منوچهری، تهران ۱۳۶۰.
۳. کدومطبخ قلندری. تألیف ادهم خلخالی متخلص به عزلتی و مشهور به واعظ. عارف و شاعر متوفای ۱۰۵۲ هـ. انتشارات سروش، ۱۳۷۰.
۴. گلشن راز شیستری. با کشف الأبیات و ارجاع به ده شرح چاپی و فرهنگ گلشن راز. انتشارات ما و منوچهری، تهران ۱۳۷۱.
۵. لغات مصطلحه عوام. کتابی از عصر قاجار. انتشارات ما و دهخدا. تهران ۱۳۷۱.
۶. نوادر. ترجمه کتاب محاضرات الأدباء و محاورات الشعراء و البلغاء. تألیف راغب اصفهانی متوفای ۴۰۱ هـ. ترجمه محمد صالح قزوینی متوفای ۱۱۱۷ هـ. انتشارات سروش ۱۳۷۲.
۷. شروح سوانح. سه شرح بر سوانح العشاق احمد غزالی. انتشارات سروش ۱۳۷۲.
۸. بوارق الالماع فی الرد علی من یحرم السماع بالاجماع. تألیف احمد بن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم هجری. با ترجمه‌ای از مصنف و ترجمه‌ای دیگر از عبدالله شطار قادری از عارفان قرن دوازدهم. انتشارات سروش ۱۳۷۲.
۹. شیخ و شوخ. کتابی سیاسی اجتماعی از اواخر عصر قاجار. انتشارات روزنه، ۱۳۷۴.
۱۰. کنوزالعرفان و رموزالایقان. (شرح اشعار مشکله مثنوی). شارح: محمد صالح قزوینی (صاحب نوادر) متوفای ۱۱۱۷ هـ، انتشارات روزنه، ۱۳۷۴.

Qavā'ed al-Orafā' Va Ādāb al-Sho'arā'

(A Classical Glossary of Mystic And Poetic Terminology)

Nezām al-Din Teraini

Edited, with notes, by

Ahmad Mojāhed

Soroush Press

Tehran 1998

بها: ۱۱۰۰۰ ریال

شابک: ۳-۰۱۰-۲۳۵-۹۶۲ ISBN: 964 - 435 - 030 - 3



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران